

بسم الله الرحمن الرحيم

شد مدتی که خشت سرخم کتاب ماست
موج شراب، سرخی سرهای باب ماست...
از بس کتاب درگرو باد کرده ایم
امروز خشت میکرده ها از کتاب ماست





رمان: نجات دهنده

نویسنده: زهرا رضانی



ROOHVAZHEH.IR

DES: __NAJIW80__



نام رمان: نجات دهنده

نام نویسنده: زهرا رضانی

ژانر: عاشقانه

خلاصه :

بی‌خبر از آینده پیش می‌روم که ناگهان دست‌خوش اتفاقاتی قرار می‌گیرم که شیرین‌تر از هر تلخی است.

به کسانی اعتماد می‌کنم که یک روز وابسته‌شان می‌شوم؛ خاطراتی را از یاد برده‌ام که گریبان‌گیرم می‌شود. برای رهایی می‌جنگم؛ برای آزادی تقلا می‌کنم.

در این بین عشق دامنم را چنگ می‌زند. حال چه می‌شود؟ از این زندان منفور نجات پیدا می‌کنم؟



"مقدمه"

آهای غریبه!

کنارم بمان.

من در این دنیا تنها تو را دارم.

آهای غریبه!

مداد رنگی این زندگی سیاه و بیرنگم باش.

آهای غریبه!

قهقهه لب های بی‌روحم باش، آرامش خواب‌های متلاطم و پر آشوبم باش.

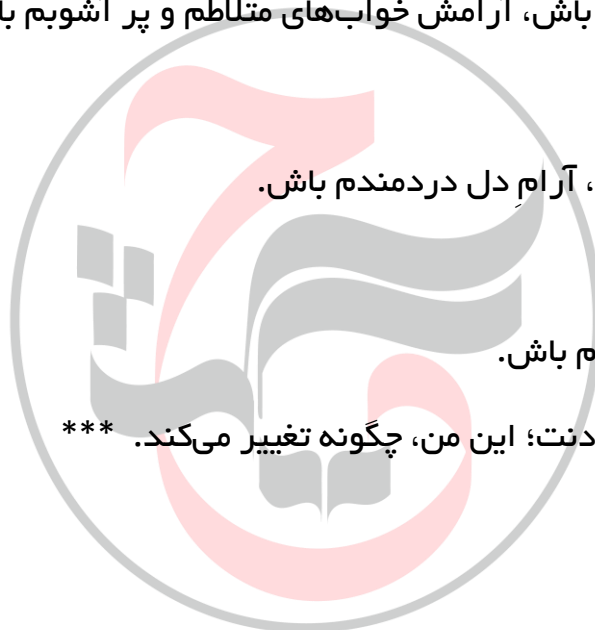
آهای غریبه!

آب باش بر آتش درونم، آرام دل دردمندم باش.

آهای غریبه!

قلم کاغذ سفید و کهنه‌ام باش.

باش و باش و ببین با بودن؛ این من، چگونه تغییر می‌کند. ***



وارد خانه شد. همه جا تاریک بود؛ پس چراغ قوه کوچکی که همیشه همراهش بود را روشن کرد؛ به خانه اشرفی دید نداشت و تنها چیز که می‌دید جلوی پایش بود، پس از تحلیل خانه عاجز مانده بود.

گام های آرام و بی‌صدا، اما بلندی برمی داشت؛ صدای فرید را از شنودی که داخل گوشش بود شنید.

– وارد خونه شدی؟

با آرام ترین لحن ممکن که می‌توانست حرف بزند گفت:

– آره، کجا برم؟

صدای فرید را شنید.

– مستقیم پله های روبه روت رو بالا برو؛ سه تا در سمت چپ وجود داره، آخرین در رو برو داخل!

– خب؟

فرید کمی با لپ تاب زیر دستش ور رفت و همان‌طور که عینک فرم مشکی رنگش را درست می‌کرد گفت:

– کل اتاق رو بگرد و گاوصندوق رو پیدا کن.

تمام کارهایی که فرید گفته بود را مو به مو انجام داد. در اتاق را آرام باز کرد و وارد شد؛ اتاق کار اشرفی و بزرگی که پر از وسایل قیمتی بود.

فحشی تثار این مردک پولدار کرد و دنبال گاوصندوق گشت؛ اما هر چی بیشتر می‌گشت بیشتر ناامید می‌شد، آخر سر با خشم دستش را روی گوشش گذاشت و غرید.

– فرید احمق، این جا که گاوصندوقی نیست!

فرید دستی روی صورتش کشید و گفت:

– مثل آدم بگرد؛ علیسام اونجا باید یه گاوصندوق باشه.

علیسام کمی دیگر گشت. پشت پرده، پشت تابلو، میز کار! اما انگار مضحکه فرید شده

بود؛ خواست به سمت در برود که پایش روی سرامیکی قرار گرفت، صدایی ایجاد کرد.

سر خم کرد و به زیر پایش خیره شد، روی دو زانو نشست، از لبه فرش گلیمی و عتیقه

گرفت و آن را کنار زد، خم شد و با کتری که در داخل کوله اش برداشته بود سرامیک را

کنار زد و با دیدن گاوصندوق ناخودآگاه سوتی زد.

فرید با خوشحالی گفت:

– پیداش کردی؟

علیسام با لبخند کمرنگی که ناخودآگاه همان لبانش شده بود بی‌وقفه گفت:

– آره، فقط بنال بگو چیکار کنم؟

علیسام دانه به دانه کارهایی که فرید می‌گفت را انجام می‌داد تا این که در گاوصندوق با

صدای تیکی باز شد.

– چی باید بردارم؟

فرید برای آن که اشتباهی نکند، ایمیلی که برایش فرستاده بودن را دوباره خواند و گفت:

– دو تا پوشه می‌خوان، یکی قرمز و یکی دیگه اش زرد.

علیسام پوف کلافه ای کشید و با خشم گفت:

– این جا همه پوشه هاش همین دو تا رنگ هستش، یک آدرس دیگه بده؟

فرید اطلاعات دیگری داد که سریع دوتا پرونده را داخل کوله اش گذاشت. در گاوصندوق

را بست سرامیک را با آرامش و ظرافت خاصی سر جایش قرار داد؛ خواست فرش را

بندازد که صدای قدم های یک نفر را شنید.

فرید سریع گفت:

– علی قائم شو که یکی تو خونه است.

علیسام به حرف فرید گوش داد و به سرعت برق و باد پشت دستک پرده قائم شد و

نفسش را حبس کرد.

در اتاق باز شد. صدای پاشنه های کفش و بوی عطری که به مشام اش خورد، شخص را به

خوبی برایش آشکار کرد. دختر بود؛ دختری که معلوم بود حسابی به خودش رسیده، البته

از این خانه بیشتر از این انتظار نمی رفت که آدم هایش هم اشرافی باشند.

کمی سر و صدا آمد تا این که بالاخره در باز و بسته شد که نشان از رفتن دختر می داد.

علیسام نفس حبس شده اش را آزاد کرد و از پشت پرده بیرون آمد و دوباره حرف زد.

– ارتفاع تراس اتاق تا زمین چقدره؟

فرید با نرم افزارهایی که داشت ارتفاع را سنجید و سریع گفت:

– دو و نیم متر.

علیسام خوبه ای گفت؛ در تراس را باز کرد و خودش را از لبه تراس آویزان کرد و در آخر

روی سبزه های کنار دیوار پرت شد، چون سبزه ها نرم و پر حجم بودن اتفاق خاصی برایش

پیش نیامد.

از دیوار خانه بالا رفت؛ اطراف را نگاهی انداخت و وقتی کسی را در خیابان ندید از دیوار پایین پرید که برای یک لحظه پایش پیچ خورد و ترقی صدا داد. فحش آبداری به فرید داد؛ هزار دفعه به او گفته بود ماموریت هایی که دزدی از خونه است را قبول نکند، اما انگار که به قول خودش با خر صحبت می‌کرد.

فرید که فحش علیسام را شنیده بود گفت:

– چی شد؟

علیسام مچ پای دردمندش را گرفت و کمی ماساژ داد و همان‌طور که سعی داشت عربده نکشد گفت:

– مرگ شد، مرتیکه زبون نفهم!

فرید خنده‌ای کرد که باعث شد علیسام وحشی‌تر شود از حالت خمیده خارج شد و همان‌طور که می‌لنگید، به سمت ماشینی رفت که فرید داخل آن منتظر علیسام بود.

کوله را روی صندلی عقب پرت کرد و سوار ماشین شد؛ جانانه و محکم پشت گردن فرید کوبید.

فرید آخ بلندی گفت که علیسام با حرص گفت:

– مرض، مگه من نگفتم این جور مامو...

فرید همان‌طور که پشت گردنش را ماساژ می‌داد، حرف علیسام را قطع کرد و گفت:

– ای بابا میگم پول زیادی پیشنهاد داد، نتونستم تو کارشون نه بیارم.

علیسام عاصی مشتش بلند کرد تا او را بزند که فرید سریع دستانش را حفاظ صورتش کرد.

– سمت یک درمانگاهی چیزی برو.

صدای دردآلود علیسام بود که باعث شد فرید با لحن پاچه خواری بگوید:

– چشم علیاحضرت!

علیسام کلاه گپ مشکی رنگش را از روی سرش برداشت و دستی در موهای کوتاه خرمایی رنگش کشید؛ عینک هوشمندی که ساخته دست فرید بود را روی داشبورد پرت کرد. سوییشرت کلاه دار مشکی‌اش را هم از تنش خارج کرد و نفس راحتی کشید.

هر چه فرید موهای بلند، ابروهای پهن، ته ریش و چشم‌های مشکی رنگی داشت، علیسام برعکس او بود، موهای کوتاه، ابروهای کم پشت، ته ریش خرمایی و طلایی ماندی داشت. چشم‌های عسلی رنگ‌اش را از مادرش به ارث برده بود، اما از نظر هیکل و صورت به پدرش رفته بود.

به درمانگاه رسیدند؛ همان طور که می‌لنگید به سمتی برای رسیدگی رفت. بالاخره بعد از بستن آتل به پایش و دادن چند قرص مسکن از درمانگاه خارج شدند. شب سختی بود؛ آن هم بخاطر بلایی بود که برای علیسام اتفاق افتاد.

تمام مدتی که فرید رانندگی می‌کرد، علیسام سکوت را ترجیح داده بود، بالاخره به خانه ای که با زحمت خریده بودند و در یکی از بهترین نقاط شهر بود رسیدند؛ خانه ای سه خواب که شامل دو تا اتاق خواب و اتاق کارشان می‌شد به همراه یک آشپزخانه و پذیرایی، تم خانه هم کاملاً تیره بود.

فرید از زیربغل علیسام گرفت و از ماشین خارجش کرد؛ او هم نامردی نکرد و تمام وزنش را روی فرید انداخت. فرید یک ذره هم اعتراض نکرد، چون می‌دانست چقدر از دستش عصبی است و همین که زنده مانده، باید خدا رو شکر کند. بالاخره دوستی طولانی‌شان باعث شده بود هر دو همدیگر را به خوبی بشناسند.

با کمک فرید روی تختش دراز کشید. با لحن به شدت درمانده و خسته‌ای گفت:

– تا یکی دو هفته هیچ کاری رو قبول نکن؛ هم بخاطر پام، هم به خاطر این‌که خسته شدم، نیاز به آرامش دارم.

فرید «باشه‌ای» گفت. خودش هم به سمت تختش رفت و دراز کشید؛ کنار علیسام خوابیدن را به تنها خوابیدن ترجیح می‌داد، برای همین تختش کنار تخت علیسام با فاصله چهار متری گذاشته شده بود.

علیسام ساعدش را روی پیشانی بلند و کشیده‌اش گذاشت و به خواب فرو رفت.

چمدان را داخل ماشین پرت کرد و هر دو سوار ماشین شدند.

فرید عینک دودی اش را روی چشمانش گذاشت و با خوشحالی گفت:

– بریم برای تعطیلات یک هفته‌ای؛ جون!

آن‌قدر جون اش را کشدار گفت که علیسام قیافه‌اش را کج و معوج کرد و گفت:

– ببند با اون صدای گوش خراشت، حالم بهم خورد!

فرید خندید و ماشین را به حرکت درآورد. در راه آن قدر دلک‌بازی و مسخره بازی در

آوردند که نفهمیدند هفت، هشت ساعت چطور گذشت.

جلوی در ویلا نگه داشت و هر دو پیاده شدند. هوای شمال در این فصل واقعا معرکه بود؛

مخصوصاً اگر در شهری باشی که همدم‌ات دود و آلودگی و همراهات ترافیک و شلوغی

باشد.

ویلا کاملاً چوبی بود با درخت هایی که به قدمت بالای سی سال می رسید. در گوشه ای از ویلا، آلاچیق نسبتاً بزرگی با صندلی های چوبی قرار داشت.

صدای فرید، علیسام را به خود آورد.

– من میرم یکم بال و پاچین برای شب بخرم.

علیسام سری تکان داد و لنگ- لنگان به سمت ویلا حرکت کرد. با این که دو- سه روز از اتفاق آن شب می گذشت، اما هنو پایش هنگام راه رفتن درد را پذیرا بود. به سمت حمامی که روبه روی اتاق خواب ها قرار داشت رفت و تمام لباس هایش را در آورد و دوش ده دقیقه ای گرفت. همان طور که حوله به کمرش بسته بود از حمام خارج شد.

به ساعت نگاه کرد. عقربه ها ساعت هشت شب را نشان می داد؛ بیست دقیقه ای که گذشت، فرید هم آمد.

پاچین ها را به سیخ زدن و آتش درست کردن، سیستمی که داخل آلاچیق بود را روشن کردن و با کلی مسخره بازی شب شان را صبح کردند.

روی شن ها نزدیک به دریا نشسته بود و به آن عظمت خیره شده بود.

در حس و حال خودش بود؛ منتظر طلوع خورشید! دلش تغییر می خواست، از این زندگی یکنواخت خسته شده بود؛ اما این را می دانست که فکرهای الانش بخاطر خستگی ذهنی اش است.

با حس سر و صداهایی، سرش را کج کرد؛ سه پسر به یک دختر گیر داده بودند و معلوم بود قصد اذیت او را داشتند.

بی تفاوت سرش را برگرداند، اما چندی نگذشت که با جیغ بلندی که دخترک کشید، پوف کلافه ای کشید و از جایش بلند شد. در مرام و معرفتش نبود که سر جایش بنشیند تا آن پسرها هر بلایی که دلشان خواست سر آن دختر بیاورند.

با یک آهای بلند، توجه سه پسر را به سمت خود جلب کرد.

با نیشخند گفت:

– صدای شما، داره اذیتم می‌کنه؛ میشه کار به اون دختر نگیرید تا جیغ نکشه؟! یکی از آن پسرها که دست دخترک را گرفته بود، با خنده مضحک و تمسخر آمیزی گفت:

– به توجه، فضولی؟!

علی‌سام لب هایش را محکم بهم فشرد؛ هیچ وقت تحمل بی‌احترامی را نداشت. لنگان دو قدم به سمتشان برداشت که خنده پسرها بلند شد؛ حق داشتند، فکر می‌کردند علی‌سام بخاطر مشکلی که دارد فقط رجز خوانده، اما سخت در اشتباه بودند. به دخترک نگاهی انداخت. رنگ به رو نداشت و از شدت گریه، تمام صورت‌اش خیس شده بود. یکی از آن پسرها که لاغرتر از همه آن‌ها بود، به سمت علی‌سام حمله کرد.

علی‌سام هم مشت محکمی به صورتش کوبید که فریاد پسرک بلند شد و به سرعت دست بر روی صورتش گذاشت و روی شن‌ها از شدت درد غلت زد. بیش‌ترین دلیل علی‌سام برای آن جور محکم زدنش، بخاطر بر هم زدن آرامش نسبی‌اش و بی‌احترامی که به او کرده بودند، بود.

دو تا پسر دیگر با ترس به هم نگاهی انداختند و به سمتش حرکت کردند. دخترک تا آزاد شد، شروع به دویدن کرد؛ یکی از آن دو پسر فهمید و دنبالش افتاد.

پسر دوم که کمی درشت تر و هیلکی تر بود، با مشت به سمت علیسام حمله کرد که علیسام جاخالی داد و یک مشت در شکم اش کوبید، چون از شدت درد خم شد. با آرنج اش ضربه ای به کمرش زد که باعث شد او هم نقش بر زمین شود.

علیسام لنگ- لنگان به سمت آن دو تا که داشتن می‌دویدند، حرکت کرد از ساحل خارج شده بودند.

دخترک داشت به سمت جاده می‌رفت. یک لحظه برگشت تا پشت سرش را ببیند، اما این اشتباه ترین کار ممکن بود، چون همان لحظه ماشین نیسان در حال عبور داشت به او نزدیک می‌شد.

علیسام تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، این بود که با فریاد به دخترک بفهماند در خطر است.

– مراقب باش!

اما دیر بود؛ چون ماشین به دخترک زد و فرار کرد. آن پسر هم چون بدن بی جان و پر خون دخترک را دید از ترسش گرخیید. بدن نحیف دخترک در خون خودش غرق شده بود؛ دختری که برای حفظ نجابت اش، خودش را این گونه مهمان ضربه محکم ماشین کرده بود، حالا در حال جان دادن بود.

علیسام با نفس- نفس خودش را به دخترک هجده ساله رساند دید که به سختی نفس می‌کشید. تنها یک ثانیه علیسام را بالای سرش دید و سپس چشمانش به آرامی رو هم گذاشته شد در دنیای بی‌خبری فرو رفت.

دور از انسانیت علیسام بود که او را تنها رها کند؛ حتی اگر بیمارستان به پلیس خبر دهد و او را مقصر این اتفاق کند.

ضربه آرامی به صورت اش زد گفت:

– هی دختر زنده ای؟!

از این سوال مسخره اش حرصی شد و به خودش فحشی داد.

روی دست هایش بلندش کرد و به سمت ماشین اش حرکت کرد. بعد از پنج دقیقه به ماشین رسید؛ سوارش شد و با سرعت به سمت نزدیک ترین بیمارستان حرکت کرد. تا جلوی در بیمارستان نگه داشت، با فریاد برانکارد خواست؛ سریع برانکارد آمد و آن دختر را رویش گذاشتند.

در حینی که داشتند به بخش اورژانس می‌رفتند از علیسام سوال هایی راجع به این اتفاق پرسیدند که علیسام جوری جواب داد که یک وقت به پلیس زنگ نزنند و برای خودش گرفتاری درست نکند.

دخترک بی هوش وارد اتاقی شد که روی درش علامت قرمز ورود ممنوع خودنمایی می‌کرد. دست ها و پیراهن کرم رنگ علیسام، بخاطر بغل کردن دخترک خونی شده بود و پایش بخاطر بغل کردن و تند راه رفتنش به شدت درد گرفته بود. به سمت دستشویی رفت و دست هایش را شست. به خودش در آینه پر لک بیمارستان خیره شد؛ صورتش پر از گیجی بود. این چه بلایی بود که به سرش آمد؟ دستی پر از کلافگی بر صورت اش کشید.

قرص مسکنی که در جیب چپ شلوارش بود را در آورد و با آب معدنی که داخل ماشین اش داشت خورد، بلکه دردش آرام شود که تاثیر هم داشت. کمی که گذشت، دوباره وارد بیمارستان شد و رو به روی در نشست.

کلافه به ساعت نگاه کرد. نزدیک نه صبح بود که گوشی اش زنگ خورد؛ به زحمت گوشی را از جیبش در آورد و جواب داد.

– بله؟

صدای بشاش فرید را شنید.

– کجایی تو پسر؟ رفتم کله پاچه گرفتم؛ اومدم بیدارت کنم، می‌بینم نیستی.

دستی روی صورتش کشید و بی حال گفت:

– بیمارستانم!

با فریاد بلند فرید، تلفن را از گوشش دور کرد.

– چه مرگت شده؟ پات درد گرفته؟ چرا من رو بیدار...

علی‌سام حرف اش را قطع کرد و گفت:

– دندون به جیگر بگیر تا بگم.

بعد مکث کوتاهی، کل ماجرا را برایش تعریف کرد.

فرید هم گفت که خودش را می‌رساند؛ آمدنش هیچ فایده ای نداشت، اما علی‌سام

می‌دانست که فرید نمی‌تواند در این شرایط او را تنها بگذارد. از دوران خدمت با هم

دوست هستند؛ دوستی که نزدیک به نه ساله شدن است. علی‌سامی که خانواده اش را

ترک کرد تا یک ذره از پول پدر عبوس و بی‌احساسش را نگیرد و فریدی که نیشابور را به

بهانه کار نداشتن ترک کرد و به مشهد آمد.

با باز شدن در روبه رویش از افکارش دست کشید؛ دکتر با شاستی دستش به سمت

علی‌سام رفت.

– نام و نام خانوادگی بیمار؟

علی‌سام ماند چه بگوید؛ پس سریع اسمی که در ذهنش جولان می‌داد را به زبان آورد و فامیلی خودش را به اسم چسباند.

– ملودی دادفر.

دکتر همان طور که اطلاعات را می‌نوشت پرسید.

– نسبت شما با بیمار چیه؟

– خواهرم هستن.

سوالی که ذهن علی‌سام را درگیر کرده بود، به زبان آورد.

– ببخشید آقای دکتر هنوز خواهرم به هوش نیومده؟

دکتر عینکش را جابه‌جا کرد و گفت:

– چرا دو-سه دقیقه پیش چشم‌هایش رو باز کرد.

توانست سوالش را با بدبینی نپرسد.

– چرا اسم و فامیلش رو از خودش نپرسیدید؟

دکتر کلمات را پشت سر هم ردیف کرد.

– چون ضربه‌ای که به سرش خورده محکم بوده و باعث شده فراموشی طولانی مدت بگیره.

همین جمله از دهان دکتر کافی بود تا علی‌سام یکه‌ای بخورد و لرز لحظه‌ای از بدنش بگذرد.

دکتر قبل رفتنش گفت:

– تا شب باید تحت مراقبت‌های ما باشه، اگه مشکلی نبود اون موقع می‌تونید ببریدش.

گیج و منگ سری تکان داد؛ کاری بیشتر از این نمی‌توانست انجام دهد.

دکتر در ادامه گفت:

– می‌تونید خواهرتون رو ببینید.

علی‌سام تشکری کرد؛ وارد پخش اورژانس شد. دختری که خودش اسمش را انتخاب کرده بود بر روی یکی از پنج تخت داخل اورژانس خوابیده بود. دخترک را دید که روی تخت دراز کشیده و داشت گریه می‌کرد، به سمتش رفت و آرام سلامی کرد.

دخترک با ترس به پسری که نمی‌شناخت نگاهی انداخت و گفت:

– تو کی هستی؟ من رو می‌شناسی؟ می‌دونی من کی هستم؟

سوال های دخترک از روی ترس بود. حق هم داشت؛ حافظه اش را به کل از دست داده بود، حتی نمی‌دانست اسم خودش چیست و تنها کورسوی امیدش، همین مرد بهم ریخته و کلافه روبه رویش بود.

بدن ملودی کوفته بود، انگار کوه بزرگی را با پتک کنده بود، چشمانش از شدت گریه می‌سوخت، پشت سرش درد می‌کرد و گه گاهی تیر می‌کشید؛ چون چندین بخیه مهمان اش شده بود، کاسه چشمانش خون بود و با هر پلک زدن اش اشک هایش صورت گلی اش را می‌شست. استخوان دست شکسته شده اش تیر می‌کشید و او کاری جز لب گزیدن نمی‌توانست انجام دهد.

از آن طرف هم علی‌سام کلافه بود و از روی عادتش، دستی پشت گردنش کشید و بدون جواب دادن به سوال های ملودی از او پرسید.

– تلفن نداری؟

ملودی با پشت دست سالمش اشک‌هایش را پاک کرد و مظلومانه گفت:

– نه، حتی تو جیب ماتتو و شلوارم هم چیزی نبود.

علی‌سام خسته سرش را بلند کرد و به سقف خیره شد.

(خدایا شکر! دستت درد نکنه؛ بعضی وقت‌ها یک سری کارها و مشکل‌هایی برام درست

می‌کنی که شک می‌کنم من بنده اتم. تحمل هر مشکلی رو داشتم، جز این. الان این دختر

رو چکارش کنم؟ الان چطور خانواده اش رو پیدا کنم...) تفکرات و سوالات علی‌سام از خدا

نیمه ماند وقتی که صدای مظلومانه دخترک به گوشش رسید.

– تشنمه!

علی‌سام چشم از سقف گرفت و بطری آبی که دستش بود را به سمت اش گرفت. دستانش

را در هم قلاب کرد و به فکر فرو رفت؛ فکر کرد تا تصمیم درستی بگیرد. تصمیمی که نه

خودش را به دردسر بندازد، نه دخترک را! اما هر چه فکر می‌کرد می‌دید که این تصمیم دو

سر برد نیست، بلکه یک نفر زیان می‌کند و آن یک نفر هم خودش است.

از آن طرف هم دخترک به دلیل تصادف بدی که داشت دوست داشت بخوابد و استراحت

کند؛ اما تا وقتی که مرد روبرویش تکلیف او را مشخص نکند و او را از گنگی خارج نکند

مجبور بود روی تخت به حالت نشسته باشد.

علی‌سام روی صندلی کنار تخت بیمار نشست و کمی صندلی را به سمت دخترک

کشید، دست‌هایش را درهم قلاب کرد و گفت:

– هی دختر؟

ملودی دست از آب خوردن کشید و با پشت دست، بینی اش را پاک کرد و به مردی که

خیلی وقت بود در سکوت به کنج دیوار خیره شده بود، نگاهی انداخت.

علیسام یک لحظه دلش برای این دختر که مظلومانه نگاهش می‌کرد قنچ رفت؛ اما سریع افکار چرتش را پس زد و گفت:

– ببین من تو رو نمی‌شناسم. دو- سه تا پسر تو ساحل داشتن اذیتت می‌کردن، من هم اومدم تو رو نجات بدم که تو فرار کردی سمت جاده و یک ماشین بهت زد و فرار کرد؛ این میشه کل ماجرا و دلیل فراموشی الان!

چشمان ملودی به اشک نشست. خواست زیر گریه بزند که علیسام فهمید و سریع گفت:

– من تو رو با خودم می‌برم تا وقتی که خانواده ات تو روزنامه یا هر جای دیگه ای خبر بدن که گم شدی. من نمی‌تونم آگهی گم شدن رو پخش کنم، چون شاید خواهان برات زیاد پیدا بشه که تو رو می‌شناسن؛ مخصوصا الان که حافظه ات به کل از دست رفته. ملودی خواست چیزی بگوید که صدای سلامی را شنید و آن شخص کسی نبود جز فرید! علیسام جواب سلامش را داد و به او اشاره کرد تا بنشینند. فرید نگاه کلی به دخترکی که حال روز خوبی نداشت انداخت و پایین تخت نشست.

علیسام دوباره رشته کلام را به دست گرفت و با طمانینه شروع به حرف زدن کرد.

– لهجه شمالی نداری، پس همین نشون میده که اهل اینجا نیستی. من و دوستم فرید هم اهل اینجا نیستیم؛ ما مشهدی هستیم، پس مجبوریم تو رو با خودمون ببریم.

ترس وحشتناکی در دل ملودی رخنه کرد؛ حق داشت. چطور باید اعتماد می‌کرد؟ چطور باید باور می‌کرد که این دو پسر جوان قصد کمک کردن به او را دارند! تمام افکارش را به زبان آورد تا شاید جواب درستی بشنود.

– چطور به شما اعتماد کنم؟ چطور باور کنم که من رو به دست خانواده ام می‌رسونید؟ چطور باور کنم که از من سواستفاده نمی‌کنید؟

علی‌سام تمام صداقتش را در چشمان عسلی رنگش ریخت و لب گشود.

– می‌تونم همین جا ولت کنم و برم، چون اینجا غریبی و این جوری احتمال این که مثل اون گرگ صفت ها بیان سراغت هست؛ اما این رو بهت قول میدم که من و فرید مثل برادرهات باشیم و تو رو مثل خواهرمون بدونیم و مثل یک مهمون ازت پذیرایی کنیم تا وقتی که خانواده ات ردی از تو بگیرن.

فرید که تا آن موقع ساکت بود و شاهد صحبت کردن علی‌سام بود، با تعجب گفت:

– یعنی چی؟ یعنی فراموشی گرفته؟

علی‌سام بدون نگاه به فرید، سرش را به نشانه تأیید تکان داد. فرید نتوانست خودش را نگه دارد و خنده ای از سر بهت کرد و گفت:

– شوخی می‌کنی نه؟ دوربین مخفیه؟

علی‌سام با حرص و لحن خشنی گفت:

– الان این قیافه و این لحن به نظرت به شوخی و مسخره بازی می‌خوره؟

فرید خنده اش قطع شد. او هم مثل لحظه ای که علی‌سام این خبر را شنید، شوکه شد؛ اگر شوخی بود که بدترین شوخی عمرش بود و اگر واقعی بود این نحس ترین واقعیت عمرش بود. با لحن متعجب و سردرگمی گفت:

– یعنی چی؟ همین طور الکی- الکی خواهر دار شدیم. مگه میشه؟ هیچ اسمی، رسمی!

علیسام مثل باروتی بود که هر لحظه امکان انفجارش بود؛ پس برای این که یک وقت به فرید بی احترامی نکند، با لحنی که سعی می‌کرد کنترلش کند گفت:

– میشه گورت رو گم کنی و بری خونه؟ من هم تا آخر شب میام.

فرید خواست حرفی بزند که با صدای عصبی علیسام با چشمان بسته اش، باعث شد سکوت کند.

– لطفاً!

فرید از جایش بلند شد و با دل نامطمئن و پر آشوبی آن دو را تنها گذاشت. علیسام وقتی از رفتن فرید مطمئن شد، رو کرد سمت ملودی و ادامه داد.

– نمی‌تونم هی بهت بگم دختر یا هر چیز دیگه، برای همین برات یه اسم انتخاب کردم؛ البته مجبور شدم.

دخترک منتظر به آن دو عسلی نافذ نگاه کرد تا بفهمد این مرد چه اسمی را برایش در نظر گرفته است.

– ملودی!

دو- سه مرتبه تکرار کرد، ملودی! چه اسم زیبایی! اسم شیرینی که خودش هم خوشش آمد و نتوانست مخالفت خودش را اعلام کند؛ با صدای علیسام از افکارش پرت شد.

– دراز بکش، تا شب باید اینجا بمونیم تا وضعیت نرمال بشه.

باشه آرام و زیرلبی گفت. خواست دراز بکشد که آخ بلندی سر داد که باعث شد علیسام نگران به سمت اش خیز بردارد.

– چی شد؟

با لحن زار آلود و درماندهو چشمان لبریز شده از اشک نالید:

– پیشونیم یکدفعه ای تیر کشید.

– الان میگم پرستار بیاد.

علیسام بود که این جمله را گفت و سریع غیبتش زد. بعد از گذشت چند دقیقه به همراه پرستار مسنی وارد اتاق شد. پرستار آمپول مسکنی داخل سرم ملودی زد که باعث شد ملودی کم-کم چشمانش سنگین شود و به خواب عمیقی فرو برود.

علیسام دوباره روی صندلی نشست و به چهره غرق در خواب ملودی خیره شد. چهره ای شیرین و دوست داشتنی که بخاطر تصادفش چندین زخم و کبودی برداشته بود، اما باز هم می توانستی مانند یک تابلوی نقاشی به او خیره شوی.

چشمان قهوه ای با ابروهای پهن و مرتب، بینی کوچک که متناسب با آن صورت کشیده بود، به همراه لبان گوشتی و صورتی رنگی که عجیب او را خواستنی کرده بود. بالاخره دست از کنکاش صورتش برداشت و کنار دست ملودی سرش را روی تخت گذاشت که بعد چند لحظه او هم پلک هایش سنگین شد و خوابید.

ملودی پلک هایش را که از هم گشود؛ دکتر را بالای سرش دید. دکتر چندین سوال از او پرسید که با آرامش جواب داد. دکتر هم وقتی از همه چی مطمئن شد، کلی داروی مسکن و پماد درون کاغذی نوشت و برگه ترخیص را امضا کرد و به دست علیسام داد.

علیسام کارهای ترخیص را انجام داد. وارد اتاق شد و به ملودی گفت که باید بروند.

ملودی از روی تخت بلند شد. علیسام به سمتش رفت و خواست کمکش کند که ملودی

سریع گفت:

– خودم می‌تون...-

هنوز جمله اش کامل نشده بود که آخی بلند سر داد. دستش بود که بخاطر فشار روی تخت اذیت شده بود. علیسام یک قدم فاصله را پر کرد و با حرص گفت:

– از آدم های لجباز متنفرم!

دستش را دور کمر باریک ملودی انداخت و او را به سمت خودش کشید و ندید که چطور گونه‌های ملودی از خجالت سرخ شد.

لنگ- لنگان از بیمارستان خارج شدند. کمکش کرد تا سوار ماشین بشود و بلافاصله خودش هم پشت رل نشست. تا رسیدن به ویلا سکوت کرده بودند و هر دو به آینده نامعلومی که داشتند فکر می‌کردند.

علیسام به این فکر می‌کرد که چطور هر چه سریع تر این دختر را به خانواده اش برساند و از این طرف هر چه فکر می‌کرد، به بن بست های بیش‌تری می‌خورد و ملودی به این فکر می‌کرد که آیا اصلا خانواده ای دارد که دنبالش باشد؟ او هم هر چه بیش‌تر فکر می‌کرد، بیش‌تر ناامید و مأیوس می‌شد. از این جور غریب بودنش چشمانش به اشک نشست. تمام ذهنش پر شده بود از چراهایی که جوابش را نمی‌دانست.

با فش- فشی که ناشی از گریه کردنش بود، علیسام جعبه دستمال کاغذی را به سمتش گرفت. ملودی هم بدون تشکر برگ دستمالی برداشت و اشک های غریب بر روی گونه های کبود اش را پاک کرد.

داخل ویلا پارک کرد و هر دو از ماشین پیاده شدند. خستگی عجیبی در بدن علیسام رسوخ کرده بود؛ یکی از دلایلیش کمبود خواب بود.

ویلا دو اتاق خواب بیشتر نداشت، پس اتاق اضافی را به ملودی داد و خودش به سمت اتاق مشترک خودش با فرید رفت. لباس خونی اش را از تنش کند و گوشه ای پرت کرد و بدون خوردن غذا به خواب فرو رفت.

شش روز هم در شمال به سرعت برق و باد گذشت و در تمام این مدت هیچ خبری از والدین ملودی نشد. علیسام حس خوبی نداشت؛ شش روز برای گم شدن یک آدم کم نبود.

فرید همه وسایل را داخل ماشین جا داد. علیسام همان طور که داشت در صندوق عقب را می‌بست گفت:

– ملودی صبحانه خوردی؟

صدای «آره» آرام اش را شنید، خواست سوار ماشین شود که فرید گفت:

– آره من هم خوردم، احتیاجی نیست بپرسی.

از این حرف فرید خنده ای کرد و گمشو ای هم تشارش کرد و سوار ماشین شد. فرید خیلی شوخی می‌کرد تا شاید یخ ملودی باز شود، اما هنوز هم ترس و بی اعتمادی در نگاه و رفتارش مشهود بود؛ انگار از این که خودش را به دست این دو پسر سپرده بود دلچرکین و ناراضی بود و خوب باز هم حق داشت. در دل فقط یک جمله را تکرار می‌کرد و آن هم این بود که هر چه سریع تر خبری از خانواده اش پیدا شود.

علی‌سام ضربه ای به شانه فرید زد و به او با چشم فهماند که دیگر ادامه ندهد، چون این جوری بیشتر ملودی معذب می‌شد. فرید هم وقتی دید حق با علی‌سام است، سکوت کرد و آهنگی را پخش کرد.

علی‌سام از آینه بغل به ملودی نگاه کرد که سرش را به شیشه ماشین تکیه داده و بیرون را تماشا می‌کرد؛ اما این اتفاق زیاد طول نکشید، چون چشمان درشت و حالت دار ملودی، روی هم رفت و خوابش برد.

علی‌سام که تا آن موقع نظاره گر ملودی بود، صدای آهنگ را کم کرد که تا او راحت تر بخوابد.

– پات چطور؟

صدای فرید بود که او را به حرف گرفت.

تکان آرامی به پایش داد و گفت:

– خوبه، فکر کنم دیگه بتونم ماموریت برم از اون اتفاق ده روزی گذشته!

فرید نگاه گذرایی به پایش کرد و دوباره چشم به جاده دوخت و گفت:

– اگه هنوز خوب نشده، چند روز دیگه استراحت کن هوم؟

علی‌سام بدون مکثی گفت:

– نه احتیاجی نیست، این چند روز هم سالم بهتر شد، هم پام. مورد جدیدی پیدا کردی؟

– آره.

علی‌سام به جاده چشم دوخت و گفت:

– اون وقت چی هست؟

فرید دنده ماشین را عوض کرد و گفت:

– دو روز دیگه شخصی از آمریکا به ایران میاد. از ما خواستن که تا محلی که قراره بره
سپورتش کنیم.

علیسام خنده ای سر داد و گفت:

– همین؟

فرید نگاهی به علیسام انداخت و سرش را تکانی داد و لب گشود.

– مثل این که طرف دشمن زیاد داره؛ همه به خورش تشنه ان. اطلاعات از کسانی داره که
اگه بگیرنش درجا مُرده.

علیسام سری تکان داد و گفت:

– اسم و رسمش چیه؟ فرید همان طور که دنده ماشین را عوض می کرد جواب داد.

– شبِ ماموریت اطلاعاتش رو ایمیل می کنن.

علیسام حرفی نزد، اما فرید برای این که خسته راه نشود و بی حوصله نماند، حرف زد و

بعضی وقت ها علیسام با جمله های کوتاه با او همراهی می کرد تا وقتی که به مشهد

رسیدند.

فرید ایمیل را باز کرد و شروع به خواندن اطلاعات برای علیسامی که خودش را خم کرده
بود تا صفحه مانیتور را ببیند کرد.

– بهار کریمی، سی و هشت ساله، این هم عکسش.

به عکسش نگاهی انداخت، اصلا به او سی و هشت سال نمی‌خورد. چهره اش جوان تر دیده می‌شد، اما شرارت و بدجنسی در نگاه آبی رنگش مشهود بود؛ این ها کلماتی بود که در ذهن علیسام نقش بسته بود.

– خلافتش چیه که به خونش تشنه‌ان؟

فربد کمی اطلاعات را بالا پایین کرد و گفت:

– چیزی ننوشتن، فقط گفتن اطلاعات محرمانه زیاد داره.

با صدای ملودی، فربد سریع صفحه ایمیل را بست و هر دو به سمت در اتاق کارشان برگشتند.

ملودی سرفه الکی کرد و با شرم گفت:

– ببخشید!

علیسام دستی در موهای روشن کشید و گفت:

– چیزی شده؟

ملودی با خجالت دست شکسته اش را تکانی داد. در این دو روز که به مشهد آمده بود، کمی خیالش راحت تر شده بود و با آنان احساس راحتی بیشتری می‌کرد؛ البته تنها شب ها در اتاق اش را قفل می‌کرد. بالاخره آن ها پسر جوان، با نیاز های خودشان بودند!

– میشه زخم سرم رو عوض کنید، خودم نمی‌تونم.

علیسام همان طور که به سمتش می‌رفت، با خوشرویی گفت:

– آره، چرا نشه؛ هر چی ملودی کوچولو بخواد انجام میشه.

از این حرف علیسام و لفظ «ملودی کوچولو» لبخندی زد. هر دو به سمت حمام حرکت کردند؛ جعبه کمک های اولیه آنجا قرار داشت. علیسام شالی که توسط ماشین لباسشویی شسته شده بود را از روی سر ملودی برداشت؛ نگاه اش به موهایش که افتاد، اخم هایش درهم شد و گفت:

– لا به لای موها تگل و خاک، می‌خوای حموم بری؟

ملودی با خجالت و صورت قرمز شده ای گفت:

– دوست دارم برم، اما با یه دست نمی‌تونم موهام رو بشورم.

علیسام به وان نگاهی انداخت و گفت:

– برو داخل وان با لباس دراز بکش، سرت رو به بالا تکیه بده تا موها ت رو بشورم.

ملودی خواست اعتراض کند که علیسام از بازوهایش گرفت و به سمت وان هلش داد.

باند را به آرامی از دور سرش باز کرد؛ بخیه ای که دقیقاً پشت سرش بود هنوز تازه بود.

آب را تنظیم کرد و آرام روی موهای بلند خرمایی رنگش گرفت تا خیس شود. شامپو را کف

دستش ریخت و آهسته روی موهایش کشید؛ جوری که به زخمش برخورد نکند، موهایش

را ماساژ داد. ملودی چشم هایش را بسته بود و با لذت به شرشر آب که باعث می‌شد

کثیفی موهایش از بین برود، گوش می‌داد. سوالی که از دو روز پیش وقتی به خانه این

دو پسر آمده بود و به جانش افتاده بود را می‌خواست بپرسد، اما قبلش گفت:

– می‌تونم سوالی بپرسم؟

علیسام همان طور که داشت کارش را انجام می‌داد گفت:

– اوهوم، بپرس.

ملودی: شما با آقا فرید تنها زندگی می کنید؟

– آره.

ملودی با کمی ترس پرسید:

– خانواده ندارید؟

علیسام سریع و بدون هیچ مکثی گفت:

– نه، ندارم.

کلمه خانواده آنقدر برایش غریب بود که یک لحظه هم دوست نداشت آن را بشنود. مادری که هر روز در آرایشگاه به سر می برد تا خودش را جوان نشان دهد و همیشه به مهمانی می رفت تا پز تیپ و قیافه اش را بدهد و هیچ محبت مادرانه ای نصیب علیسام نکرده بود و پدری که از صبح تا شب در شرکت تازه تاسیسش کار می کرد تا ورشکسته نشود تا بتواند آن را جز بهترین شرکت های مشهد یا حتی ایران کند. از این رو هیچ وقت برای یک ثانیه هم با علیسام وقت نگذرانده بود و خودش را غرق کار کرده بود.

در همین حین که داشت موهای ملودی را می شست، اتفاقات گذشته در ذهنش جولان داد. موهای ملودی تمیز شده بود. علیسام آن دست دخترک که داخل گچ بود را درون پلاستیکی جا داد و گفت:

– من میرم بیرون. لباس هات رو دربیار، دوش رو بردار، آروم روی بدنت بگیر؛ حوله هم برات می ذارم.

ملودی تشکری کرد. علیسام از حمام خارج شد و روی صندلی ریلکسی که داخل راه رو گذاشته بود، نشست تا کار ملودی تمام شود.

ملودی بعد از ده دقیقه، درحالی که روبدوشامبر تنش بود از حمام خارج شد. بلندی روبدوشامبر تا نزدیکی های مچ پایش بود و همین خیال ملودی را از هر جهت راحت کرده بود.

علیسام از روی صندلی ریلکس بلند شد و درحالی که چشم از هیكل ریزه میزه اش می‌گرفت گفت:

– برو تو اتاق تا برات لباس بپارم.

هر دو به سمت اتاق هایشان رفتند. علیسام از کمد لباس هایش، تیشرت آستین کوتاهی بیرون کشید و شلوارکی که وقتی جوان تر بود و فرید برایش خریده بود و اندازه اش نشده بود را برداشت و از اتاقش خارج شد. دو تقه به در زد و در را باز کرد. چشم اش به دختری افتاد که مثل بچه ها، مظلوم نشسته بود، لباس ها را به سمتش گرفت و آرام گفت:

– این ها رو بپوش تا زخم سرت رو پانسمان کنم.

بعد از زدن این حرف، منتظر ملودی نشد و از اتاق خارج شد؛ پشت در ایستاد تا وقتی که ملودی در را باز کرد و او را به داخل اتاق فراخواند. علیسام پشت سرش ایستاد و موهایش را تا جایی که می توانست خشک کرد؛ می‌ترسید سشوار بگیرد یک وقت اذیت شود. زخمش را با بتادین تمیز کرد و باندی برداشت و دور سرش پیچید.

روبه رویش روی تخت نشست؛ چسب زخم های کنار چانه اش رو به آرامی کند و رویش پماد زد.

نگاه کلی به او انداخت و قبل از خارج شدن از اتاقش گفت:

– یک روز میریم بازار تا برات لباس بخریم؛ معلوم نیست تا کی مهمون ما هستی.

ملودی از روی تشکر سری تکان داد و بعد از رفتن علیسام به سرعت در را قفل کرد.

علیسام به سمت اتاق کارشان رفت که فرید بی حوصله گفت:

– چیکار می‌کنی؟ چقدر طول کشید!

علیسام همانطور که می‌نشست گفت:

– بیچاره خیلی کثیف بود، حموم بردمش.

فرید با چشم‌های گشاد شده و لحن خنده دار و پر از شیطنتی گفت:

– خب، می‌گفتی من هم می‌امدم؛ من هم خیلی کثیفم!

علیسام از طرز فکر فرید، خنده‌ای کرد و گفت:

– مرتیکه از سنت خجالت بکش! موهای رو شستم؛ خودش بقیه کارها رو کرد.

فرید با بدجنسی گفت:

– خب موهای من هم بشور، خودم...

علیسام مداد روی میز را برداشت و خواست به سمتش پرتاب کند که فرید دست‌هایش

را بالا آورد و گفت:

– خيله خب، غلط کردم.

– کی باید فرودگاه برم؟

فرید به ساعت نگاه کرد و گفت:

– ساعت دو هواپیمایش فرود میاد.

علیسام هم به ساعت نگاه کرد؛ هنوز یازده شب نشده بود.

به سمت اتاق مشترک خودش با فرید رفت و لباس هایش را عوض کرد؛ عینک هوشمند را

روی چشمانش گذاشت و روشنش کرد.

همان لحظه فرید وارد اتاق شد و گفت:

– یه کار به این عینک اضافه کردم.

– چی؟

فرید عینک را از روی چشمان علیسام برداشت و گفت:

– روی چهره یک نفر سه ثانیه زوم کن، تمام جد آباد طرف در میاد؛ فقط برای اینکه کار کنه،

باید قبلش دکمه کوچیکی که کنار دسته عینک هست رو فشار بدی.

علیسام با خنده گفت:

– او، کارت درسته آقای مهندس!

فرید با خنده «چاکرمی» گفت.

علیسام کاری که فرید گفت را انجام داد..

– این که خطا می نویسه؟!

فرید سریع گفت:

– فقط اطلاعات خلافاکار ها و سابقه دار ها رو میده؛ بقیه آدم های عادی رو خطا میزنه.

علیسام با لبخند گفت:

– بعضی وقت ها کارهای معرکه ای که به قیفت نمی‌خوره انجام میدی!

فرید قیافه اش کش آمد و ادای علیسام را درآورد که باعث شد خنده اش بگیرد. ضربه

ای روی شانه اش زد و گفت:

– تو همین جا بمون پیش ملودی، من خودم میرم.

فرید با لحن بدبینی گفت:

– مطمئنی؟

– آره.

از فرید خداحافظی کرد، کوله اش را برداشت و از خانه خارج شد و به سمت فرودگاه حرکت کرد؛ چهل دقیقه بعد به فرودگاه رسید.

کلاه گپ مشکی اش را تا جایی که می‌شد تو صورتش کشید؛ عینکش را روشن کرد. روی صورت هر کسی که به نظرش مشکوک بود می‌گرفت؛ بیرون فرودگاه چهار نفر و داخل هم پنج نفر آدم خلافکار پیدا کرد.

صدای فرید را شنید.

– چند نفر هستن؟

– روی هم رفته نه نفر میشن.

فرید مضطرب گفت:

– مواظب پلیس های فرودگاه هم باش.

– مراقبم.

بعد یک ساعت انتظار، هواپیمایی که خانم بهار کریمی داخلش بود، به زمین نشست. علیسام به سمتی که مردم داشتند خارج می‌شدند حرکت کرد و تا چشمش به بهار افتاد، به سرعت به سمتش رفت.

سریع از بازوی بهار گرفت و گفت:

– اگه می‌خوای زنده از اینجا خارج بشی باید دنبال من بیای.

بهار با اخم گفت:

– یعنی چی آقای محترم؟ دستم رو ول کن. چرا صورتت رو پوشوندی؟

علیسام کلافه شد، پس به دروغ گفت:

– می‌دونم کی هستی و چکار کردی. یه عده که طرفدارت هستن من رو اجیر کردن تا تو رو صحیح و سالم تحویلشون بدم.

بهار خواست اعتراض بکند که علیسام سریع گفت:

– لطفا!

بهار نامطمئن بود، علیسام چمدانش را گرفت و گفت:

– بهتره دستم رو بگیری.

بهار از بازوی علیسام گرفت و با هم به سمت خروجی حرکت کردند. بین راه، سه-چهار نفر کت شلواری، پشت سرشان حرکت کردند که این اصلا برای علیسام خوب نبود.

تا از در خروجی خارج شدند، به سمتشان حمله کردند. علیسام به خوبی حمله‌ها را دفع می‌کرد و با مشت به نقاط حساسشان می‌زد که سریع نقش بر زمین می‌شدند. مردم عادی

دورشان حلقه زده بودند، بعضی ها با ترس نگاه می‌کرد و بعضی ها هم به سرعت با تلفن همراهشان مشغول فیلم گرفتن بودند.

بهار از ترس جیغی کشید. علیسام صدای فرید را شنید که بخاطر هک کردن دوربین های فرودگاه، فهمیده بود پلیس های فرودگاه دارند به سمت اش می‌روند.

– پلیس ها دارن میان علیسام، فرار کن!

علیسام با لگد، ضربه ای به پای یکی‌شان زد و دست بهار را گرفت و به سمت خودش کشید و تا رسیدن به ماشین فقط دویندن سوار ماشین شدند و علیسام سریع پایش را روی پدال گاز فشار داد. با فریاد تو گوشی گفت:

– فرید کجا باید برم؟

فرید آدرس را گفت. بین ماشین های کمی که در آن موقع شب وجود داشت، لایی می‌کشید تا دوتا ماشینی که پشت سرش بودن را گم کند. یکیشان از پشت محکم به عقب ماشین علیسام کوبید که باعث شد ماشین اش یک متر به جلو پرت شود و بهار که کمربندش را نبسته بود، سرش با داشبورد برخورد کرد.

آخ بلند و پر دردی را از گلویش خارج کرد. علیسام بین رانندگی اش از بازوی بهار گرفت و محکم به عقب هولش داد و با عصبانیت گفت:

– اون کمر بند لعنتی رو ببند!

گوشه پیشانی بهار متورم و قرمز شده بود، اما الان فرار کردن از دست این آدم های وحشی مهم تر بود. از کوچه پس کوچه ها می‌رفت تا شاید گم اش کنند که خدارو شکر اثر کرد و بعد نیم ساعت دیگر اثری از آنها نبود.

فرید آدرس دقیق را به علیسام گفت. جلوی خانه ای نگه داشت و رو به بهار با تحکم و جدیت گفت:

– پیاده شو!

بهار سرش را خم کرد تا صورت علیسام را ببیند که علیسام سرش را بیشتر خم کرد و دوباره همان جمله را تکرار کرد.

بهار چیزی نگفت و بدون خداحافظی و با برداشتن چمدانش از ماشین خارج شد.

پایش را، روی پدال گاز فشار داد و به سمت خانه راند. ماشین را سر چهارراه پارک کرد و پیاده تا خانه راه رفت.

در خانه را باز کرد و بلند اسم فرید را صدا زد که به دو سوت جلویش ظاهر شد.

– ماشین داغون شد. سر چهارراه پارکش کردم؛ اینترنتی بفروشم یا نمی‌دونم به کسی بده.

فرید با تعجب گفت:

– برای چی؟

کلاه و عینک را روی میز انداخت و گفت:

– نمی‌دونم، اما حس خوبی نسبت به این ماموریت ندارم.

– دوباره یک ماشین دیگه می‌خرم.

– به نام یکی دیگه بخر. این ماشین قبلی که به اسم هیچ کدوم مون نبود درسته؟

فرید با «آره» جوابش را داد.

سری تکان داد و گفت:

– یک کمپرس آب سرد بپار.

فرید نگاهی به علیسام انداخت و گفت:

– کجات درد می‌کنه؟

سویشرتش را در آورد و گفت:

– کتفم.

فرید همان طور که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

– باشه الان میام، تو برو تو اتاق منتظر باش.

به سمت اتاق راه افتاد؛ تیشرتش را هم در آورد و منتظر فرید شد. تا فرید وارد اتاق شد،

جیغ ملودی را شنیدند که باعث شد به سرعت به سمت اتاقش بدوند.

در اتاقش را به سرعت باز کردند و با هم یک صدا گفتند:

– چی شده؟

ملودی با ترس و گریه داشت به دو منجی زندگی اش که نگران به نظر می‌رسیدند، نگاه

می‌کرد.

زبان‌ش بند آمده بود. خواب جالبی ندیده بود؛ خواب والدینش را ندیده بود، خوابی که آرزو

داشت را ندیده بود. در عوض رویای وهم آلودی دیده بود که باعث لرزشش شده بود.

علیسام داخل اتاق قدم گذاشت و دوباره سوالش را پرسید:

– چی شده؟

ملودی چیزی نگفت، یعنی توان حرف زدن نداشت؛ زبانش از گفتن هر کلمه عاجز و ناتوان شده بود.

علیسام این جرأت را کرد و حریم بین خودش با دخترک را شکست و روی تختش نشست. دست هایش را باز کرد و گفت:

– می‌خوای بغلت کنم؟

ملودی نیاز داشت به یک آغوش تا خودش را به ثبات برساند، پس با گریه خودش را به بغل علیسام رساند. بعد آن خواب نیاز به امنیت داشت؛ البته خواب که چه عرض کنم، کابوس کلمه بهتری بود.

نمی‌دانست چقدر گذشت، اما در آن آغوش او آرام شد، علیسام سرش را کج کرد و رو به فرید لب زد:

– برو گل گاو زبون بیار.

فرید که تا آن موقع نظاره گر صحنه روبه رویش بود از اتاق خارج شد.

علیسام بعد از دو-سه دقیقه، کمی فاصله ایجاد کرد؛ صورتش را با دستانش قاب گرفت و با شصتش اشک هایش را پاک کرد و گفت:

– دوست نداری چیزی بگی؟

ملودی با صدایی که بخاطر گریه گرفته بود گفت:

– خواب دیدم که، همه جا... غرق خون...

تا این حرف را که بخاطر هق-هق اش با مکث می‌گفت به گوش علیسام رسید، باعث شد

اخم هایش اتوماتیک وار درهم شد. ملودی با گریه ادامه داد:

– من داشتم تو استخری پر از خون غرق...

دیگر نتوانست ادامه بدهد و آن خواب منفور را برای علیسامی که وحشتناک اخم کرده بود، تعریف کند.

صدای پای فرید نشان از آمدنش می‌داد. دمنوش را روبه روی ملودی گرفت و گفت:

– بخور و سعی کن که خوابی.

علیسام خواست بلند شود که ملودی با ترس از دستش گرفت و گفت:

– میشه تا وقتی می‌خوابم اینجا بمونی؟!

نگاهش بدجور رنگ و بوی ترس و التماس داشت و همین نه گفتن را برای علیسام سخت کرد.

فرید خمیازه ای کشید، کمپرس را به دست علیسام داد و گفت:

– بیا این رو روی کتفت بذار؛ من رفتم بخوابم، شبتون خوش.

علیسام کمپرس را روی کتفش گذاشت و جواب شب بخیر فرید را داد. ملودی کمی از دمنوش را که خورد؛ دراز کشید و پتو را روی خودش کشید.

علیسام خسته سرش را به بالای تخت تکیه داد، صدای ملودی را شنید که گفت:

– شغلت چیه؟

با چشم های بسته و لحن آرام گفت:

– خب، چطور بگم! پول می‌گیرم و هر کاری که ازم بخوان رو براشون انجام میدم.

ملودی رُک گفت:

– یک جور دزدی...

علیسام حرفش را قطع کرد و گفت:

– دزد به کسی میگن که چیزی بدزده و مال خودش کنه، اما من کاری که ازم خواسته شده رو انجام میدم در قبالش پول میگیرم.

– ازدواج کردی؟

علیسام از سوال های ملودی که پشت سر هم رگباری می پرسید، کمی عصبی شد؛ اما نفس عمیقی کشید و با تحکم گفت:

– بخواب!

آن قدر لحن علیسام کوبنده بود که باعث شد لبان ملودی بهم دوخته شود و دیگر چیزی نپرسد.

ملودی نمی دانست که با هر سوالش چطور علیسام را به گذشته های تلخش برمی گرداند؛ گذشته ای که خوب با این پسر تا نکرده بود. به پنج سال پیش سقوط کرد، وقتی که بیست و چهار سال اش بود. سال آخر دانشگاه بود که دلش را به دختری باخت و آن دختر هم در کامل نامردی بعد از یک سال عشق بازی او را ترک کرد. علیسام حق داشت زود عاشق شود، چون تا به حال هیچ محبتی از خانواده اش دریافت نکرده بود و این آدم، تشنه محبت بود. پریزاد خوب توانسته بود این آدم تشنه را سیراب کند. خیلی دوست داشت بداند که او الان کجاست؟ چکار می کند؟ ازدواج کرده؟

– خوابم نمی بره.

باز هم صدای ملودی بود که خطی روی خاطرات گذشته اش کشید.

– فکرت رو آروم کنی خوابت می‌گیره.

جواب ملودی جز این جمله چیز دیگری نمی‌توانست باشد. دوباره سکوت کرد و علیسام باز

هم پر کشید به گذشته، این که پریزاد ممکن است برگردد؟

اگر برگردد!

آه! چقدر این جمله سنگین بود؛ جمله ای که نمی‌دانی واقعا اتفاق می‌افتد یا نه و همین

ماجرای را سخت می‌کند.

به سمت ملودی برگشت که دید خوابش برده است. از جایش بلند شد و به سمت حمام

رفت؛ دوش ده دقیقه ای گرفت تا ذهنش را به آرامش دعوت کند. لباس های ورزشی اش

را به تن کرد؛ هندزفری را برداشت و آهنگی را پخش کرد و نرم شروع به دویدن کرد.

به پارک نزدیک خانه شان رسید؛ خسته روی نیمکت پارک نشست و بطری درون دستش را

روی موهای کوتاه خرمایی رنگش خالی کرد. از سردی آب لذت برد و لبخند کمرنگی زد.

گوشی اش لرزید، پس از جیب شلوارش خارج اش کرد و با دیدن اسم فرید، بی حوصله

جواب داد.

– چی میگی؟

فرید با هول و هراس و صدای بغض آلودی گفت:

– علی من باید برم شهرستان، مثل اینکه بابابزرگم فوت کرده.

یکه ای خورد. خبر ناگواری بود، چون پدر بزرگ فرید را می‌شناخت. مرد بزرگ و شریفی

بود؛ خیلی از او درس و عبرت دیده بود.

– تسلیت میگم رفیق.

فرید با بغضی که ناخودآگاه به گلویش چنگ انداخته بود، گفت:

– من الان راه افتادم؛ ملودی خونه تنهاست، هر جا هستی برگرد.

– باشه تو برو، منم چند ساعت دیگه راه میوفتم.

فرید با تشکر قطع کرد و تا رسیدن به نیشابور با سرعت زیاد راند و با یادآوری خاطرات خوبش گریه کرد.

علیسام از جایش بلند شد و به سمت خانه حرکت کرد؛ بین راه از ناوایی دو تا نان خرید.

به هوای این که ملودی خواب است، در خانه را آرام باز کرد تا صدایی ایجاد نکند. سر به زیر به سمت آشپزخانه رفت؛ اما تا سرش را بلند کرد، ملودی را با تیشرتی که دیشب به او داده بود و با پاهای برهنه اش دید. به سرعت به خود آمد و سرفه مصلحتی کرد که باعث شد ملودی جیغ خفیفی بکشد.

علیسام چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

– چیزی ندیدم، می‌تونی سریع شلوار بپوشی.

صدایی از ملودی بلند نشد، اما به خوبی حس کرد به سرعت برق و باد از کنارش رد شد.

علیسام ناخودآگاه لبخندی زد و چشمانش را باز کرد. وسایل صبحانه را آماده کرد که سروکله ملودی هم پیدا شد. لب هاش گل انداخته بود و سرش را تا جایی که می‌توانست خم کرده بود.

علیسام با لحن مهربانی گفت:

– صبحانه ات رو بخور بریم برات لباس بخریم، باید به شهرستان بریم.

ملودی درحالی که هنوز سر به زیر بود، گفت:

– برای چی؟

– پدر بزرگ فرید فوت شده، چون می‌شناسمش باید برای تسلیت برم. در نتیجه تو رو همیشه اینجا تنها بذارم، پس تو هم همراه من می‌ای.

ملودی سرش را تکان داد و یک لقمه برای خودش گرفت و آرام مشغول خوردن شد. بالاخره آن صبحانه با خجالت های ملودی و لبخندهای کمرنگ علیسام به اتمام رسید.

هر دو برای آماده شدن به سمت اتاق هایشان رفتند؛ بعد ده دقیقه هر دو آماده خارج شدند.

علیسام سوئیچ را برداشت و با خنده گفت:

– بزن بریم.

ملودی لبخند ملیحی زد. با هم سوار ماشین شدند و تا رسیدن به یکی از پاساژ های مشهد سکوت کردن.

وارد پاساژ که شدند علیسام دستش را گرفت و گفت:

– هر چی که دوست داری بخر.

چشمکی زد و ادامه داد.

– بعداً با خانواده ات حساب می‌کنم.

ملودی محبوب سری تکان داد. اولش همه چیز آرام بود، اما بعدش یک دفعه دست علیسام را به سمت مغازه ای کشید و با ذوق بچگانه ای گفت:

– وای خدا، این ماتو خیلی خوشگله!

علیسام نگاهی به ماتتو کرد. راستش نظری نداشت، چون تا حالا با دختر خرید نکرده بود، حتی با پریزادا! او همیشه با دوستانش خرید می‌کرد.

وارد مغازه شدند و ملودی دو سه تا ماتتو را پسند کرد و پوشید و علیسام پول همه را پرداخت کرد.

یکم لباس راحتی، کفش و لوازم آرایش هم خرید.

یکدفعه با خجالت گفت:

– آقا علیسام؟!

علیسام سرش را خم کرد و به ملودی نگاه کرد و گفت:

– بله؟

ملودی دو تا انگشت اشاره اش را به هم زد و سرش را خم کرد و گفت:

– چیزم می‌خوام.

علیسام با تعجب گفت:

– چی می‌خوای؟

لپ های ملودی سرخ شده بود و این یعنی داشت از خجالت آب می‌شد. با دستش به مغازه

لباس... اشاره کرد و علیسام تازه دوهزاری اش افتاد، پس کارت اعتباری اش را به

سمتش گرفت و رمز را گفت که ملودی سریع از دستش گرفت و جیم زد.

علیسام خنده ای کرد و روی صندلی نشست. این دختر خوب توانسته بود بدون هیچ کار

خاصی لبخند را به لبان علیسام هدیه دهد؛ بعد بیست دقیقه ملودی از آن مغازه خارج

شد.

– می‌تونیم بریم دیگه، خریدهام تموم شد.

از جایش بلند شد و سوار ماشین شدند و علیسام به سمت خونه راند.
ملودی ماتتو و شال مشکی که خریده بود را به تن کرد. به سمت لوازم آرایش دست برد تا کمی خودش را آراسته کند، اما بیخیال شد و از اتاقی که علیسام و فرید به او داده بودند، خارج شد که چشمش به علیسام افتاد.

علیسام هم تیپ تماماً مشکی زده بود که به شدت او را جذاب کرده بود. به قول فرید رنگ‌های تیره او را به شدت خاص و دخترکش می‌کند.

سوار ماشین شدند و سکوت بینشان با آهنگی آرام شکسته شده بود.

– کی می‌رسیم؟

صدای خسته ملودی بود که به گوش علیسام رسید.

عینک دودی روی چشمانش را که او را به شدت جذاب کرده بود را برداشت و گفت:

– حدوداً چهل دقیقه دیگه.

ملودی سری تکان داد و چشمانش را تا رسیدن به نیشابور بست. با صدای علیسام که گفت رسیدیم، چشمانش را باز کرد؛ هر دو از ماشین پیاده شدند.

صدای صوت قرآن و بوی اسپند و گلاب مشام ملودی را پر کرد.

علیسام به سمت فرید که کنارش دو مرد دیگر هم ایستاده بودند رفت و فرید را که به شدت قیافه ژولیده و آشفته‌ای داشت، بغل کرد که فرید شروع به گریه کرد و محکم علیسام را به خودش فشار داد و کنار گوشش از بی کس شدنش گفت و علیسام تنها کاری که می‌توانست انجام دهد تا او را تسکین دهد، دلداری دادنش بود.

ملودی معذب ایستاده بود تا وقتی که علیسام از بغل فرید خارج شد و به آن دو مرد دیگر تسلیت گفت. ملودی هم به تقلید از علیسام به فرید تسلیت گفت که تشکر آرامی شنید. وارد خانه روستایی که متشکل از یک حیاط بزرگ با درخت های میوه و یک خانه ویلایی که در وسط آن همه دار و درخت قرار داشت، شدند.

– برو سمت خانم ها، تا نیم ساعت دیگه تعذیه تموم میشه، اون موقع کنار اون درخت بیا. ملودی به درختی که با دستش اشاره کرد بود، نگاهی انداخت و سرش را تکان داد.

دستهٔ کیف مشکی رنگش را فشرده و وارد خانه شد. خانه بزرگی که با فرش های قدیمی و پشته های قرمز رنگ تزیین شده بود. روی دیوار، تابلو فرش که عکس آهو داشت، خودنمایی می کرد و تنها تزئینی آن خانه محسوب می شد.

تلوزیون قدیمی با روکش قرمز رنگی در بالای خانه روی میز تلوزیون چوبی قرار داشت و داخل میز تلوزیون قاب عکس بچه هایی قرار داشت که ملودی آن ها را نمی شناخت. آشپزخانه در سمت راست خانه قرار داشت که آپن نبود و داخل آشپزخانه دیده نمی شد و سمت چپ هم چندین در قرار داشت که به احتمال زیاد اتاق خواب بود. ملودی به اولین جای خالی برای نشستن حرکت کرد و کنار دو زن چادری که رویشان را پوشانده بودند و گریه می کرد، نشست.

جیغ و دادهای دو زن که پدرشان رو می خواستند، باعث شد بفهمد که آنها عمه های فرید هستند.

دخترهای همسن ملودی که نشان می داد نوه های آن خدایامرز هستند، شروع به پذیرایی از او کردند.

قرآنی برداشت و فاتحه هم خواند.

یکی از عمه های فرید که خیلی جوان بود، به شدت بی قراری می کرد؛ جوری که باعث شد ملودی هم زیر گریه بزند. دست خودش نبود؛ شاید بخاطر اینکه او هم شبیه آنها بی کس و کار بود. صدای گریه اش جوری بلند شد که توجه همه را جلب کرد. خانمی به سمتش آمد تا او را آرام کند، اما دل او پر تر از این حرف ها بود.

خانم با مهربونی گفت:

– عزیزم آرام باش، رنگ و روت مثل گچ سفید شده!

ملودی بخاطر نگرانی خانم، به او لبخندی زد و تشکری بابت توجه اش کرد؛ ده دقیقه با نوازش هایی که پشت کمرش انجام داد او را آرام کرد.

– می خوای بگم علیسام بیاد؟ دیدم با هم داخل اومدید.

تا گفت علیسام، نگاهش به ساعت رفت؛ چهل دقیقه گذشته بود! خواست بلند شود که خانم گفت:

– من مامان فریدم، اسمم ماهرخ، تو همین جا بشین میگم اینجا بیاد.

– خیلی ممنونم ماهرخ خانم.

ماهرخ چادر مشکی رنگ اش را که روی شانه هایش افتاده بود روی سرش کشید و از خانه بیرون رفت.

ملودی هنوز فش– فش می کرد، پس با دستمال آب بینی اش را پاک کرد.

مهمان ها یکی– یکی تسلیت می گفتند و می رفتند و ملودی هنوز منتظر بود. به جز دخترها و نوه های آن خدایامرز، کس دیگری نبود. صدای یال الله گفتن های علیسام را که شنید؛ سرش را به سمت در آهنی زنگ زده خانه چرخاند.

علیسام با چشم دنبال اش گشت تا این که ملودی را در گوشه خانه، در حالی که به او چشم دوخته بود دید، به سمتش رفت، با نگرانی دستی روی صورتش کشید و گفت:

– خوبی؟ خاله ماهرخ گفت خیلی گریه کردی!

لبخند بی‌جانی زد و گفت:

– خوبم.

ماهرخ که شاهد این صحنه بسیار زیبا بود، با خنده گفت:

– ای خدا! تا حالا علیسام رو این قدر نگران ندیده بودم؛ معلومه خانمش رو خیلی دوست داره!

همین حرف که از دهان ماهرخ خانم کافی بود، تا با چشم های گشاد شده از تعجب به علیسام نگاه کند.

– خاله می‌دونه خواهر ندارم، تنها گزینه برای من همین بود؛ البته من چیزی نگفتم، خودشون اینجور برداشت کردن.

ملودی به اجبار سری تکان داد؛ باید حق می‌داد، پس باز هم اعتراضی نکرد.

صدای ماهرخ آمد که گفت:

– پسرم پاشو خانومت رو بیرون ببر یک دوری بده، حالش یکم بهتر بشه.

علیسام از بازوی ملودی گرفت و او را مانند پر کاه بلند کرد.

– پس ما می‌ریم دوری تو روستا می‌زنیم، برمی‌گردیم.

ماهرخ با ذوق عجیبی گفت:

– برو مادر جان، الهی خدا به منم یک عروس به خوشگلی...

سکوت کرد، چون اسم ملودی را نمی‌دانست.

علی‌سام همان طور که لبخند ملیح اش را حفظ کرده بود گفت:

– ملودی! اسمش ملودی خاله.

با لبخند پررنگ تری نگاهشان کرد و گفت:

– ماشالله اسمش هم مثل خودش خوشگله! الان میرم براتون اسپند دود می‌کنم.

علی‌سام از اینجور ذوق کردن خاله ماهرخ لبخندی زد. یعنی اگر مادر خودش هم او را با نامزدش می‌دید، همین رفتار را می‌کرد؟! در ذهنش فقط سه کلمه نقش بست «البته که نه»

آن دست ملودی که گرفتار گچ نبود را در دست گرفت و با هم از خانه خارج شدند. دستان سرد ملودی در دستان گرم و بزرگ علی‌سام، پارادوکس بی‌نقصی بود؛ پارادوکسی که ملودی نمی‌توانست از آن چشم بگیرد و هر چند لحظه یک بار آن را نگاه می‌کرد. صدای گیرای علی‌سام به گوشش رسید.

– اینجا آبشار قشنگی داره، اما الان شب به درد نمی‌خوره؛ فردا می‌برمت اونجا تا ببینیش.

ملودی به یک هوم بسنده کرد. نمی‌دانست چقدر قدم زدند، اما علی‌سام بعد ده روز زیادی برای ملودی حرف زد. کسی که تا چشم باز کرد او را دید و مجبور شد به او اعتماد کند و یک لحظه هم از این اعتماد پشیمان نشد. فردا ایستاده بود و با تلفنش صحبت می‌کرد تا علی‌سام و ملودی را دید، تلفن اش را قطع کرد و به سمتشان رفت و گفت:

– بیاین بریم؛ شام آماده است.

با این حرف فرید، دل ملودی ضعیفی کرد.

وارد خانه شدند. ماهرخ خانم، ملودی را به تک- تک فامیل هایش و پدر فرید معرفی کرد و

ملودی هم با خوشحالی ابراز خوشبختی می‌کرد.

پدر فرید که فرهاد نام داشت، رو به ملودی گفت:

- فکر نمی‌کردم یک روز نامزد علی رو ببینم.

علی‌سام با خنده گفت:

- چرا عمو؟

فرهاد زیادی طعم ناحوانمردی دنیا را چشیده بود آن از پسر جوانش که پر پر شد این هم

از پدرش! آدمی بود که تمام درد هایش را در خود می‌ریخت، اما با این حال با شوخی و

خنده که اصلاً به سن و سال اش نمی‌خورد گفت:

- آخه کی به تو زن می‌ده؟!

ملودی خنده شیرینی کرد. علی‌سام با اعتراض گفت:

- دستت درد نکنه عمو، مگه من چمه؟

فرهاد انگشت عقیق داخل انگشت‌اش را چرخ داد و گفت:

- چت نیست؟ تو خواب که حرف می‌زنی، به بادمجون که حساسیت داری، از هواپیما که

می‌ترس...

علی‌سام سرفه بلندی کرد و با چشم از فرهاد خواست ادامه ندهد و گفت:

- عمو تو رو خدا بیشتر از این آبروم رو نبر.

ملودی که تا آن موقع فقط داشت لبخند می‌زد، توسط دختری کشیده شد. با تعجب به دخترک سبزه رو با چشمان مشکی رنگ نگاهی انداخت.

– من محدثه‌ام، برو خداروشکر کن از دست دایی فرهاد نجاتت دادم.

ملودی برعکس از شوخی‌های فرهاد خسته نشده بود و هنوز دوست داشت چیزهای بیشتری از علیسام بداند.

– بگو ببینم چند سالته؟

از این که نمی‌دانست چه جوابش را بدهد ناراحت شد، اما عددی که فکر می‌کرد به سنش بخورد را به زبان آورد.

– او، نوزده.

محدثه با لبخند گفت:

– او، یک سال از من بزرگ‌تری! دانشگاه میری؟

چشمان ملودی به اشک نشست. حس عجیب و نابسامانی داشت؛ سوال‌های محدثه بدجور داشت روح و روان ملودی را به بازی می‌گرفت، البته از قصد نبود اون که نمی‌دانست ملودی حافظه‌اش را از دست داده است.

با صدای علیسام نفس عمیقی کشید، چون باعث شد از مخمصه محدثه نجات پیدا کند.

– محدثه این قدر خانومم رو به حرف نگیر، نمی‌بینی خسته است؟

لفظ «خانومم» آن هم از زبان آدم سرد و کم احساسی مانند علیسام عجیب و البته شیرین بود.

محدثه با اعتراض گفت:

– ای بابا! بعد سالی یک نفر همسن و سال من پیدا شد.

علیسام دوباره از دست سالم ملودی گرفت و گفت:

– فعلا وقته شام، بهتره کمک مامانت کنی!

محدثه باشه زورکی گفت و بلند شد.

علیسام نگاهی به ملودی انداخت و گفت:

– می‌دونم برات سخته، اما...

ملودی پوزخند تلخی زد و نگذاشت علیسام ادامه دهد؛ او از حال و روزش چه می‌دانست!

– مهم نیست، عادت می‌کنم تا وقتی که حافظه ام برنگرده همین آش و همین کاسه است.

خواست حرفی بزند که صدای ماهرخ خانم آن دو را به خودشان آورد.

– زوج عاشق سرفه پهن شده.

لپ های ملودی سرخ شد. صدای خنده آرام علیسام اذیتش کرد، پس به سرعت به سمت

سفره حرکت کرد؛ فرید و علیسام دو طرف ملودی نشستند.

هر چه که می‌خواست را سریع به او می‌دادند. حال یا فرید یا علیسام، انگار واقعا برایشان

حکم خواهر را داشت. حسادت دختر عمه های فرید که دقیقا روبه روی ملودی نشسته

بودند، کاملا مشهود بود.

فرید نان هایی که تلیت کرده بود را برای ملودی داخل کاسه آبگوشت ریخت و گفت:

– بخور جون بگیری؛ معلومه که علی بهت ناهار درست و حسابی نداده.

علیسام که صدای فرید را به خوبی شنیده بود گفت:

– غلط کردی، برعکس بهش املت دادم.

فرید سری از روی تأسف تکان داد و گفت:

– املت هم غذا است؟ من تو اون خونه نباشم شما از گشنگی تلف می‌شید.

ملودی برای اولین بار خودمانی صحبت کرد و گفت:

– وای آره، غذاهات محشره!

هم فرید هم علیسام از این که آن قدر راحت صحبت کرد، لبخندی به هم زدند و فرید با

لبخند پررنگی گفت:

– بالاخره یخ ملودی باز شد.

– کوبیده می‌خوری؟

صدای علیسام بود؛ ملودی که سیر شده بود، خواست نه بگوید که فرید گفت:

– سوال نپرس، بریز برایش تا بخوره؛ نهار چیز درستی نخورده، پوست و استخون شده.

علیسام دهن کجی به فرید کرد و برایش کوبیده داخل بشقاب ریخت و با لحن دستوری

گفت:

– همه غذات رو می‌خوری.

ملودی آرام غذایش را خورد؛ فرید برایش لیوان دوغی ریخت.

غذا بالاخره تمام شد؛ خواست در جمع کردن سفره کمکشان کند که ماهرخ خانم نداشت،

پس کناری نشست تا اینکه یکی از عمه های فرید که لهجه نیشابوری هم داشت گفت:

– بیا عزیزم، یک اتاق برات آماده کردم.

تشکر زیر لبی کرد و بعد از شب بخیر گفتن به همه، وارد اتاق شد؛ چشمش به تشک دو نفره با دو تا بالشت افتاد.

تعجب کرد؛ برای یک نفر، این تشک و بالشت ها اضافی بود! اما زیاد ذهنش را درگیر نکرد. شانه ای بالا انداخت؛ ماتتو و شال اش را در آورد، روبه روی آینه کوچک روی طاقچه ایستاد و موهایش را باز کرد که دورش ریختند.

در اتاق که با صدای بدی باز شد، باعث شد ملودی با ترس به سمت در برگردد و علیسام سر به زیر را ببیند.

نفس راحتی کشید. خدارو شکر فکر اینجایش را کرده بود و لباس آستین داری به تن کرده بود.

علیسام کتش را در آورد و گفت:

– بیا بشین پانسمان سرت رو عوض کنم.

ملودی بی حرف به سمتش رفت و روی تشک جای گرفت. علیسام پشت سرش ایستاد و باند را باز کرد زخم سرش را با دقت تمیز کرد و دوباره باند تمیزی که از ماشین برای ملودی برداشته بود را دور سرش پیچاند. کارش که تمام شد، با لحن آرامی گفت:

– باید کنار هم بخوابیم، چون مثلا نامزدیم؛ نمی‌تونم از اتاق خارج بشم و برم پیش فرید بخوابم.

به اجبار سری تکان داد. چه می‌توانست بگوید؛ هیچ حق اعتراضی نداشت.

آرام در گوشه ترین نقطه تشک دراز کشید؛ خودش را مچاله کرد.

علیسام از این فرصت که ملودی به او پشت کرده استفاده کرد و پیراهنش را در آورد؛ وقتی با تیشرت یا پیراهن می‌خواهید، احساس خفگی می‌کرد.

بالشت را برداشت و روی فرش گلیمی و کهنه ای که داخل اتاق پهن شده بود، دراز کشید. زمین سخت و سفت بود، اما علیسام نمی‌توانست کنار ملودی بخوابد، چون می‌دانست که ملودی تا خود صبح خوابش نمی‌برد.

اتاق متشکل بود از رادیو قدیمی و آینه که روی طاقچه قرار داشت و میز نخ ریسی پوسیده ای که گوشه اتاق گذاشته شده بود. چیز دیگری نبود تا بتواند زیرش پهن کند و این هم از شانس بدش بود.

نفس عمیقش را بلند و پر صدا بیرون داد که ملودی شنید.

با اینکه علیسام فاصله سه متری بین خودش با ملودی ایجاد کرده بود، اما هنوز هم خواب به چشمان ملودی حرام بود، چون به شدت می‌ترسید.

– نگران نباش! همون روز اولم گفتم تو برای من مثل خواهر نداشته ام می‌مونی، پس هیچ وقت از سمت من احساس ترس نکن.

لحن گیرا و جذاب علیسام پر از اعتماد بود. دل ملودی قرص شد و لبخند کمرنگی زد و شب بخیری گفت که جوابش را دریافت کرد.

علیسام آنقدر خسته بود و بی‌خوابی کشیده بود که راحت خوابش برد

صبح که از خواب بیدار شد، علیسام را کنارش ندید. به بدنش کش و قوسی داد که حس خوبی به کالبد زخم خورده اش تزریق شد؛ به حالت نشسته در آمد.

خمیازه ای بلند به رسم هر روزه اش کشید. از جایش بلند شد و ماتتو اش را به تن کرد. داشت موهایش را با کش می‌بست که در اتاق باز شد و هیکل ورزشکاری علیسام آشکار شد.

با لبخند بشاش صبح بخیر گفت که جوابش را مثل خودش دریافت کرد.

علیسام دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت:

– اومدم بیدارت کنم تا بعد صبحانه بریم آبشاری که دیشب بهت گفتم.

– باشه، پس بریم.

شالش را به سرکرد و از اتاق خارج شدند. علیسام او را به سمت دستشویی که در حیاط خلوت وجود داشت، راهنمایی کرد.

ملودی وارد دستشویی شد؛ دست و صورتش را با آب شست، رژلبی که در جیب ماتتو اش بود را در آورد و آرام روی لب هایش کشید، اما زیاد پررنگ نکرد که تو ذوق بزند، مخصوصاً در موقعیتی که همه عزادار بودند.

از دستشویی که خارج شد، علیسام را دید که به دیوار تکیه داده و در فکر فرو رفته؛ حتی صدای بستن در دستشویی هم علیسام را از افکارش به بیرون پرت نکرد.

ملودی به سمتش رفت و اسمش را صدا زد که از فکر و خیالش خارج شد. با دستی که پشت کمر ملودی آن هم با فاصله گذاشت، او را به بیرون هدایت کرد.

صبح بخیر بلندی رو به همه که نشسته بودن گفت که متقابلاً جوابش را هم دریافت کرد.

فرید با چشم به کنارش اشاره کرد تا ملودی کنارش بشیند، اما علیسام رو به ماهرخ خانم گفت:

– خاله همیشه دو تا ساندویچ درست کنی؟ می‌خوام ملودی رو به آبشار ببرم.

ماهرخ با ذوق مادرانه ای گفت:

– آره مادر، چرا نشه عزیزم! الان درست می‌کنم.

ملودی با خجالتی عجیب، آرام جوری که علیسام بفهمد گفت:

– بهتر نبود اول صبحانه بخوریم و بعد بدون اینکه به کسی بگیم بریم؟ آخه زشته خانواده فربد عزادارن، بعد ما خوش گذرونی کنیم.

علیسام با دقت و توجه داشت حرف هایش را گوش می‌کرد و از طرفی هم داشت به فربد که برایش خط و نشان می‌کشید نگاه می‌کرد.

– تو کار به چیزی نگیر، خودشون این پیشنهاد رو دادن.

این حرف علیسام، مهری کوبنده بر دهانش بود و جای هر اعتراضی را گرفت.

ماهرخ خانم سریع از خانه به همراه یک پلاستیک خارج شد؛ پلاستیک را به دستشان داد و گفت:

– به امون خدا.

خداحافظی آرامی کردند و از خانه خارج شدند.

علیسام به سمت ماشینش رفت و گفت:

– تا آبشار راه زیاده، باید با ماشین بریم.

مطیع سر تکان داد و سوار ماشین شد. حس عجیبی داشت؛ حس یک بچه تازه متولد شده که برای اولین بار دارد به آبشار می‌رود تا خوش بگذراند، آن هم با مردی که وقتی چشم باز کرده بود اول او را دیده بود.

با صدای همیشه گرم و خدشه دار علیسام به خودش آمد.

– به چی فکر می‌کنی؟

ملودی همان طور که به روبه رویش خیره بود، صادقانه جواب داد.

– به این که الان حکم یک بچه کوچک رو دارم و همه چی برای من تازه است.

علیسام لبخندی بابت حرفش زد، اما چیزی نگفت تا اینکه بالاخره به آبشاری که گفته بود رسیدند.

از ماشین خارج شدند؛ مسیر خاکی و سربالایی بود. ملودی به کفش هایش نگاهی انداخت؛ ورزشی نبود، اما پاشنه هم نداشت. دعا– دعا می‌کرد که سر نخورد، چون به اندازه کافی داغون شده بود و هر مشکل دیگری که برایش پیش می‌آمد، علیسام و فرید را بیشتر اذیت می‌کرد.

علیسام اما ریزبین تر از این حرف ها بود، پس رو به ملودی کرد و گفت:

– دستم رو بگیر یک وقت مشکلی پیش نیاد.

ملودی دستش را به دستان گرم علیسام سپرد.

بعد از بیست دقیقه پیاده روی به سمت بالا، به آبشار رسیدند و ملودی در زیبایی روبه رویش غرق شد.

آبشاری که از ارتفاع شش متری به زمین می‌ریخت و پایین اش گودی بزرگی درست کرده بود.

آبی شفاف و زلال که باعث می‌شد کف زمین هم دیده شود. اطراف این آبشار درخت ها و گل های زیبایی روییده بود که باعث شده بود این طبیعت بکر زیباتر شود. صدای آبشار و پرنده ها خوب با گوش های ملودی بازی می کرد و او را خوب غرق این مکان کرده بود.

توانست این هیجانش را کنترل کند و با ذوق گفت:

– وای اینجا معرکه است، بهتر از این جا هم مگه هست؟!
علیسام از این جور خوشحال شدن ملودی لبخندی زد، واقعا راست می‌گفت او الان حکم یک بچه تازه متولد شده را داشت؛ بچه ای که وقتی از دیدن چیزی ذوق زده می‌شد، همه را به وجد می‌آورد.

ملودی ماتو اش را در آورد و شالش را از سرش کند.

علیسام که تا آن موقع در سکوت به ملودی خیره شده بود، با تعجب گفت:

– داری چیکار می‌کنی؟

ملودی که هیجانش را یک لحظه هم نمی‌توانست کنترل کند، با شور و شوق گفت:

– می‌خوام برم تو آب!

علیسام خواست اعتراض کند و بگوید با این دست شکسته و سر بسته شده، صلاح نیست که داخل آب برود، اما دیر بود، چون ملودی پاهایش را درون آن گذاشته بود. از سردی آب لرزی به جانش افتاد؛ به سمت آبشار حرکت کرد تا وقتی که تا بالای کمر زیر آب رفت.

علیسام با صدای هشدار دهنده ای گفت:

– بیشتر از این جلو نرو، عمق آب داره زیاد میشه!

ملودی به حرف علیسام گوش کرد و جلو تر نرفت، اما نفسش را حبس کرد و زانویش را خم کرد و کامل زیر آب رفت.

علیسام از این حرکت ملودی نیم خیز شد، چون ترسید. بالاخره این دختر امانت بود و خانواده ای داشت که منتظرش بودند.

خواست به داخل آب برود که ملودی سرش را از آب بیرون آورد؛ چون نفس کم آورده بود، هوا را می‌بلعید و برای اینکه بتواند چشمانش را باز کند، دستی روی صورتش کشید. خنده از ته دلی کرد و دستانش را پر آب کرد و به سمت علیسام پاشید که باعث شد یکه ای از این حرکت ملودی بخورد.

پیراهن و صورتش بخاطر این کار ملودی خیس شد. علیسام هم هوس شیطنت کرد؛ وقتی دید ملودی چشمک بدجنسی به سمتش روانه کرد و شانه ای بالا انداخت.

از روی سنگ بزرگی که رویش نشسته بود، بلند شد و لبه آب روی دو پا نشست و مشت های پر آبی بود که به سمت ملودی حواله کرد. ملودی همان طور که جیغ می‌کشید و می‌خندید، سعی داشت جواب علیسام را بدهد.

ناخودآگاه خنده علیسام هم بلند شد. بعد از گذشت پنج دقیقه، وقتی که علیسام هم کامل خیس شد، دستانش را به نشانه تسلیم بلند کرد و گفت:

– آقا بسه! بهتره از آب خارج بشی، چون احساس می‌کنم داری می‌لرزی و ممکنه سرما بخوری.

ملودی با همین جمله آخر لرزی به جانش افتاد و دندان هایش از شدت سرما به هم خورد. آرام به سمت علیسام حرکت کرد و از آب خارج شد.

علیسام پشتش را به ملودی کرد و گفت:

– لباست رو در بیار و ماتتوت رو تنت کن.

ملودی هم به سرعت به حرف علیسام کرد و لباس های خیسش را در آورد و ماتتویش را به تن کرد، اما نسیم ملایمی که می‌وزید، لرزش ملودی را بیشتر کرد.

– می... تونی بر... گردی.

صدای لرزان ملودی بود که به گوش علیسام رسید. کتی که روی تخته سنگ بود را به سمت ملودی برد و تنش کرد.

موهای خیسش را که اسیر آن کش مزاحم بود را باز کرد و با حوله دستی که ماهرخ خانم داخل آن پلاستیک گذاشته بود، موهایش را خشک کرد.

ماهرخ خانم خوب فکر همه جا را کرده بود؛ چون علاوه بر دو تا ساندویچ، یک فلاسک و حوله دستی هم گذاشته بود.

علیسام باند دور سر ملودی را باز کرد و به زخم اش نگاهی انداخت و دوباره شروع به خشک کردن موهای ملودی کرد.

صدای ملودی را شنید که گفت:

– خودت هم خیس شدی، سرما نخوری!؟

علیسام تک خنده ای کرد و گفت:

– این بدن ورزشکاری این قدرها هم ضعیف نیست که با دو مشت آب سرما بخوره.

ملودی حق به جانب گفت:

– من هم سرما نمی‌خورم که...

هنوز حرفش تمام نشده بود که عطسه ای کرد که باعث شد هم خودش و هم علیسام بخندد.

علیسامی که تا چند لحظه پیش با او می‌خندید، حالا چنان سگرمه هایش درهم بود که ملودی حتی می‌ترسید حرفی بزند. دوست داشت دلیل این رفتار عجیب و بی‌منطق علیسام را بداند، اما خب می‌دانست صحبت کردن با این مرد، آن هم در این وضعیت که به شدت عبوس و جدی شده بود، اشتباه محض بود و تمام!

به ماشین رسیدند و علیسام پر گاز به سمت خانه پدر بزرگ فرید راند. ملودی باز هم هیچ حق اعتراضی نداشت و در سکوت به روبه رویش خیره شده بود.

تا رسیدند ملودی به سرعت در را باز کرد و محکم آن را به هم کوبید، او با این کارش می‌خواست اعتراض خودش را نسبت به رفتارهای پر تناقض علیسام نشان دهد.

علیسام هم مانند ببر زخم خورده در را باز کرد و به سمت ملودی یورش برد و از بازو اش گرفت و محکم به سمت خودش کشید که باعث شد ملودی رخ به رخ او شود.

از بین دندان هایش با خشم و غضب غرید:

– دلیل کار چند لحظه پیشت چی بود؟

ملودی که علیسام را در همین ده روزی که با او گذرانده بود کم و بیش شناخته بود گفت:

– چه جالب منم دوست دارم دلیل این رفتارت رو بدونم؟!

علیسام با هم لحن قبلی ادامه داد.

– کدوم رفتار؟ من همیشه همین جوری ام!

ملودی نتوانست پوزخندش را جمع کند که همین باعث شد بازوی اسیرش فشرده تر شود و آخ آرام و از ته دلی از دهانش خارج شود.

علیسام که چشم هایش از فرط عصبانیت قرمز شده بود، خواست دوباره حرفی بزند که با صدای فرید، هر دو به خود آمدند.

فرید با اعتراض همان طور که به دو طرف کوچه نگاه می کرد تا یک وقت کسی شاهد این دو نفر نباشد؛ رو به علیسام گفت:

– ول کن دستش رو! نمی بینی از درد چشم هاش به اشک نشسته؟

علیسام نگاهش به صورت دردمند ملودی که افتاد، دستش را شل کرد که باعث شد ملودی سریع بازو اش را آزاد کند و به سمت خانه حرکت کند. با پشت دستش قطره اشکی که لجوجانه بر روی گونه اش حرکت کرد را پاک کرد.

فرید که تا آن موقع به علیسام با اخم پررنگی نگاه می کرد با حرص گفت:

– این دختر دست من و تو اماتته، بعد تو با اماتت اینجور رفتار می کنی؟

علیسام محکم پشت گردنش دستی کشید، تازه عقل و منطقش حاکم قلبش شد و فهمید به تفریح و شادی دخترک گند زده.

– چرا؟

صدای فرید بود و دلیل می خواست از علیسام تا بفهمد چه بین این دو آدم گذشته!

تنها کسی که تمام راز های دل علیسام را می دانست فرید بود؛ پس باز هم قرار نبود چیزی را پنهان کند یا او را دست به سر کند پس لب هایش را از هم گشود و سخن گفت:

– حس عجیبی دارم فرید، حس مالکیتی که روی این بچه دارم رو، روی پریزاد نداشتم، خوشحالی و شادی و لبخندی که با این بچه دارم با پریزاد یک لحظه هم تجربه نکردم. من عاشقش نشدم، دوستش هم ندارم، اما درکم کن، من هیچوقت محبت ندیدم هیچوقت با جنس مخالفم حتی با پریزاد بیرون شهر یا هر جایی که بشه خوش گذروند نرفتم.

فرید این حال علیسام را درک می کرد، بالاخره او را می شناخت، به حرف هایش ایمان داشت، مطمئن بود که عاشق نشده، پس سعی کرد با آرام و منطقی صحبت کردن، علیسام را به خود بیاورد.

– خودت میگی بچه، قبول دارم شیطننت ها و کارهای ملودی بچگانه است چون سنش اینجور ایجاب می کنه؛ اما پریزاد یه بچه هیجده – نوزده ساله نبود! یک زن بالغ با رفتارهای خاص خودش بود.

علیسام کمی آرام شد، از اینکه اینقدر بی جنبه بود عاصی شده بود. او موقعی هم که به حساب خودش عاشق پریزاد شده بود هنوز یک ماه از دوستی شان نگذشته بود. راحت دل می بست و دیر دل می کند، خصوصیتی که شاید اصلا به او نخورد.

از بست بی مهری دیده بود و تنهایی کشیده بود که با ده – یازده روز بودن ملودی اینجور از خود بی خود شده بود.

فرید ضربه ای به شانه علیسام زد و گفت:

– می خوای سر مزار بریم؟

بدون هیچ مکث و تعللی گفت:

– آره بریم.

شاید با این کار می‌خواست کمی از ملودی دور شود، تا منطق خاموش شده اش فعال شود و دوباره همان علیسام قبلی شود؛ هر دو سوار ماشین شدند و به بالای تپه ای که مزارستان این روستا بود حرکت کردند.

بعد از ده دقیقه به مزارستان رسیدند، هر دو پیاده شدند، چون بالای تپه بود باد سرد و سوزناکی می‌وزید، مخصوصا که تازه دو هفته از اولین فصل پاییز گذشته بود.

فرید به سمت مزار پدر بزرگش که هنوز سنگ قبر نداشت رفت و کنارش نشست، علیسام هم به تقلید از فرید در گوشه‌ی دیگرش نشست، هر دو فاتحه ای خواندند و خلوت بیست دقیقه ای با پدر بزرگ فرید داشتند تا این که مادر و پدر و عمه های فرید هم رسیدند. حلوا، خرما، شیرینی میکادو، دو سه مدل میوه را روی مزار پدر بزرگ چیدند. علیسام و فرید هر چه با چشم گشتند ملودی را ندیدند. فرید نتوانست بی تفاوت باشد به سمت محدثه که داشت قاب عکس پدر بزرگش را روی قبر می‌گذاشت رفت و آرام در گوشش گفت:

– محدثه! ملودی کجاست؟

محدثه که همیشه همه چیز را با آب و تاب تعریف می‌کرد یا به قول فرید مثل شاهنامه زیادی اغراق می‌کرد گفت:

– طفلی رنگ به رو نداشت، بازوی راستش رو گرفته بود و ناله می‌کرد، زندایی ماهرخ یکم یخ تو پلاستیک ریخت و روی بازویش گذاشت و بهش گفت نمی‌خواد بیاد. من اگه جای ملودی بودم الان از درد زمین و زمان رو به هم می‌دوختم، خیلی دختر صبوری هستش! تمام کلماتی که محدثه گفت به گوش علیسام که نزدیک آن دو ایستاده بود رسید.

فرید از حالت خمیده خارج شد و خواست حرفی بزند که علیسام با بی رحمی عجیبی گفت:

– اشکال نداره، نمی‌خواد برگردی.

چشمان فرید از فرط تعجب بزرگ شد و گفت:

– دیوانه شدی؟ اون دختر...

علیسام حرفش را قطع کرد و گفت:

– من تا تموم شدن مجلس پدربزرگت از اینجا تکون نمی‌خورم.

زبان فرید از این رفتار عجیب علیسام عاجز ماند.

اما نمی‌دانست که علیسام در دل چقدر نگران ملودی شده، نمی‌دانست که یک لحظه هم روحش در آن مجلس نبود و تمام فکر و ذکرش پیش ملودی گیر کرده که دارد چه می‌کند؟ اصلاً حالش خوب است؟

مداح شروع به خواندن روضه کرد و دوباره عمه‌های فرید ناله کردند و از بی‌پدیری گلایه کردند. فرهاد هم دست کمی از خواهرانش نداشت، اما مدل گریه کردنش فرق داشت، مدل بی‌قراری اش فرق داشت.

آخرهای مجلس بود که فرید سوییچ ماشینش را به سمت علیسامی گرفت که حواسش جای دیگر بود و گفت:

– بیا برو خونه، خودت همه چی رو خراب کردی خودت هم باید درست کنی، خر نیستم می‌فهمم فکرت یک جای دیگه است.

علیسام با کمی تعلل سوییچ ماشین را گرفت و به سمت خانه حرکت کرد. بعد از رسیدن به سرعت ماشین را پارک کرد و به سمت خانه حرکت کرد، دو سه باری به در آهنی زنگزده خانه کوبید که کسی در را باز نکرد، یادش رفته بود کلید خانه را از خاله یا فرید بگیرد. از درختی که کنار دیوار خانه رشد کرده بود بالا رفت و با کمترین صدا داخل خانه پرید، بالاخره کارش بود.

در ورودی خانه را باز کرد و به سمت اتاقی که شب قبل با ملودی آنجا سر کرده بود رفت. ملودی را در حالی که روی تشک مچاله شده بود و روی خودش پتو انداخته بود دید. کنارش روی زمین نشست و پتو را کنار زد که با دیدن چهره غرق در خوابش، تلاطم درونش آرام گرفت.

چشمان تیز بینش به بازوی راستش افتاد که مثل یک حلقه دور بازویش کبود شده بود. این کبودی واقعا کار او بود؟! خودش را بخاطر کارش سرزنش کرد؛ به دیوار تکیه داد و نفسش را پر صدا بیرون داد.

خسته بود نه مثل چند وقت قبل خسته جسمی، بلکه خسته ذهنی بود، نیاز به آرامش داشت.

میدانست که عاشق و دلباخته ملودی نشده، او بچه بود، ده- یازده سال کوچک تر از او بود، تنها حسی که میتواند باشد حس وابستگی بود، مدل علیسام همین بود هر کسی وارد زندگی اش میشد، علیسام وابسته اش میشد. فرید، پریزاد و حالا هم ملودی! ای کاش خانواده ملودی تا چند ماه خبری از دخترشان نگیرند، او دوست نداشت دوباره در آن خانه فقط خودش و فرید و در دیوار باشد.

با سرو صدای هایی که از بیرون آمد، فهمید که همه برگشتند، ملودی با حس سرو صدا چشمانش را آرام باز کرد.

با دیدن علیسام آن هم دقیقاً بالای سرش، چینی به ابروهایش داد و با لحن نامهربانی گفت:

– شما اینجا چیکار می‌کنید؟

شما؟! چقدر لحن ملودی رسمی شده بود.

– بلندشو، باید برگردیم.

ملودی بی‌حرف از جایش بلند شد، آستین دستش را آرام پایین کشید؛ همان دستش که شکسته شده بود، به لطف علیسام کبود هم شده بود.

کتش را به تن کرد و پشت سر ملودی از اتاق خارج شد. به بهانه کار از همه خداحافظی کردند و بدون خوردن نهار از آن جا خارج شدند.

فرید قبل از این که علیسام سوار ماشین شود از بازویش گرفت و گفت:

– مراقبش باش، شاید فردا خبری از خانواده اش به دستمون رسید.

علیسام سری تکان داد و بی‌حوصله گفت:

– باشه.

فرید با اینکه می‌دانست حس علیسام چیست؛ اما باز هم با کمی شک که مانند خوره به

جانش افتاده بود پرسید:

– ببینم بهش علاقه...

علیسام با خنده میان حرف فرید آمد و گفت:

– گمشو! این دختر، بچه است. گفتم مثل خواهرم می‌مونه.

فرید نفشش را با خیالی آسوده به بیرون فرستاد و بعد از مکثی گفت:

– من تا هفتم بابابزرگم اینجا هستم، یک زنگ به مهرشاد هم زدم گفت هنوز اعلامیه یا

خبری تو پلیس های گیلان پیدا نکرده که بگن دختری گم یا مفقود شده.

از این حرف فرید اخم های علیسام درهم کشیده شد. مگر می‌شود یک خانواده ده- یازده

روز گذشته باشد و به پلیس آگاهی خبر نداده باشند.

سری تکان داد و خداحافظی کرد، فرید با ملودی خداحافظی کرد که ملودی با روی باز

جوابش را داد.

علیسام سوار ماشین شد، ملودی سریع چشمانش را بست و خودش را به خواب زد.

علیسام کلافه از این بی‌توجهی های ملودی، تنها کاری می‌توانست انجام دهد تا عصبانیتش

بخوابد فشار دادن پایش، روی پدال گاز بود. تا رسیدن به مشهد نه او حرف زد نه ملودی.

وارد پارکینگ خانه اش شد و ماشینش را کنار ماشین های دیگر پارک کرد.

خواست برگردد و اعلام رسیدن کند که با دیدن چشم های بسته ملودی خاموش شد. تا

چند ثانیه خیره به صورت آرام اش شد.

همه دخترها وقتی خوابن شبیه فرشته ها می‌شوند، یا فقط ملودی اینطور بود؟! این ها

کلماتی بود که در ذهن علیسام جولان داده می‌شد.

از ماشین پیاده شد و در کمک راننده را باز کرد. به آرامی یک دستش را زیر سر و دست

دیگرش را زیر پاهای ملودی انداخت و او را مانند یک شی ارزشمند، اما سبک بلند کرد.

وارد آسانسور شد و دکمه طبقه پنج را فشار داد، در تمام مدتی که آهنگ لایتی در آسانسور پخش می‌شد، علیسام به صورت ملودی خیره شده بود. دست خودش نبود اما دوست نداشت ثانیه ها بگذرد و غرق در بوم خدا شود.

با صدای زنی که اعلام کرد به طبقه پنجم رسیده از آسانسور خارج شد، در خانه را به سختی باز کرد و یک راست به سمت اتاق ملودی حرکت کرد، او را آرام روی تخت دو نفره گذاشت و شالش را به آرامی جوری که از خواب بیدار نشود از سرش در آورد. دکمه های مانتو اش را یکی-یکی باز کرد و از تنش خارج کرد، آستین لباسی که بازویش را کبود کرده بود بالا زد.

پمادی که روی پاتختی کنار تخت قرار داشت را برداشت و آرام روی بازوی ضرب دیده اش زد و با انگشت اشاره اش مشغول پخش کردن پماد شد. از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد، به سمت اتاق خودش حرکت کرد، لباس هایش را در آورد و به سمت تخت رفت و رویش دراز کشید و به خواب عمیق فرو رفت.

با عصبانیتی که مختص به خودش بود با خشم تو گوشی اش غریب:

– فربد! داره روانم رو به هم می‌ریزه.

فربد در حالی که داشت خرما را در دیسی که مادرش داده بود می‌چید با خرسندی و لحن بشاشی گفت:

– حفته!

علی‌سام با انگشت های شصت و اشاره اش پیشانی بلند اش را ماساژی داد و خواست حرفی بزند که صدای جیغ ملودی بلند شد.

– باید قطع کنم، خداحافظ.

منتظر جوابی از جانب فرید نشد و به سرعت به سمت اتاق ملودی حرکت کرد، در را با شتاب باز کرد و ملودی را در حالی که روی تخت ایستاده بود و بالا و پایین می پرید، دید. با تعجب گفت:

– چی شده؟!

ملودی با حالت گریه و من من کنان گفت:

– سو... سو... سک!

علی‌سام نتوانست تک خنده اش را کنترل کند که باعث شد ملودی عصبی به او خیره شود.

– الان خنده داره؟

علی‌سام به در تکیه داد و با خنده گفت:

– آخه آدم از سوسک می ترسه؟

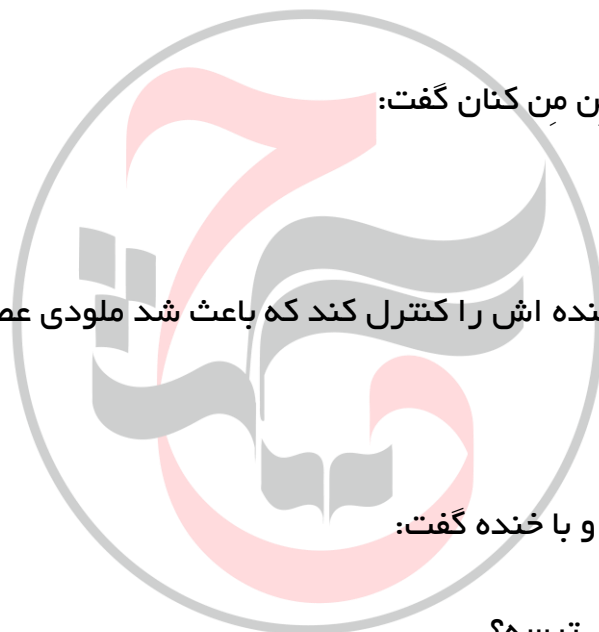
ملودی با حالت چندش و ترس آلودش گفت:

– آره ترس داره، خیلی هم ترس داره!

با حالت التماسی، دست هایش رو بهم کوبید و گفت:

– تو رو خدا من رو نجات بده.

علی‌سام با شیطننت گفت:



– به یک شرط.

ملودی با عجز گفت:

– باشه، باشه قبوله!

– این قهر کردنت رو تموم کن.

ملودی با اعتراض گفت:

– این چه ربطی...

علی‌سام حرف اش را قطع کرد و گفت:

– پس تو را با اون سوسک تنها می‌زارم.

تا پشت کرد، ملودی به اجبار و چشمانی که محکم به هم می‌فشرده گفت:

– باشه، قبوله.

توانست خنده زیر پوستی اش را پنهان کند. برگشت و رو به ملودی با حالت جدی گفت:

– کجا رفت؟

ملودی با انگشت اشاره اش به میز دراور سفید رنگش اشاره کرد و گفت:

– اونجا رفت.

علی‌سام دمپایی پایش را در آورد و به سمت میز دراور حرکت کرد، کمی خم شد تا اینکه

سوسک را در حالی که به خاطر حشره کشی که دور خانه ریخته بود، مُرده دید. دستش را

دراز کرد و سوسک را به راحتی برداشت، از حالت خمیده خارج شد و با خنده گفت:

– بخاطر این سوسک مُرده جیغ می‌زدی؟

ملودی که سوسک را در دست علیسام دید، به سرعت چشمانش را بست و گفت:

– زنده بود، از کنار پام رد شد.

همانطور، سوسک به دست از اتاق خارج شد و گفت:

– شام آماده است، می‌تونی از روی تخت پایین بیای.

تا علیسام از اتاق خارج شد، از روی تخت پایین آمد و با خود در دل گفت «خدارو شکر که

این شرط رو گذاشت داشتم می‌مردم از این که اینقدر تو اتاق بودم»

به سرعت از اتاق خارج شد، وارد آشپزخانه که شد، سرش را به سمت علیسام کرد و با

اعتراض گفت:

– باز هم نیمرو! غذایی که توش تخم مرغ نباشه بلدی؟

علیسام نیمروها را داخل ظرفی ریخت و گفت:

– نه متاسفانه، به لطف فرید آشپزی بلد نیستم. همین که شب‌ها گشنه سرت رو، روی

بالش نمی‌زاری باید خدا رو شکر کنی.

ملودی سری تکان داد و ادای علیسام را در آورد. پشت میز نشست، کمی از نیمرو برای

خودش ریخت و با تکه نان‌های کوچکی که علیسام برایش درست کرده بود غذایش را

خورد.

ملودی بی‌توجه به علیسام که داشت دوغ می‌خورد گفت:

– دلیل سوالی که چهار روز پیش، کنار آبشار پرسیدی چی بود؟

علیسام خونسرد لیوان دوغش را روی میز گذاشت و گفت:

– کدوم سوال؟

ملودی از این جور خونسرد بودن علیسام جوشی شد و گفت:

– اگه خانواده ات پیدات کردن، تو میری؟

دقیقا جمله ای بود که علیسام به زبان آورده بود و از اینکه ملودی این قدر دقیق آن را گفت تعجب کرد.

– دلیل خاصی نداشت.

علیسام بود که با سه کلمه لبان ملودی را بهم دوخت. ملودی از جایش که بلند شد، سرش گیج رفت، خواست دستش را از لبه میز بگیرد اما در خاموشی مطلق فرو رفت و دیگر چیزی نفهمید.

علیسام به سرعت از جایش بلند شد و به سمت ملودی که کف آشپزخانه نقش بر زمین شده بود رفت و چندین ضربه به صورتش زد.

اما هیچ واکنشی از طرفش ندید، سریع مشتش را پر آب کرد و به صورت ملودی پاشید که باعث شد پلک هایش تکانی بخورد.

علیسام که کمی خیالش راحت شده بود دوباره اسمش را صدا زد.

ملودی پلک هایش را از هم گشود، خاطره گذرایی که از ذهنش عبور کرده بود باعث شد چشم هایش به اشک بنشیند.

او که بود؟ چطور ممکن است با این سن کم آدم بکشد؟ او قاتل بود؟! آری او قاتل مردی مسن بود و بعد از آن با ترس از خانه ای کوچک گریخته بود. تمام چیزی که برای یک لحظه در رویای کوفتی اش دیده بود همین بود.

علیسام آب قندی را به لب هایش نزدیک کرد و گفت:

– بخور.

کمی از آب قند نوشید و بی اختیار لب زد:

– من قاتلم!

علیسام که درست حرف ملودی را نشنیده بود گفت:

– چی گفتی؟

ملودی با صدای واضح تری گفت:

– من قاتلم!

چشمان علیسام از فرط تعجب گشاد شد و لیوان آب قند از بین انگشتانش به زمین افتاد و با صدای بدی شکست.

ملودی شروع به گریه کرد و همان طور که به سرش می‌کوبید گفت:

– من قاتلم! من یک قاتل فراری ام.

با ترس از دستان علیسامی که ماتش برده بود گرفت و با التماس گفت:

– تو رو خدا من رو به پلیس معرفی نکن، من از زندان می‌ترسم.

علیسام تازه به خودش آمد از بازو های ملودی گرفت و با خشم گفت:

– دهنّت رو ببند تو قاتل نیستی، فهمیدی؟

ملودی خواست مخالفت کند که علیسام دستش را محکم روی دهان ملودی گذاشت، هر دو دمپایی به پایشان بود، پس از روی خرده شیشه ها گذشتند و به سمت مبل خاکستری رنگی که روبروی تلویزیون قرار داشت حرکت کردند.

علیسام با خشونت عجیبی با دستمال کاغذی که به دست داشت اشک های ملودی را پاک کرد و گفت:

– ازت می‌خوام همین الان با دقت چیزی که دیدی رو برای من بدون کم و کاستی تعریف کنی.

ملودی لب هایش را گاز گرفت که باعث شد شوری خون را احساس کند و با صدای لرزان شروع به حرف زدن کرد.

– مرد مسنی که چشم هاش باز بود و داشت به من نگاه می‌کرد، لب هاش تکون می‌خورد و داشت چیزی رو بهم می‌گفت؛ اما یک لحظه چشمم به دستم افتاد، چاقوی بزرگی تو دستم بود که به سرعت به گوشه ای پرتش کردم؛ دست ها و پاهام خونی شده بود. با گریه وحشتناکی ادامه داد.

– خون اون مرد بود، فرش از قرمزی خون اون مرد رنگ گرفته بود؛ دست هام شروع به لرزش کرد و به سرعت از جام بلند شدم و از اون خونه فرار کردم.

علیسام با لحنی که سعی داشت به ملودی اطمینان ببخشد گفت:

– این دلیلی بر قاتل بودن تو نیست، اگه تو قاتل بودی مطمئن باش تا الان پلیس ها پیدات کرده بودن و تو الان تو زندان بودی.

حرف های علیسام کاملا منطقی بود، اما خود علیسام هم به حرف هایش شک داشت، چون همان طور که ملودی گفته بود او چاقو را به گوشه ای پرت کرده و همین می‌تواند دلیل بر قاتل بودن ملودی باشد.

ملودی را آرام کرد، اما هیچ چیز نمی‌توانست ذهن خودش را آرام کند. آنقدر فکرش درگیر شده بود که حد نداشت. تنها یک فکر به ذهنش آمد و آن هم زنگ زدن به فرید بود.

گوشی همراه اش را برداشت و شماره فرید را گرفت که بعد از چند لحظه صدای گرم اش در گوشی پیچید:

– جانم؟

علیسام دستی پشت گردنش کشید و گفت:

– فرید یک دکتر خوب برای ملودی می‌خوام.

فرید همان طور که کنار پدرش روی تختی که در حیاط خانه پدر بزرگش قرار داشت می‌نشست گفت:

– برای چی؟

علیسام به ملودی که روی مبل خوابش برده بود چشم دوخت و گفت:

– کمی از حافظه اش برگشته فکر می‌کنه، قاتله!

فریاد بلند فرید باعث شد، پدرش که کنارش نشسته بود محکم پشت گردنش بکوبد.

فرید با اعتراض رو به پدرش گفت:

– آخ! برای چی می‌زنی؟

فرهاد هم مثل خودش با اعتراض گفت:

– بخاطر این که نزدیک بود بخاطر تو قلبم بگیره، احمق!

علی‌سام که بی‌حوصله‌ترین آدم دنیا بود گفت:

– میشه اول با من صحبت کنی بعد با عمو؟

فرید برای اینکه راحت تر حرف بزند از جایش بلند شد و به سمت درخت توتی که در حیاط خانه پدر بزرگش قرار داشت رفت.

– چه خوابی دیده؟

علی‌سام سعی کرد بدون هیچ کم و کاستی همه خواب ملودی را تعریف کند. فرید به درخت توت تکیه داد و گفت:

– الان یک دکتر خوب پیدا می‌کنم و آدرس و تایمی که باید بری رو برات می‌فرستم. علی‌سام با تشکر تلفن را قطع کرد.

بالاخره بعد از سه روز وقت دکتر ملودی شد، تمام این سه روز ملودی مانند یک مُرده متحرک بود. یک لحظه هم آن کابوس لعنتی از مقابل چشمانش کنار نمی‌رفت. شب و روز زمزمه اش کلمه «قاتلم» بود.

وارد اتاق دکتر شد، اتاقی که ترکیبی از رنگ های سفید و آبی آسمانی بود.

سمتی از دیوار قاب عکس هایی به رنگ آبی که در آن عکس هایی از بچه های خنده رو و زیبا بود و سمتی دیگر مدارک دکتر که باز هم با قاب های آبی تزیین شده بود قرار داشت.

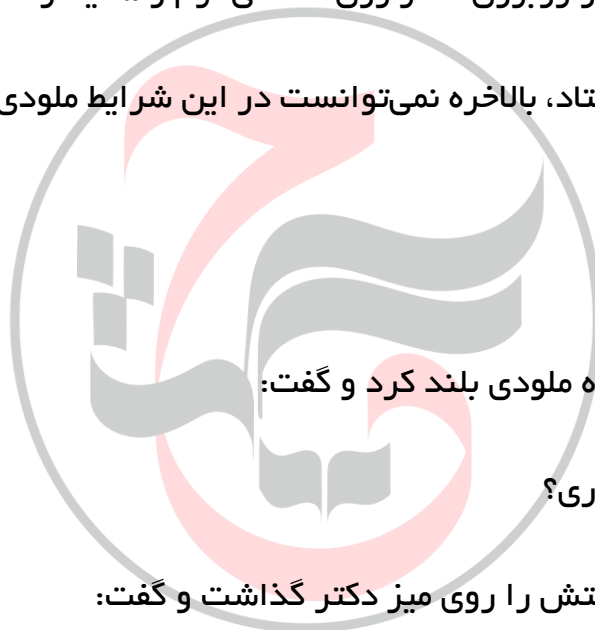
میز کار دکتر در وسط آن اتاق دوازده متری قرار داده شده بود و صندلی راحتی که دقیقا روبروی میز سفید رنگ دکتر قرار داشت.

گوشه دیگر اتاق آکواریوم بزرگ ماهی خودنمایی می‌کرد و به آدم حس آرامش را تزریق می‌کرد و بالای این آکواریوم پنجره مربعی شکل با پرده آسمانی رنگ قرار داشت. با صدای دکتر که مرد جا افتاده و مسنی بود به خودش آمد.

– سلام خانم دادفر؛ بفرمایید بنشینند.

ملودی سلام آرامی کرد و روبروی دکتر روی صندلی نرم و سفید رنگ نشست.

علی‌سام هم کنارش ایستاد، بالاخره نمی‌توانست در این شرایط ملودی را تنها بگذارد.



دکتر سرش را از پرونده ملودی بلند کرد و گفت:

– عکس از سرت هم داری؟

علی‌سام سریع پاکت دستش را روی میز دکتر گذاشت و گفت:

– بفرمایید.

دکتر عکس‌ها را به سمت نوری که از پنجره اتاق می‌تابید گرفت و گفت:

– دچار فراموشی بلند مدت شدی؟

ملودی آره آرامی گفت. دکتر که به شدت در کارش ماهر دیده می‌شد گفت:

– دلیل فراموشی فقط ضربه به سر بوده؟

ملودی کمی خودش را به جلو کشید و گفت:

– یعنی چی؟

دکتر عکس را آرام روی پاکت گذاشت و گفت:

– یعنی قبل از ضربه، قرص های روان گردان مصرف نمی کردی، یا افسردگی نداشتی؟

مواد مخدر چی؟

هم علیسام و هم ملودی چیزی نمی دانستند.

– نه!

صدای علیسام بود که جواب دکتر را این طور داد.

دکتر به سرعت روی برگه شروع به نوشتن کرد و همان طور شروع به حرف زدن کرد.

– برات یک سری قرص می نویسم، اما سعی کن در کنارش جدول حل کنی، عکس ها یا نامه

های گذشته ات رو با دقت نگاه کنی، شخصی که خودش رو معرفی می کنه چندین بار

اسمش رو تکرار کنی، مکان هایی که خاطره داری رو زیاد برو تا باعث بشه حافظه ات

برگرده.

علیسام کلافه شد و گفت:

– آقای دکتر! ملودی مال این شهر نیست، من هم نمی شناسمش، یک نفر باهاش تصادف

کرد و من نجاتش دادم.

با این حرف علیسام دکتر سرش را بلند کرد و گفت:

– که این طور، پس اینجوری سخت حافظه اش برمی گرده.

ملودی ناامید سرش را به پایین انداخت و چیزی نگفت.

دکتر به صندلی اش کامل تکیه داد و دست هایش را درهم قلاب کرد و گفت:

– پس جدول حل کن، عکس های شهر های مختلف رو نگاه کن، بازی هایی که فکرت رو به چالش بکشد مثل شطرنج، دوز یا سودوکو انجام بده، سعی کن تقویم رو نگاه کنی، این هم می‌تونه کمکت کنه.

کور سوی امیدی در دل ملودی نقش بست و گفت:

– حافظه ام کامل برمی‌گرده؟!

دکتر لبخند کمرنگی زد و با لحن اطمینان بخشی گفت:

– البته جانم، اما دیرتر!

علی‌سام خداروشکری در دلش گفت، هر دو با تشکر از اتاق خارج شدند.

علی‌سام اولین کاری که کرد داروهای ملودی را خرید، بعد از آن از دکه کنار خیابان چندین مجله خرید تا ملودی از آن‌ها استفاده کند. به سمت خانه راند و بعد از گذشت بیست دقیقه به خانه رسید.

تا در خانه را باز کرد بوی غذا به صورتش خورد و این یعنی فرید برگشته است.

علی‌سام بلند اسم فرید را صدا زد که باعث شد فرید از اتاق مشترکشان خارج شود. با خوش‌حالی همدیگر را بغل کردند.

ملودی بی‌روح‌تر از آن بود که خوشحال شود دیگر غذایی که در آن تخم مرغ داشته باشد نمی‌خورد، چون فکرش درگیر آن مرد مسن بود که داشت در مقابل چشمانش جان می‌داد.

موهای جوگندمی و صورت اصلاح شده ای داشت دو سه قسمت از بدنش با چاقو چاک خورده بود و چشمان تیره رنگ اش در حال بسته شدن بود.

با صدای فرید که گفت «چطوری؟» به خودش آمد، با لبخند تشکری کرد. علیسام و فرید به آشپزخانه رفتند و علیسام تمام حرف هایی که دکتر گفته بود را برایش تعریف کرد.

فرید دستی در ریش و سیبیل اش که بخاطر عزادار بودنش کمی بلندتر از حد معمول شده بود کشید، اما زبانش قاصر از گفتن هر حرفی شد.

غذا در سکوت خورده شد، فرید به سرعت بساط شطرنج را به راه انداخت و ملودی را مجبور به بازی کرد.

علیسام با تشر به ملودی گفت:

– ای بابا! اسب رو بردار فیلش رو بزن.

ملودی با بدخلقی ابرو درهم کشید گفت:

– من دارم بازی می‌کنم تو کار نگیر.

فرید به طرفداری از ملودی لب گشود.

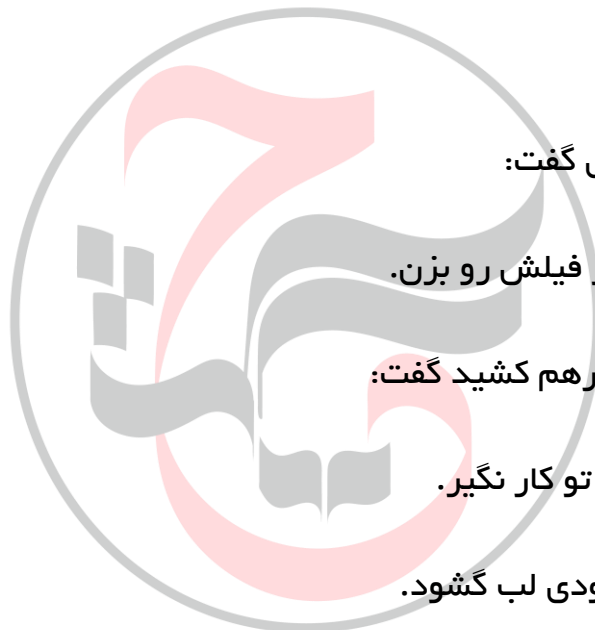
– چکارش داری؟ بزار بازیش رو بکنه.

و در آخر بازی با غرغر های علیسام و خنده های فرید و جیغ های ملودی تمام شد.

علیسام خودکاری به دست ملودی داد و گفت:

– بدو این جدول ها رو حل کن.

ملودی با خستگی عجیبی گفت:



- دکتر نگفت همه اون کارها رو تو یک روز انجام بده، می‌خوام بخوابم خسته ام!
- علی‌سام خواست لب به اعتراض باز کند که فرید روی شانه علی‌سام دست گذاشت و گفت:
- ولش کن، بیا بریم کارت دارم.
- علی‌سام دیگر چیزی نگفت و جلوتر از فرید به سمت اتاقی که جدا از اتاق خواب‌ها بود حرکت کرد تا وارد شد فرید گفت:
- یک جشن بالماسکه تو یکی از باغ‌های شاندیز قراره برگزار بشه.
- علی‌سام دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت:
- خب بعدش؟
- فرید دوباره به سمت لپ‌تاپ‌اش رفت و ایمیل را خواند:
- گفتن وارد مهمونی بشیم و این پسر رو بیهوش کنیم و براشون ببریم
- علی‌سام با تعجب گفت:
- کدوم پسر؟
- فرید، عکس پسر بیست پنج ساله‌ای را که موهای رو به بالا و بلند و چشم‌های درشت مشکی و پوست برنزه‌ای داشت را به علی‌سام نشان داد.
- علی‌سام سریع گفت:
- بگو از مهمونی خارجش می‌کنیم اما خودشون آدم بیارن ببرنش.

فرید سریع تمام حرف های علیسام را برایشان ایمیل کرد. به دو دقیقه نرسید که موافقت خودشان رو اعلام کردند.

کت و شلوار مشکی رنگ و پیراهن خاکستری عجیب او را خوشتیپ کرده بود. بوی عطر مردانه اش فضای اتاق را پر کرده بود.

با سوتی که فرید کشید به خود آمد و به سمت فرید برگشت او هم دست کمی از علیسام نداشت، کت شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید، او را به یک مرد ایده آل تبدیل کرده بود.

با هم از اتاق خارج شدند که با دیدن ملودی هر دو دهانهایشان باز ماند. موهای خرمایی روشن اش را با اتو لخت کرده بود و دورش آزادانه ریخته بود، آرایش چشم اش رنگ های روشنی بود که باعث شده بود، چشم های حالت دارش زیباتر به نظر بیاید، رژ لب قرمز رنگش زیادی تو ذوق میزد، اما ملودی به این دلیل این رژ را زده بود تا با لباس ماکسی رنگش ست شود.

لباسی که از قسمت زانو به پایین چاک داشت و باعث می شد ساق پای سفید اش دیده شود. کفش های نبوک و ساق دار قرمز رنگش هم او را جذاب تر کرده بود. بیست روز گذشته بود و امروز صبح دست اش را از گچ آزاد کرده بود و دیگر خبری از باند دور سرش نبود، همین باعث تغییری شده بود که به شدت قابل مشاهده بود.

فرید همانطور که سعی داشت نگاه از ملودی بگیرد گفت:

– مگه تو باهاش تو اون مزون نرفتی؟

علیسام که با حرف فرید به خود آماده بود با اخم های درهم کشیده از بین دندان هایش غرید:

– نه، ورود آقایان ممنوع بود!

دل فرید با دیدن ملودی تکانی خورده بود، یک لحظه ترسید و سریع از خانه خارج شد. ملودی با لبخندی که باعث شد دندان های سفید و یک دستش نقش ببند گفت:

– من حاضرم، بریم؟

علیسام با سرعت با سه گام بلند و استوار خودش را به ملودی رساند و گفت:

– با لباس مشکلی ندارم، اما رژ لب رو کمرنگ کن.

ملودی ابروهای مرتب و ادامه دارش را درهم کرد و گفت:

– من خودم می‌تونم...

علیسام حرفش را با گذاشتن دستمال کاغذی بر روی لبان خونی رنگش قطع کرد و محکم روی لبانش کشید دستمال را که برداشت هیچ تغییری در آن رژ قرمز ندید، ملودی با خنده ای که به شدت اغواکننده بود گفت:

– بیست و چهار ساعت است، خودت رو خسته نکن!

و در مقابل چشم های بهت زده علیسام ماتتو و شال مشکی رنگش را به تن کرد و از خانه خارج شد.

دست های علیسام از عصبانیت مشت شد، بعد از قفل کردن در خانه به سمت ماشینی که فرید و ملودی داخل آن نشسته بودند رفت.

در کمک راننده را باز کرد و نشست و هنگام بستن در، آنقدر آن را محکم بهم کوبید که صدای اعتراض فرید بلند شد.

ملودی خرسند بود از این که قرار است برای اولین بار به مهمانی برود، دوست داشت آن کابوس را فراموش کند و یک امشب را خوش بگذارند. با ریتم آهنگ، شانه هایش را تکان می‌داد و این فرید بود که از آینه وسط دلبری های ملودی را تماشا می‌کرد.

علی‌سام که از شدت عصبانیت در آن هوای پاییزی نسبتاً سرد گرم اش شده بود، شیشه ماشین را پایین کشید.

ملودی لرزی به جانش نشست مخصوصاً که هوا سوز بدی داشت. با اعتراض از علی‌سام خواست که شیشه را بالا بکشد، اما علی‌سام داغ تر از این حرف ها بود.

خودش را لعنت می‌کرد از اینکه تصمیم گرفته بود او را همراه خودشان به مهمانی ببرند. هر چه نفرین و فحش که بلد بود به خودش می‌داد. او فقط می‌خواست باز هم ذوق بچگانه او را ببیند و لذت ببرد و البته طرح دوستی با سپهر جمشیدی که قرار بود او را بیهوش کند بریزد اما به اینجایش فکر نکرده بود که قرار است ملودی با همچین تیپی ظاهر شود. فرید شیشه سمت علی‌سام را بالا کشید و گفت:

– یخ زد نمی‌فهمی؟

علی‌سام حتی جواب فرید را هم نداد، اصلاً صدای فرید را هم نشنید. بالاخره به مهمانی رسیدند، فرید دستی در ریش و سیبیل بلند شده اما مرتبش کشید و رمز را اجرا کرد تا در باز شود.

رمز ورود به مهمانی، سه بار بوق پشت سر هم و دو بار چراغ دادن بود. در برقی به آرامی باز شد و فرید آرام ماشین را به حرکت در آورد. از روی سنگ ریزه ها عبور کرد و ماشینش را جایی نزدیک به در پشتی پارک کرد.

فرید قبل از پیاده شدن هر دوتایشان گفت:

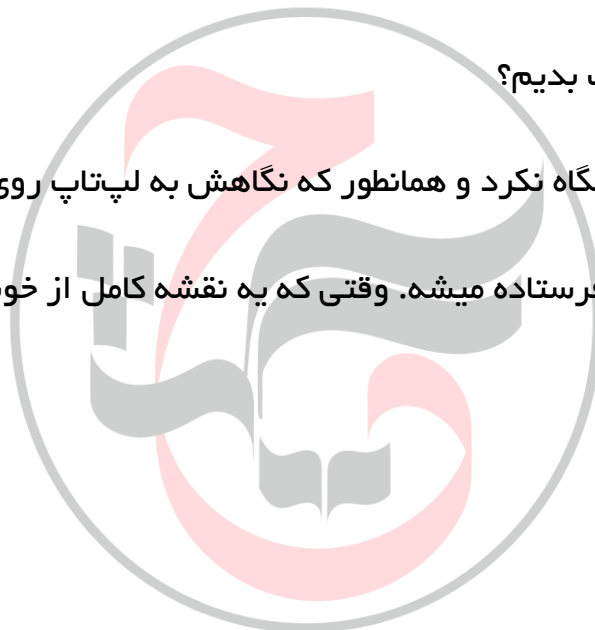
– انگشتر توی دستتون یک دکمه پشتش داره، یکی تون میره طبقه بالا و یکی تون هم طبقه پایین رو عکس می‌گیره.

ملودی با کمی ترس گفت:

– عکس ها را چطور بهت بدیم؟

فرید به صورت ملودی نگاه نکرد و همانطور که نگاهش به لپ‌تاپ روی پایش بود گفت:

– خودش خودکار برام فرستاده میشه. وقتی که یه نقشه کامل از خونه درست کردم بهتون ملحق میشم.



ملودی ماسکی که چشم هایش را پنهان می‌کرد و با نگین های قرمز و مشکی تزیین شده بود را روی صورتش گذاشت.

علی‌سام هم ماسک ساده مشکی رنگ را روی صورتش گذاشت و هر دو از ماشین خارج شدند. ماسک ها طوری بود که از بینی به بالا را می‌پوشاند.

ملودی دستش را دور بازوی علی‌سامی که اخم های غلیظش زیر آن ماسک پنهان شده بود حلقه کرد.

وارد آن ویلا که با دو ستون بزرگ تزیین شده بود، شدند، ویلایی که با سنگ مرمر سفید ساخته شده بود و برای زیبایی آن، ال ای دی های طلایی رنگ هر جای این ویلا را نورانی کرده بود.

هر چه هوای بیرون بخاطر درخت های بلند سرد بود داخل آن ویلا گرم بود. ویلایی که به محض وارد شدن به آن صدای گفت و گو و خنده ها و خوردن ظرف ها بهم شنیده می شد. ملودی توقع آهنگ با یک دی جی باحال را داشت، اما موسیقی آنجا فقط صدای پیانو و ویالون بود.

تم خانه ترکیبی از رنگ های طلایی و شیری بود، منبت کاری های دیوار و مندلی ها بسیار اشرافی به نظر می رسید. هر گوشه ای که می شد مجسمه های طلایی رنگ خودنمایی می کرد، آدم احساس می کرد وارد قصر پادشاه شده تا یک ویلای ساده. با صدای خدمتکار به خودشان آمدند.

– لطفا لباس هاتون رو بدید.

ملودی با لبخند گفت:

– ببخشید باید برم تو اتاقی که آینه داشته باشه!

خدمتکار که پسری جوان بود با لحن مودبانه ای گفت:

– لطفا دنبال من بیاید.

ملودی دستش را از دور بازوی علیسام شل کرد و پشت سر پسرک به راه افتاد.

از پله ها که با دیوارکوب ها، نورانی شده بود، بالا می رفت و همان طور سعی می کرد عکس بگیرد.

در طبقه بالا به جز پنج تا در و یک دست مبل راحتی چیز دیگری نبود. خدمتکار در اتاق اول را باز کرد و با دست به ملودی اشاره کرد تا وارد شود. ملودی وارد شد و از هر جای اتاق عکس گرفت.

از اتاق خارج شد و به سمت اتاق های بعدی رفت و عکس می گرفت و خارج می شد. به در اتاق آخر که در راس آن سالن گرد قرار داشت حرکت کرد تا در را باز کرد.

با دیدن سپهر میخکوب شد، سپهر سیگار برگ اش را که هنوز نصفه نشده بود در جاسیگاری خاموش کرد، ترسی بر وجود ملودی رسوخ کرد. لرزی گذرا از بدنش عبور کرد. خدا- می کرد که سپهر ترسش را نفهمیده باشد. سعی کرد لرزش لبانش را با گاز گرفتن آنان از بین ببرد و لرزش دستانش را با قلاب کردن آنان در پشت سرش از مقابل دید سپهر دور کند.

سپهر از جایش بلند شد و همان طور که جز به جز بدن ملودی را با دقت کامل از نظر می گذراند به سمتش رفت، نگاه اش هر چه بود هیز نبود و همین کمی خیال ملودی را آسوده کرد که آن مرد آدم درستی است، آرام به سمتش قدم برداشت.

چرخشی دورش زد و گفت:

- یک خانم محترم اینجا چیکار می کنه؟

ملودی ترس اش را قورت داد و سعی کرد رسا صحبت کند تا لرزش حنجره اش هویدا نکند
ترس درونش را!

- اومدم لباس هام رو تعویض کنم.

سپهر با زیرکی گفت:

– خدمتکار در ورودی برای گرفتن لباس هاست، ندیدیش؟

ملودی چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

– چرا دیدمش اما نیاز به آینه هم داشتم.

سپهر لبخندی زد، او راحت به ملودی اعتماد کرد و گفت:

– تنها اومدی؟ اسمت چیه؟

ملودی طبق حرفی که علیسام به او گفته بود لب گشود:

– با برادرم اومدم، ملودی هستم.

سپهر نگاه تیزی به لبان سرخ رنگ ملودی انداخت و گفت:

– تا حالا تو رو ندیدم، درسته؟

ملودی با لبخند بدون جواب دادن به سوال سپهر گفت:

– می‌تونم مانتو و شالم رو دربیارم؟ برادرم پایین منتظرم ایستاده.

سپهر دستانش را به نشانه تسلیم بلند کرد و گفت:

– البته بانو! راحت باشید.

– پس ممنون می‌شم که از اتاق خارج بشید.

سپهر با چشمان ریز شده از اتاق خارج شد، ملودی همان‌طور که مانتو و شال اش را در می‌آورد، عکس هم گرفت؛ چون آن اتاق دو تا دوربین مدار بسته داشت که کاملاً آن را زیر نظر داشت.

تا از اتاق خارج شد، سپهر را دید که به دیوار کنار تکیه زده.

نگاه سپهر به دخترک افتاد، با خودش اندیشید، آیا تا حالا دختری به زیبایی ملودی دیده است یا نه؟! دختری که با این‌که فقط کمی از گونه‌ها و لب‌هایش دیده می‌شد؛ اما همان‌ها هم بدون هیچ تزئین و عملی بود، چشمان تیره‌اش که در حصار آن مژه‌های پرپشت و بلند اش را، در کسی دیده است یا نه؟!

اما هر چه بیشتر فکر می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید. سپهر لب‌خند اش را حفظ کرد، یکی از دستان ملودی را بلند کرد و پشت دستش را بوسید و با زیباترین لحنی که از آن مرد خشن دیده می‌شد گفت:

– از آشنایی با شما بانوی زیبا، بسیار خرسن...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که صدای علیسام که اسم ملودی را صدا زد به گوششان رسید.

ملودی سریع برگشت، هول شده بود! انگار که در هنگام عمل جرم‌مچ او را گرفته باشند. سپهر از این‌جور هول شدن ملودی لب‌خندی زد و در دل گفت «هر طور شده باید این دختر را به دست بیارم»

اما نمی‌دانست که این دختر با نقشه به او نزدیک شده و قرار است او را از این‌جا بدزد. علیسام به سپهر و ملودی رسید.

ملودی با خنده پر ضد و نقضی گفت:

– داداش ایشون...

با این‌که می‌دانست او سپهر جمشیدی است؛ اما به معنای ندانستن از ادامه جمله، خود را منع کرد تا خود سپهر جواب دهد.

سپهر دستش را روبروی علیسام گرفت و گفت:

– سپهر جمشیدی هستم و شما؟

علیسام دست در دست سپهر گذاشت و گفت:

– علیسام دادفر هستم و ایشان هم خواهرم ملودی هستن.

سپهر رو به ملودی که دستانش را کنار پایش قلاب کرد بود لبخندی پاشید و گفت:

– بله با هم آشنا شدیم، خواهر فهمیده و صد البته زیبایی دارید.

علیسام به زور لبخند کجی زد و تشکری کرد. سپهر دوباره رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

– بهتره بریم تا به مهمونی برسیم.

علیسام البته ای گفت و بین ملودی و سپهر قرار گرفت و هر سه با هم از پله های مارپیچ آن قصر مجلل پایین آمدند. نگاه های خیلی ها بخاطر صدای پاشنه ُ کفش ملودی به آن ها دوخته شده بود.

علیسام نگاه خیره شخصی را خوب حس کرده بود. اما از اینکه آن نگاه را شکار کند عاجز مانده بود، هر چه بیشتر بین بقیه نگاه می کرد بیشتر اذیت می شد. در آخر روی صندلی کنار ملودی نشست.

ملودی بی‌حوصله دستش را تکیه گاه چانه اش کرد و به بقیه چشم دوخت.

سپهر مشغول صحبت کردن با دو مرد بسیار شیک پوش بود، نگاهش به دختری که دقیقاً روبروی اش نشسته بود افتاد، دختری که نگاهش به علیسام بود. صورتش به دلیل ماسک، زیاد قابل مشاهده نبود، اما از طرز نشستن اش می شد فهمید او هم یک آدم متشخص و پولدار است!

علیسام نگاه اش به فرید افتاد که وارد ویلا شد، فرید سرش را تکان داد و این یعنی تمام جاهایی که ویلا دوربین دارد و درهای خروج را پیدا کرده است.

علیسام کنار گوش ملودی زمزمه وار گفت:

– من میرم دستشویی، بهتره همین جا سر جات بشینی، اگه اون مرتیکه هم اومد سمتت حق این که بهت دست بزنه رو نداره!

نگذاشت ملودی حرفی بزند و به سمت راه رویی که سرویس دستشویی در آنجا قرار داشت حرکت کرد.

وارد سرویس شده، اول از همه سه در دستشویی را باز کرد و وقتی از نبودن کسی مطمئن شد برای فرید پیامک خالی فرستاد.

فرید با لرزش گوشی اش به سرعت به سمت دستشویی رفت، تا وارد شد علیسام را دید که گفت:

– خب؟

فرید ماسکی که اذیتش می کرد را در آورد و گفت:

– تنها جایی که دوربین نداره، آشپزخونه است که به حیاط پشتی جایی که ماشینمون رو پارک کردیم راه داره و خوش بختانه بیرون ویلا هیچ دوربینی وجود نداشت.

علی‌سام دستی در خرمایی های کوتاه اش کشید و گفت:

– پس آخر مهمونی تو لیوان شربت یا آبش بیهوش کننده می‌ریزم.

فرید سریع گفت:

– یک لکسوس سرمه‌ای راس ساعتی که گفتیم برای گرفتن سپهر میاد.

علی‌سام سرش را تکان ریزی داد و اول از همه خودش و بعد فرید از آنجا خارج شد.

ملودی با لبخند دل‌فریبی آب‌پرتغال را به لبانش نزدیک کرد و قبل از خوردنش گفت:

– کلا مهمونی رو دوست دارم، اما این مهمونی زیادی ساکت دیده میشه!

سپهر با لبخند گفت:

– من هم مهمونی دوست دارم، اما در خواست پدر بود که مهمونی امشب در آرامش باشه؛

ولی قول میدم مهمونی دفعه بعد با هیجان بیشتری باشه.

ملودی لبخندی زد و با خوشحالی و لحن کشیده ای گفت:

– وای مرسی.

سپهر خنده‌ٔ مردانه ای کرد و گفت:

– یک چیز رو می‌دونستی؟

ملودی سری به نشانه نه تکان داد و کمی از آب‌پرتغال را نوشید. سپهر با خیره شدن در

آن دو تیله قهوه ای رنگش گفت:

– بدون هیچ حرکت خاصی همه رو محو خودت می‌کنی.

این جمله به گوش علیسام که داشت روی صندلی می نشست، رسید و در دل یک لحظه حرف سپهر را تایید کرد، ملودی با رفتار های شیرین و دلربایش همه را محو خود می‌کند. اما از یک نظر دوست داشت صورت زیبا و مردانه سپهر را به دو مشت محکم مهمان کند. باید تا آخر مهمانی صبر می‌کرد، آن موقع این پسر را بیهوش می‌کرد و صد البته یک مشت و مال کوچک اش هم می‌داد.

کنار ملودی جا خشک کرد که باعث شد هر دو متوجه او شوند.

سپهر دو کلمه با علیسام صحبت می‌کرد و سریع نظر ملودی را هم می‌پرسید تا صدای زیبا و پر عشوه او را نیز بشنود. سپهر از این‌که برای اولین بار در مقابل یک دختر همچین واکنش هایی داشت نشان می‌داد، خنده اش گرفت؛ او همیشه جوری رفتار می‌کرد تا بقیه جذب او شوند و این برای اولین بار بود که دقیقا داشت برعکس همیشه اش رفتار می‌کرد.

سپهر دستش را سمت ملودی دراز کرد و گفت:

– می‌خوای با همین پیانو و ویالون باهات برقصم؟

ملودی با خنده گفت:

– چطور آخه...

سپهر حرفش را قطع کرد و گفت:

– به من اعتماد کن.

ملودی در مقابل چشمان خشمناک و دست های مشت شده علیسام، دست در دستش گذاشت. سپهر با سر به گروه موزیک اشاره کرد تا موزیک مخصوص رقص را بزنند.

یک دستش را دور کمر ملودی حلقه کرد و با دست دیگرش دست ملودی را گرفت و آرام گفت:

– کفش هات رو، روی کفش هام بزار و دست دیگه ات رو، روی سرشونه ام بزار.

ملودی با هیجان همان کارهایی که سپهر به او گفته بود را انجام داد و گفت:

– درست انجام دادم؟!

سپهر خنده ای کرد و گفت:

– عالی انجام دادی، حالا خودت رو به من بسپار و لذت ببر!

ملودی لبخندی زد و سپهر شروع به حرکت دادن پاهایش کرد.

ملودی هیچ وقت فکر نمی کرد این رقص که با موزیک ملایم همراه بود آن قدر برایش لذت

بخش باشد، نگاه بیشتر حضار به آن ها دوخته شده بود. فرید و علیسام هم با دقت

داشتند به آن دو نگاه می کردند.

فرید با صدای دختری که دقیقا کنارش ایستاده بود، چشم از ملودی و سپهر گرفت و با

سرعت به سمت صدا برگشت.

– آقای فرید رستگار! چطوری؟

دهان فرید با دیدن پریزاد آن هم در این مهمانی از تعجب باز ماند؛ با لحن شوکه شده ای

گفت:

– تو! اینجا... اینجا چیکار می کنی؟

پریزاد لبخندی زد و گفت:

– مجلس پسر خاله ام که داره اون وسط می رقصه است، تو با علیسام اینجا چیکار می کنید؟

عرق سردی پشت کمر فرید نقش بست و گفت:

– از مهمان های پسر خاله ات هستیم.

پریزاد لبخندی زد و گفت:

– اون دختر کیه؟

فرید با نیشخندی پررنگی که سعی داشت تعجبش را پنهان کند گفت:

– نامزد علیسام!

صد در صد می خواست که حرص پریزاد را در بیاورد اما پریزاد با لبخند کمرنگی گفت:

– فکر کردی می تونی با این حرفت حرص من رو در بیاری؟! بعدش هم اگه این دختر نامزد

علیسام بود، الان با سپهر وسط نبود؛ بالاخره علیسام تعصب های خاص خودش رو

داره، درسته؟

فرید سرش را کمی کج کرد، هنوز هم اخلاقیات علیسام را خوب می دانست. پریزاد با

انگشتان دستش آرام از مچ فرید شروع به حرکت به سمت بالا کرد و همان طور با لوندی

که مختص به خودش بود گفت:

– فکر کنم باید یادت بیارم که علیسام رو بخاطر تو ترک کردم.

فرید با یادآوری گذشته اخمی کرد و دست پریزاد را که داشت به شانه اش می رسید

گرفت و با دندان هایی که روی هم می فشرد گفت:

– تو یک آدم عوضی هستی!

پریزاد با اخم کمرنگی که بخاطر ماسک دیده نمی‌شد گفت:

– من از همون اول هم بخاطر تو با...

فربد فشار دستش را دور مچ زنانه پریزاد بیشتر کرد که باعث شد پریزاد نتواند جمله اش

را ادامه دهد. فربد از بین دندان های بهم چسبیده اش با لحن نامهربانی غریب:

– برو خدا رو شکر کن علیسام دوستت داشت وگرنه همون موقع یه بلایی سرت می

آوردم، و این رو هم بدون که هیچ وقت دوستی چند ساله ام با علیسام رو به دختری مثل تو نمی‌فروشم.

تا جمله اش تمام شد دست پریزاد را محکم رها کرد که باعث شد پریزاد کمی دردش بگیرد.

علیسام نگاهش به فربد افتاد که داشت با یک دختر که پشتش به او بود بحث می‌کرد، نمی‌توانست پیش او برود و دلیل کارش را بپرسد؛ چون اینجوری لو می‌رفتند، پس سر جایش ماند و کمی از شربت آلبالو قرمز رنگش را نوشید.

سپهر در لحظه آخر موسیقی، ملودی را خم کرد و رویش خیمه زد؛ ملودی از این کار سپهر به نفس- نفس افتاد، نگاه خیره سپهر از لبان قرمز رنگ ملودی یک لحظه هم کنار نرفت.

با صدای دست زدن بقیه که آن دو را تشویق می‌کردند، سپهر مجبور شد او را به حالت اولیه اش برگرداند؛ اما در ذهنش فقط یک کلمه جولان می‌داد و آن هم این بود که ای کاش زمان همان لحظه می‌ایستاد.

صدای نازک و دخترانهٔ ملودی، سپهر را از افکار شیرینش پرت کرد.

– واقعا عالی بود! فکر نمی‌کردم با این موسیقی هم بشه رقصید.

سپهر دوباره دست ملودی را بلند کرد و بوسه ای پشت دستش کاشت و گفت:

– یک پارتنر عالی بودی، همین باعث شد این رقص زیبا بشه!

ملودی لبخندی زد و به سمت علیسام حرکت کرد و کنارش نشست.

علیسام با لحن پر کنایه ای گفت:

– اون وسط بهت خوش گذشت؟

ملودی که می‌دانست علیسام دوباره قصد خراب کردن خوشی او را دارد فقط لبخندی زد و گفت:

– آره خوش گذشت.

علیسام لبخند زورکی اش را جمع کرد و دیگر چیزی نگفت. جواب ملودی زیادی دندان شکن بود. از روی حرص شربت‌ش را برداشت و یک نفس سر کشید تا آتش درونش با این کار خاموش شود.

سپهر به سمت پدرش که در حال خوردن نوشیدنی بود، رفت.

پدرش با صدای زمخت‌اش گفت:

– باز دختر جدید، حوصله ندارم هی...

سپهر حرف پدرش را قطع کرد و گفت:

– اون فرق داره.

جمشیدی بزرگ که ریش پرفسوری سفیدی داشت با کنایه گفت:

– راجع به بقیه هم همین رو می‌گفتی.

سپهر نمی‌توانست پدرش را قانع کند که آن دختر ناب و متفاوت است. ترجیح داد سکوت کند و زیاد با پدرش مجادله نکند.

فرید بعد از دیدن رقص ملودی با سپهر به سمت آشپزخانه حرکت کرد. پریزاد که بعد چهار- پنج سال تازه فرید را دیده بود پشت سرش حرکت کرد و خودش را به او رساند و از پشت او را بغل کرد.

فرید از بوی عطرش فهمید که آن آدم پریزاد است پس خشن دست های پریزاد را از دور کمرش باز کرد و با صدای تقریباً بلندی گفت:

– میشه دست از سرم برداری؟ چرا نمی‌فهمی نمی‌خوام ببینمت؟

پریزاد با صدایی که مثلاً خودش را ناراحت نشان می‌داد گفت:

– با من مثل چهار سال پیش رفتار نکن. چرا نمی‌خوای قبول کنی که دوستت دارم؛ این قدر سخته؟

فرید تو صورتش براق شد و گفت:

– چون که...

با صدای علیسام که گفت « اینجا چه خبره؟ » باعث شد فرید با ترس، نگاهش را به سمت در ورودی آشپزخانه بکشد، پاهانش به لرزش افتاد.

لبان فرید تکان می‌خورد، اما هیچ کلمه ای از دهانش خارج نمی‌شد، به هیچ عنوان دوست نداشت که علیسام فکر بدی بکند.

پریزاد لبخند شروری زد و سمت علیسام برگشت و گفت:

– سلام!

علیسام اولش خوب پریزاد را با آن ماسک نشناخت، اما وقتی که فهمید او عشق اولش است. دلش هُری ریخت.

– تو... تو...

نمی‌توانست چیزی بگوید، زبانش لال شده بود. بعد از چند وقت او را دیده بود؛ اما انگار دهانش را بهم دوخته بودند. همیشه در ذهنش کلی سوال داشت تا از پریزاد بپرسد؛ اما الان چرا زبانش نمی‌چرخید تا چیزی بگوید؟

پریزاد با لبخند بدجنسانه ای گفت:

– الان با فربد داشتیم راجع به تو حرف می‌زدیم.

علیسام ماسک را، از روی صورتش برداشت و یک قدم به سمت پریزاد برداشت و گفت:

– چرا؟

چرا؟! واقعا این هم سوال بود که بعد از چهار سال از پریزاد پرسید؟ از خودش خشمگین شد. الان که باید رگباری از پریزاد جواب سوال های بی‌پاسخش را می‌پرسید فقط یک «چرا؟» پرسیده بود.

پریزاد هم ماسک صورتش را برداشت، چه خانوم زیبایی شده بود، حتی از چهار سال پیش هم زیباتر و پخته تر شده بود و این کلماتی بود که به سرعت در ذهن علیسام رژه رفت.

– چی چرا؟

سوالی بود که پریزاد از صورت درهم رفته و ماتم زده علیسام پرسید.

– چرا ولم کردی؟

منتظر یک دلیل منطقی بود تا بفهمد چرا یک دفعه و بدون هیچ دلیلی رفت و دیگر برگشت.

منتظر یک برهان بود تا خودش را قانع کند.

پریزاد با لوندی که مختص به خودش بود گفت:

– من بخاطر ف...

فرید با ترس، میان کلام پریزاد آمد و گفت:

– علیسام بیا...

علیسام انگشت اشاره اش را، روی لباش گذاشت و هیس بلند و ادامه داری گفت که

باعث شد فرید خفه شد.

پریزاد با بی رحمی تمامی که از پدرش به ارث برده بود گفت:

– من فرید رو دوست داشتم و بخاطر همون هم تو رو ول کردم.

این جمله که با سنگدلی تمام گفته شده بود باعث شد چشمان علیسام تار شود و قلبش

درد بگیرد. پریزاد کی این قدر بی رحم شده بود؟ که این جور گستاخانه از ساده لوحی اش

می گفت؟

این کلمات گزافی بیش نبوده، به احتمال زیاد پریزاد می خواست او را بعد از چند سال

اذیت کند؛ اما با قدمی که فرید به سمت اش برداشت و نگران اسم اش را صدا زد، فهمید

هیچ دروغی در کار نبوده. تمامی کلمات پریزاد حقیقتی بود که مانند پتک بر قلب عاشقش

کوبیده شد.

– به خدا من...

علی‌سام سر بلند کرد و مشت محکمی در دهان فرید کوبید که باعث شد سر فرید کج شود و مزه شوری خون را در دهانش حس کند و جمله اش نیمه در دهانش باقی بماند؛ پریزاد جیغ خفیفی کشید.

علی‌سام خشمگین تر از آن بود که با یک مشت فرید را رها کند؛ پس قدم دیگری برداشت و زانواش را بلند کرد و در شکم فرید کوبید که آخ بلندی سر داد.

رنگ و روی پریزاد از ترس سفید شد، هیچ کاری از دستش ساخته نبود، جز اینکه میدان را ترک کند و آن دو دوست را با هم تنها بگذارد.

حس می‌کرد به اعتمادش خیانت شده، حس می‌کرد از او دزدی شده و در ذهنش یک جمله مرور می‌شد. «دیگه دوستی به نام فرید ندارم.»

مشت دیگری را بر دهان فریدی که بی‌حرف ایستاده بود و هیچ اعتراضی نداشت کوبید؛ اما دیگر نماند، به حرمت دوستی نه ساله یشان رفت تا بیش‌تر از این فرید را نزند.

علی‌سام به سمت ملودی که با سپهر وقت می‌گذرانند، رفت و دستش را گرفت و با اخم و لحن عصبی گفت:

– بلند شو بریم.

سپهر که دوست نداشت آن مهمانی تمام شود، با تعجب گفت:

– کجا؟ هنوز شام نخوردیم؟!

علی‌سام با اخم و لحنی که سعی داشت عصبی نباشد گفت:

– مشکلی پیش اومده باید بریم.

ملودی از تعجب شاخ درآورد، او قرار بود که به علیسام و فرید کمک کند تا سپهر را بیهوش کنند؛ اما یکدفعه چه شد؟ این مشکل چه بود که باعث همچین رفتاری از جانب علیسام شده بود؟

سپهر با کمی ناراحتی بلند شد و گفت:

– چقدر بد شد! ملودی جان شماره ام رو که داری زنگ بزن.

علیسام دیگر حتی برایش این قضیه هم مهم نبود، تنها حسی که الان داشت حس خیانتی بود که از طرف دو تا از مهم ترین آدم های زندگی اش تجربه کرده بود.

از عمارت که خارج شدند، ملودی با تعجب گفت:

– پس فرید...

با صدای خشمگین علیسام از نطفه خفه شد.

– اسم اون آدم آشغال رو جلو من نیار!

ملودی که از این همه ناآگاهی عصبی شده بود و دوست داشت علیسام را بزند و ناقص کند گفت:

– میشه بگی چی شده؟!

هیچ جوابی از آن مرد اخمو و خشمگین دریافت نکرد. دیگر داشتند به ماشین می رسیدند که ملودی دستش را محکم از دست علیسام بیرون کشید و گفت:

– من فرید رو پیدا کنم میام.

علیسام با فریاد از ملودی خواست که بماند، اما ملودی سرتق تر از این حرف ها بود. علیسام عصبی با مشت به کاپوت ماشین کوبید و فریاد بلندی سر داد. اما این از خشم اش

کم نکرد، اگر ملودی نبود حتماً تا الان گازش را گرفته بود و از این عمارت منحوس دور شده بود.

ملودی دوباره وارد عمارت شد و بدون این که توجه سپهر را جلب کند به سمت آشپزخانه رفت، چون لحظه آخر او را دید که به آنجا رفت.

تا وارد آشپزخانه شد فرید را دید که روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده و از بینی و گوشه لب اش خون جاری شده.

ترسیده هینی کشید و کنار پایش نشست و دستی روی گونه اش که کبود شده بود کشید که باعث شد اخم هایش درهم شود. علیسام جوری عقده هایش را خالی کرده بود که احتمالاً این کبودی ها تا دو هفته بر صورت مردانه و شرقی فرید مهمان بودند.

– چی شده؟ چرا این جوری شدی؟

فرید لبخند تلخی زد و چیزی نگفت؛ او می دانست که علیسام اشتباه متوجه شده، می دانست که علیسام فکر می کند که او باعث جدایی عشقش شده، اما حقیقت ماجرا این نبود، او تنها دوستی اش را حفظ کرد و اما در عوض، بهایش را با کتک خوردن پرداخت کرد. فرید با لحن پر دردی گفت:

– بهتره بریم.

با سختی خودش را بالا کشید، بدنش با دو- سه مشت علیسام عجیب کوفته شده بود، انگار که بدنش را داخل چرخه گوشت کرده بودند.

ملودی نتوانست بی تفاوت باشد و نگران دست دور کمر فرید انداخت و هراز چندگاهی به صورت فرید خیره می شد.

فرید با کمک ملودی از در پشتی خارج شد، علیسام را دید که داخل ماشین نشسته و سرش را روی فرمان ماشین گذاشته و صورتش معلوم نیست.

ملودی به محض دیدن این حالت علیسام دوباره با تردید پرسید.

– چه اتفاقی بیفتون افتاده؟

فرید که بخاطر پاره شدن داخل دهانش نمی‌توانست خوب حرف بزند، با زور و سختی زیاد تنها یک کلمه صحبت کرد.

– سوتفاهم!

ملودی در عقب ماشین را باز کرد و فرید را به داخل ماشین فرستاد و خودش هم در کمک راننده را باز کرد و سوار ماشین شد. علیسام سرش را از روی فرمان ماشین برداشت و پایش را روی پدال گاز گذاشت و با سرعت به سمت خانه راند. فرید چشمانش را بسته بود و از این تهمتی که علیسام به او زده بود آزرده دل و متلهف شده بود.

ملودی ماسک روی صورتش را برداشت و خواست حرفی بزند که علیسام انگشت تهدیدش را بلند کرد و گفت:

– هیچی نگو.

ملودی با این دو کلام حرف علیسام سکوت نکرد و گفت:

– دلیل این کارت چی...

علیسام با خشم بین حرف ملودی پرید و گفت:

– گفتم خفه شو!

ملودی شوکه شد. توقع این جور صحبت کردن، آن هم از جانب مردی که پر از احترام و اعتبار بود را نداشت. پس سگرمه درهم کشید و تا رسیدن به خانه یک کلمه هم نطق نکرد.

تا ماشین در پارکینگ خانه پارک شد، علیسام بدون توجه به ملودی و فرید از ماشین خارج شد و به سمت آسانسور رفت. ملودی هم به کمک فرید شتافت و باز هم دستش را گرفت. فرید تا رسیدن به خانه، به دیوار سرد آسانسور تکیه زد، با چشمان بسته گفت:

– فکر کنم امشب مهمون اتاق تو هستم.

ملودی با لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت. بالاخره آسانسور به طبقه مورد نظر رسید و هر دو وارد خانه شدند، فرید روی مبل نشست.

ملودی تند گفت:

– من برم لباس عوض کنم بعدش میام زخم هات رو تمیز کنم، باشه؟!

فرید سری تکان داد که ملودی به سرعت به سمت اتاقش رفت، لباس هایش را به سختی در آورد و یک بافت پاییزه صورتی با شلوار گرم مشکی به تن کرد، بدون پاک کردن آرایشش، به سمت حمام رفت و جعبه کمک های اولیه را برداشت.

روی مبل نشست و فرید را که سرش را با دستان بزرگش پوشانده بود رو به سمت خود برگرداند. دستمالی برداشت و خون های خشک شده روی صورتش را تمیز کرد.

نوچ – نوچی کرد و با اخم گفت:

– کار علیسام بوده؟!

فرید که کمی بخاطر زخم هایش دردش گرفته بود، چهره اش درهم شد و سری تکان داد. ملودی بدون توجه به او، کارش را ادامه داد و همان‌طور به جان علیسام غر زد، بلکه شاید با این کار کمی حرص اش خالی شود.

کمپرس آب سرد را روی گونهٔ کبودش گذاشت و گفت:

– می‌تونی بلند بشی؟!

فرید نگاه از صورت بی‌نقص اش گرفت و با اینکه شکمش کوفته بود و باید خمیده راه می‌رفت تا درد نگیرد؛ اما با لبخند بی‌حال و خسته‌ای گفت:

– آره!

بعد از گفتن این حرف از جایش بلند شد و به سمت اتاق خودش با علیسام رفت، ملودی با تعجب نگاهش کرد فرید در را باز کرد و به سمت تختش رفت، می‌خواست با او حرف بزند و بگوید که او هیچ تقصیری ندارد؛ اما علیسام، به محض دیدن فرید، به سرعت از روی تخت اش بلند شد و از اتاق خارج شد.

ملودی کلافه پوفی کشید، فرید لبخند تلخی زد و زیر پتو خزید. ملودی بوس کوتاهی روی موهای مشکی رنگش کاشت و با خنده گفت:

– زود خوب شو! من دوست ندارم دوباره تخم مرغ بخورم.

فرید تک خنده ای کرد و باشه آرام و پر از دردی گفت، ملودی در اتاقش را بست و خواست به سمت اتاقش برود که صدای شکستن شیشه، باعث شد به سرعت به سمت حال حرکت کند.

علیسام را دید که از انگشت های دستش خون روانه شده و شیشه میز عسلی شکسته و از بین رفته.

عصبی شد، از این که نمی دانست بین این دو پسر چه گذشته داشت او را بهم می ریخت، چی چیزی باعث شده که علیسام این گونه بی رحمانه با فرید برخورد کند و از این طرف خودش را هم زخمی کند؟

کنار علیسام نشست و دست زخمی اش را گرفت که علیسام محکم دستش را بیرون کشید و با بدخلقی گفت:

– به ترحم تو نیازی ندارم.

ملودی وقتی این طور صحبت کردن علیسام را دید با کنایه گفت:

– برای تو دل نمی سوزونم، خونت داره خونه رو کثیف می کنه.

ناخود آگاه پوز خندی زد، با دستمال تمیزی زخمش را بست و گفت:

– برو تو اتاق من بخواب، من می خوام پیش فرید بخوابم.

علیسام نتوانست سوالش را نپرسد.

– برای چی؟

ملودی همان طور که به سمت اتاق می رفت گفت:

– چون فرید به من نیاز داره. صد البته قدر محبتم رو می دونه!

علیسام دندان قروچه ای کرد، باز هم فرید. فکر نمی کرد یک روز، این همه به فرید

حسودی کند. هم پریزاد او را می خواست هم ملودی!

این قدر راحت داشت همه را از دست می داد؟! خودش از این سوالی که روی نرو مغزش رفته بود متمرّد شد، برای این که بتواند حواسش را پرت کند جارو و خاک انداز را برداشت و خرده شیشه ها را جمع کرد.

به سمت اتاق خودش رفت؛ در را که باز کرد، ملودی را دید که روی تخت تک نفره او دراز کشیده و فربد هم تمام بدنش را به زیر پتو برده است.

قبول داشت کمی تند برخورد کرده، اما هنوز هم قلبش از شنیدن این که پریزاد، فربد را دوست داشته فشرده می شد، از این که تمام آن یک سال فقط تظاهر بوده عاصی می شد.

در اتاق را آرام می بندد و به سمت تخت فربد می رود و کنار تخت می نشیند و سرش را به دیوار تکیه می زند، نفسش را پر صدا به بیرون هدایت می کند، آن قدر فکر و خیال به سرش می زند که بالاخره در همان حالت خوابش می برد.

پتو را روی علیسامی که نشسته خوابیده بود، می اندازد. از اتاق خارج می شود و به سمت آشپزخانه می رود و برای اولین بار بعد از گذشت بیست و یک روز تصمیم می گیرد که او صبحانه را درست کند.

پنیر و گردو، کره و عسل، مربا و خامه، گوجه و خیار، چای و شیر را روی میز چهار نفره می چیند.

می خواهد از آشپزخانه خارج شود که فربد را که به در آشپزخانه تکیه زده بود را می بیند.

با لبخند پر رنگی لب باز می کند.

– سلام صبح بخیر!

فرید هم لبخندی می‌زند و صبح بخیری می‌گوید و ادامه می‌دهد.

– چه خبره؟ چه می‌زی چیدی؟

– می‌تونی غذا بخوری؟

فرید همان‌طور که پشت میز می‌نشست گفت:

– آره، ولی باید آروم بخورم تا اذیت نشم.

ملودی همان‌طور که از آشپزخانه خارج می‌شد گفت:

– صبر کن برم علیسام هم بیدار کنم، میام.

تا برگشت در سینه ستبر علیسام فرو رفت، سر بلند کرد و گفت:

– صبح بخیر، صبحانه آماده است.

علیسام سری تکان داد و اخمو وارد آشپزخانه شد، ملودی مثل تمام این بیست و یک روز

بین علیسام و فرید نشست، باید هرطور شده این دو دوست را آشتی می‌داد. البته با

این‌که از دست علیسام دلخور بود؛ اما فعلاً دوستی این دو مهم‌تر بود.

کمی که از صبحانه گذشت، ملودی لب گشود و کمی با شیرین زبانی که مختص به خودش

بود گفت:

– بخدا وقتی این‌جوری ساکت کنارم نشستین اذیت می‌شم تو رو خدا با هم آشتی...

علیسام کوبنده حرف ملودی را قطع کرد و گفت:

– این بشر دست هر چی دوستی هست رو از پشت بسته!

فرید نتوانست سکوت کند و تمام حرف هایی که در گلویش گیر کرده بود را کلمه به کلمه گفت:

– من هیچ علاقه ای به پریزاد نداشتم و دوستی بین خودم و خودت رو به علاقه یک دختر نفروختم، اما تو چکار کردی؟ ها؟

علیسام با عصبانیت از جایش بلند شد که باعث شد صندلی روی زمین بیوفتد و صدای بدی ایجاد کند.

خشمگین عربده کشید و همان طور غضبش را خالی کرد.

– تو می‌دوستی من چقدر خاطرخواه پریزادم...

فرید حرف علیسام را قطع کرد و با صدایی که سعی می‌کرد بلند نشود گفت:

– اون دختر، آدم دو رویی بود با یک نفر نمی‌تونست باشه موقع دوستی با تو، با دو نفر دیگه هم بود. چرا نمی‌خوای این رو قبول کنی؟

علیسام با چشمان گشاد شده از تعجب به لبان کبود فرید خیره شد. فریاد بلند و پر از اعتراض علیسام بلند شد که باعث شد ملودی با ترس به او خیره شود.

– داری مثل سگ دروغ می‌گی!

فرید هم از جایش بلند شد و محکم دستش را به قفسه سینه اش کوباند و گفت:

– خدا جونم رو بگیره اگه بخوام یک کلمه دروغ بگم، پریزاد تنوع طلب بود؛ نمی‌خواستم

بفهمی که همزمان با چند نفره، برای همین تهدیدش کردم که تو رو ول کنه. ترسیدم از

دستت بدم، تهدیدش کردم که اگه باهات ادامه بده تمام کثافت کاری هاش رو به خانواده

اش میگم؛ فقط برای تو این کار رو کردم. می‌فهمی؟ اون دختر همون موقع که با تو بود به من در خواست داد؛ من ردش کردم!

علی‌سام حس‌های عجیبی داشت، حس غرور از همچین دوستی، حس سرافکندگی از همچین عشقی، حس خوشحالی از نبود پریزاد، حس لذت از بودن فرید. فرید با صدای غم‌دار و پر سوزی گفت:

– تنونستم بهت بگم چون ترسیدم، ترسیدم بری دنبالش، گناه من این‌جا فقط...

جمله‌اش با بغل کردن یک‌دفعه‌ای علی‌سام در نطفه خفه شد؛ علی‌سام باز هم اشتباه کرده بود.

فرید، مردترین مرد جهان بود؛ از این‌که با او دوست است به خود بالید، راست می‌گفت، اگر فرید چهار سال پیش به او می‌گفت که پریزاد به این دلیل او را ترک کرده، باز هم به دنبال پریزاد می‌رفت. چون عاشق بود؛ اما این عشق، اشتباه‌ترین کار ممکن بود. فرید هنوز هم دلخور بود بیش‌تر بخاطر قضاوت نابه‌جای علی‌سام، اما قهر برای بچه‌هاست. پس با خنده و لحن پر اعتراضی گفت:

– ولم‌کن! خفه شدم.

علی‌سام با لحن آرامی در گوش فرید نجوا داد.

– ببخشید که بهت شک کردم، من خیلی احمقم؛ هیچوقت تنونستم که...

با شنیدن صدای افتادن چیزی علی‌سام حرفش نیمه‌ماند؛ هر دو از بغل هم خارج شدند.

به سرعت به سمت صدا برگشتند که با دیدن ملودی که نقش بر زمین شده با وحشت به سمتش حمله کردند.

این چه بلایی بود که بر سر این دختر می‌آمد؟ کم زجر دیده بود که حالا هر دفعه با غش کردنش کمی از خاطرات نحس و منفورش را به یاد می‌آورد.

علی‌سام، محکم به صورت غرق در خواب ملودی ضربه زد، اما هیچ اتفاقی نیوفتاد. فرید سریع لیوانی پر آب کرد و روی صورت رنگ و رو رفته اش پاشید که باعث شد با نفس عمیق و پر صدایی بهوش بیاید.

تند- تند دم و بازدم می‌کرد، عرق سردی پشت کمرش نقش بسته بود. چشمان قهوه ای رنگش با اشک تزیین شد؛ باز هم کابوس!

علی‌سام صورت ملودی را با دستانش قاب گرفت و گفت:

- باز کابوس دیدی؟

ملودی تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

فرید آب قندی روبرویش گرفت و به لبان سفیدش نزدیک کرد، ملودی لب های لرزانش را باز کرد و کمی از آب قند نوشید.

لب گشود و حرف زد تا در دلش چیزی نماند. آنقدر با سوز و ترس حرف زد که دلش برای خودش سوخت.

- با لرز تو کوچه های خلوت راه می‌رفتم، دست هام خونی بود، خون های روی دستم هنوز خیس بودن، بلند فریاد می زدم و کمک می‌خواستم، اما دریغ از یک آدم، یکدفعه ماشینی جلوی پام ترمز کرد...

دیگر ادامه نداد؛ چون آن مردی که از آن ماشین پیاده شد را تار دید، اما از طرز راه رفتن اش هم معلوم بود که آن شخص آدم الکی یا بی‌خودی نبوده است.

ملودی دوباره همان جمله را با گریه تکرار کرد.

– من قاتلم! حتما اون ماشینی که نگه داشته، ماشین پلیس بوده؛ می‌خواستن من رو ببرن تا اعدام کنن. حتما من فرار کردم، حتما؛ حتما...

با هیش بلندی که علیسام گفت ملودی از حرف زدن دست کشید و با هق- هق خیره به عسلی های علیسام شد.

فربد که کمی فکر جنایی تری داشت دستی به موهای بلندش کشید و گفت:

– اگه کمک می‌خواستی پس این یعنی قاتل نیستی! کدوم قاتلی رو دیدی که تو کوچه خیابون کمک بخواد؟

این حرف منطقی فربد، نور امیدی در دل تاریک و کدر ملودی بود؛ حرفش کاملا پر از منطق و بینه بود.

اگر قاتل بود که باید بدون هیچ سرو صدایی از آنجا فرار می کرد، نه این‌که در کوچه تاریک فریاد دادرسی سر دهد.

علیسام از بازوی ملودی گرفت و گفت:

– بلند شو برو استراحت کن.

ملودی سری تکان داد و به سمت اتاق خودش رفت و روی تخت سفید رنگش جا گرفت، از این خواب های گنگ و رعب آورش، ترسیده و کلافه شده بود. ساعت هنوز یازده ظهر نشده بود و خب طبیعی است خواب اش نبرد. پس فکر خیال بر ذهن آشفته اش هجوم آورد.

تنها یک چیز می‌خواست یا این‌که کل حافظه اش کامل برگردد یا کلاً حافظه اش برنگردد و کنار علیسام زندگی کند.

خواست از اتاق خارج شود و بگوید که خوابش نمی‌برد و فکرش درگیر است؛ اما با صدای علیسام و فرید برای اولین بار فالگوش ایستاد.

فرید با لحن آرامی گفت:

– هیچ خبری از خانواده اش نیست؛ تمام پلیس‌های آگاهی ایران رو نگاه کردم، هیچ عکسی از ملودی نیست که جز مفقودی‌ها باشه یا دختری رو گزارش کرده باشن که مشابه ملودی باشه!

با این حرف فرید، یکه‌ای خورد. چطور ممکن است؟ یعنی این‌قدر بی‌ارزش است که حتی خانواده اش میل پیدا کردن او را ندارد؟! یا کلاً کسی را ندارد و بی‌کس و کار است؟! بغض به گلویش چنگ انداخت.

علیسام پوفی کشید که به گوش‌های ملودی هم رسید.

احساس اضافی و حقارت بودن می‌کرد، از این‌که بخواهد دوباره روبروی آن دو مرد قرار بگیرد شرم داشت.

به سمت حمام رفت و برای این‌که بتواند راحت گریه کند، شیر آب را باز کرد و با لباس به زیر دوش آب رفت.

سردی آب باعث شده بود تند نفس بکشد، دستش را روی دهانش گذاشت و گریه کرد. بخاطر بخت شوم اش گریه کرد، یعنی این‌قدر نگون‌بخت بود که حتی یک نفر هم برای کمک نداشت؟!!

گریه می‌کرد تا آرام شود، نفهمید چقدر زیر دوش آب ایستاده بود؛ اما از سردی آب، لرزهای مکرری به جاناش افتاد. از زیر آب خارج شد و بلند نفس کشید، دستی در موهای بلند خیس اش که روی صورتش آمده بود کشید و آن‌ها را به گوشه‌ای هدایت کرد؛ تیغ را برداشت.

این زندگی کوفتی دیگر چه ارزشی داشت که بخواهد در آن زندگی کند؟ این دنیا آن‌قدر با او بد کرده بود که دیگر نمی‌خواست نفس بکشد. لرزش متعدد انگشتان اش باعث شد تیغ از دست اش بیوفتد. خم شد و تیغ را برداشت و بی‌فکر روی رگ دستش گذاشت؛ نفهمید که چه شد اما خون آتشینش فواره زد بر دیوار حمام و کم-کم چشمانش سیاهی رفت و چیزی نفهمید.

فرید که داشت به سمت اتاق اش می‌رفت با صدای افتادن چیزی ترسید، می‌دانست که دوباره ملودی است، خواست به سمت اتاق ملودی قدم تند کند؛ اما با شنیدن صدای آب به سمت حمام حرکت کرد.

باز کردن در حمام مصادف شد با فریاد بلندش. صحنه جالبی نبود، ملودی غرق در خون خودش با بدن و لباس خیس روی سرامیک‌های سرد حمام دراز کشیده بود.

فرید به سرعت به سمت ملودی رفت و او را در آغوش کشید؛ ترسیده بود، می‌دانست بیهوش است اما نام اش را چندین بار صدا زد؛ می‌دانست به خواب فرو رفته، اما از او می‌خواست که نمیرد؛ همه این‌ها را می‌دانست؛ اما نمی‌خواست دوباره کسی در بغل اش جان بدهد، تنها خواسته اش همین بود و بس!

علی‌سام که صدای فریاد فرید را شنیده بود؛ نصفه‌های راه او را، در حالی که ملودی بغلش بود، دید.

چشمش به دست ملودی که افتاد، پاهایش شل شد. این دختر قصد دیوانه کردن او را

داشت؟ ملودی واقعاً می‌خواست از علیسام یک دیوانه بسازد و برود. واقعاً نمی‌دید که وقتی بیهوش می‌شود چطور علیسام تا مرز سخته می‌رود؟ چطور توانسته بود با احساس علیسام بازی کند و رگ بزند؟

فرید همان‌طور که به سمت در می‌رفت با ترس و دلهره گفت:

– علیسام یک پتو با دستمال پارچه ای تمیز بیا.

علیسام، به سرعت تمام کارهایی که فرید از او خواسته بود را انجام داد؛ او دوست نداشت ملودی را از دست بدهد.

پتو را باز کرد و ملودی را داخل آن پیچاند، سریع دستمال را دور مچ دست اش بست تا جلوی خونریزی گرفته شود. هر دو هول بودند و این در رفتارهایشان کاملاً مشهود بود. تا رسیدن به بیمارستان هر دو مُردند و زنده شدند، علیسام هر سوره کوچک و بزرگی که بلد بود را در دل می‌خواند و از خدا تنها یک چیز می‌خواست و آن هم سلامتی ملودی بود، خیلی دوست داشت بداند دلیل این کار ملودی چه بوده و برای تنبیه اش، او را یک هفته تخم مرغ بدهد، دل اش بخاطر دیدن ملودی در آن وضعیت پیچ می‌خورد. هر چه فکر منفی که در این دنیا وجود داشت به ذهنش هجوم آورده بود و همین او را عصبی کرده بود. از آن طرف هم فرید دل آشوبه بدی داشت، احساس می‌کرد تکه ای از وجودش نیست، او هم مانند علیسام دوست نداشت ملودی را از دست بدهد تا به بیمارستان رسیدند، فرید سریع پیاده شد و ملودی را که داخل پتو پیچانده شده بود را به بخش اورژانس برد؛ عریضه کشید و کمک خواست.

همه نگاه چه با ترحم چه با تعجب به سمت فرید بود.

بالاخره پرستاری به داد فرید رسید و ملودی را روی تختی گذاشت و برد.

فرید نفس – نفس می‌زد، دلیل اش خاطره نحس ده سال پیش اش بود، وقتی تنها نوزده سال سن داشت، برادر بزرگ‌ترش، تنها حامی و تنها دوست آن دوران اش در یک حادثه

ساختمانی سقوط کرد و در دستان فرید جان داد. حتی یادآوری آن خاطره رنج آور است چه برسد به این که دوباره به روش دیگر اتفاق بیوفتد.

یک دستش را به دیوار تکیه داد و خودش را خم کرد و دست دیگرش را روی قلب بی قرار اش گذاشت و محکم به قفسه سینه اش کوباند.

علیسام که بخاطر جای پارک نتوانسته بود زود برسد، با دیدن فرید خمیده به سرعت به سمتش رفت.

دست اش را روی شانه فرید گذاشت و با ترس گفت:

– چی شده فرید؟!

فرید سر بلند کرد، علیسام با دیدن صورت مغشوش و بهم ریخته اش یکه ای خورد.

فرید ناخودآگاه با بغض گفت:

– دوست ندارم مثل فرنام...

علیسام اخمی کرد و میان حرف فرید خطی کشید و گفت:

– ملودی دختر قویه! خوب میشه.

« غلط کرده خوب نشه، مگه دست خودشه همین طور الکی رگ بزنه و بخواد بره اون دنیا؟! »

هنوز حالا- حالا باهاش کار دارم. هنوز می خوام ببرم مشهد رو نشونش بدم» و این ها

دلایل مثلاً قانع کننده ای بود که در ذهن خسته علیسام جولان داده می شد.

فرید کلافه دستی روی صورت ملتهب اش کشید و با غم گفت:

– آخه چرا این کار رو کرده؟ براش کم گذاشتیم؟ اذیتش کردیم؟ غیر از این بوده که

این قدر هواش رو داشتیم و براش یه زندگی خوب فراهم کرده بودیم؟

علیسام از این که نمی توانست خودش هم به این سوالات پاسخ دهد کلافه بود.

فرید هنوز هم لرزش نامحسوسی داشت و این از نگاه همیشه تیزبین علیسام دور نماند.

– تو برو خونه، من همین جا میمونم.

فرید تا وقتی چشمان باز ملودی را نمی‌دید، دلش آرام نمی‌گرفت؛ پس سری به نشانه نه تکان داد و گفت:

– هستم؛ تا وقتی بهوش بیاد.

علیسام کلافه پشت گردنش دستی کشید، شروع به مرور خاطرات امروز صبح کرد. تا شاید دلیل قانع کننده ای برای این کار ملودی پیدا کند.

«صبح او صبحانه درست کرد و فرید و علیسام را آشتی داد، اما بیهوش شدنش کار را کمی خراب کرد، بعد از آن به اتاقش رفت؛ تمام شد!»

پس مشکل کجا بود؟ چه چیزی باعث شده بود که ملودی دست به همچین کار نابخشودنی بزند؟

دوباره دکتر و سوال هایی که بر روان دو پسر رژه می‌رفت.

دکتر که سر تاس و بی‌مو با صورت صاف و بیریشی داشت و سن زیادش او را با تجربه نشان می‌داد گفت:

– اول از همه این‌که اگر ده دقیقه دیر می‌رسیدید، شاید الان خواهر تون زنده نمی‌موند؛ اما خوشبختانه، دستش سه تا بخیه کوچک بیش‌تر نخورد، چون تیغ دستش رو عمقی نبریده بوده، فقط خون زیادی ازش رفته که با غذاهای آهن دار دوباره مثل روز اولش میشه.

علیسام پیش دستی کرد و قبل از فرید گفت:

– کی بیهوش میاد؟

دکتر با خونسردی گفت:

– تا یک ساعت دیگه بیهوش میاد.

دکتر رفت و علیسام و فرید را تنها گذاشت، هر دو از این که خطر از بیخ گوششان گذشته بود نفس راحتی کشیدند.

هر دو، روی صندلی های انتظار نشستند، دستان و پایین پیراهن فرید، از خون ملودی رنگ گرفته بود.

علیسام روی کمر فرید دست گذاشت و گفت:

– پاشو برو دست هات رو بشور!

فرید هم حس خوبی نسبت به خودش نداشت؛ پس از جایش بلند شد و به سمت دستشویی بیمارستان رفت.

علیسام دستانش را درهم قلاب کرد و سرش را پایین انداخت، صدای قدم های مردم و ناله های مریض ها به او استرس بدی وارد کرده بود؛ همین باعث شده بود که پای راستش را تند تکان بدهد.

با صدای پرستاری که گفت:

– همراه ملودی دادفر

به سرعت از جایش بلند شد و گفت:

– بله؛ منم!

پرستار نگاه کلی به او انداخت و گفت:

– بیمار بهوش اومده!

علی‌سام لب‌خند کمرنگی زد و وارد بخش شد، به سمت تختی رفت که ملودی روی آن دراز کشیده بود.

صورتش مانند گچ سفید، زیر چشمانش گود و کبود و لبانش خشک و ترک خورده شده بود، دوباره سرش باندپیچی شده بود و این نشان می‌داد موقعی که افتاده برخورد بدی با سرامیک های حمام داشته است، دست چپ اش تا نزدیکی های آرنج باندپیچی شده بود و قسمت مچ اش هم خون زده بود که باعث شده بود آن باند سفید، رنگ قرمز به خودش بگیرد.

ملودی چشمانش را از هم که گشود و به عسلی های علی‌سام که یک هاله باریک زیرش قرمز رنگ شده بود چشم دوخت، نگاهش غمناک بود، لبانش لب‌خند نداشت. با بغض اسم علی‌سام را صدا زد.

لایه اشکی که روی عسلی های علی‌سام نقش بسته بود با دو سه بار پلک زدن نابود شد، نتوانست بی‌تفاوت باشد وقتی که ملودی این‌جور اسم او را صدا زد.

– جانم؟

ملودی با جانم گفتن علی‌سام، بغض اش ترکید و با هق- هقی و سکسکه ای که از روی ترس بود لب گشود.

– بخدا... نمی‌خواستم... که... خود... خود...

دیگر نتوانست جمله اش را درست ادا کند؛ علیسام دست سالم و سردش را گرفت و بین سخن ملودی آمد و گفت:

– هیچ نگو؛ می‌دونم تو دختری نیستی که بخوای خودکشی کنی؛ درسته؟

ملودی با گریه سرش را تند تکان داد. علیسام با انگشت اشاره اش اشک های ملودی را پاک کرد و با لحن التماس گونه ای گفت:

– لطفا! دیگه این‌جوری من رو اذیت نکن. من طاقت این‌جور دیدن تو رو ندارم.

ملودی فش- فشی کرد و با لب های ورچیده و چشمان مظلوم خیره به علیسامی شد که دلش برای او قنچ رفته بود. فرید به سرعت خود را به ملودی رساند و با صدای تحلیل رفته و خشنی گفت:

– خوبی؟ به خداوندی خدا یک بار دیگه این کار رو بکنی خودم می‌کشم!

دست خودش نبود؛ کار ملودی، از نظرش بچگانه ترین حرکت ممکن بود. ملودی با بغض یک «هوم» گفت که باعث شد اخم هایش از هم باز شود و لحن مؤاخذه کننده اش از بین برود.

فرید هنوز می‌خواست اعتراض کند و از بی‌رحمی ملودی بگوید؛ اما با دیدن آن قیافه مظلوم، سکوت کرد و چیزی نگفت.

علیسام رو به فرید گفت:

– برو خونه برات لباس بپوش، هنوز لباس هاش خیس، اگه بخوایم برگردیم ممکنه سرما بخوره!

فرید سری تکان داد و با کمی تعلل رفت.

علیسام دست ملودی را هنوز هم در دستان گرم اش گرفته بود. اگر به خودش بود دوست داشت دست اش را به دست ملودی جوش بدهد، تا این بچه برای یک لحظه هم از کنارش جُم نخورد.

ملودی با صدایی که سعی می‌کرد نلرزد شروع به حرف زدن کرد.

– من هیچ خانواده ای ندارم؛ درسته؟

علیسام شکه از این حرف ملودی گفت:

– این حرف ها...

ملودی میان کلام علیسام آمد و گفت:

– تمام حرف های فرید رو شنیدم، اگه خانواده ای داشتم باید تا الان پیدام می‌کردن. غیر از اینه؟

علیسام لبخند کمرنگی زد و یکی از دستانش را روی صورت ملودی گذاشت و همانطور که آرام پوست سفید و نرمش را نوازش می‌کرد گفت:

– مطمئن باش یک نفر منتظرت هست.

برای این‌که کمی روحیه ملودی را تغییر دهد با شیطنت گفت:

– نکنه دوست نداری من و فرید رو تنها بذاری؟ هوم؟

آری! این کلمات علیسام کاملاً درست بود؛ ملودی سخت به علیسام و فرید وابسته شده بود، با آن ها خندیده بود، با آن ها غذا خورده بود، تفریح کرده بود، حتی آن ها را نگران کرده بود، از این‌که آن قدر به او توجه می‌کردند و نازش را می‌کشیدند لذت می‌برد.

تا دو- سه شب پیش، قبل از خوابیدنش در دل به خود گفته بود که اگر خانواده اش هم پیدا شود حتی اگر در شهری دیگر باشد، حتما ماهی یک بار را به آن ها سر می زد. چون زندگی بدون این دو پسر اصلا برایش جالب نیست.

علیسام بوسه ای کوتاهی وسط پیشانی اش کاشت، و به سرعت هم فاصله گرفت. چیزی در دل ملودی تکان خورد و قلبش محکم به دیواره سینه اش کوبید، اگر صدای گریه ها و ناله های بیمار های دیگر نبود به احتمال زیاد علیسام صدای تپش قلب او را می شنید.

علیسام حرف زد و ملودی یک کلام از سخنان او را نشیند؛ چون تمام فکر و ذکر اش پی چند ثانیه پیش اش رفت.

بوسه ای که تمام بدن سردش را گرم کرد و لرز درونش را خواباند. بوسه ای که باعث شد لبان خشک و ترک خورده اش به لبخند باز شود. حس و حال عجیبی پیدا کرده بود.

علیسام که نمی توانست این وضع ملودی را ببیند، از بخش خارج شد و در قسمت انتظار ایستاد، او هم دست کمی از ملودی نداشت. دستمالی که دیشب ملودی دور دست اش بسته بود را باز کرد و به انگشت های دست اش نگاهی انداخت که زخم ها خشک شده بود و خونریزی نداشت.

دستمال را در سطل آشغالی که دقیقاً کنار پایش بود انداخت. کمی در جلوی در بخش قدم زد تا این که فرید با پلاستیک دستش ظاهر شد.

علیسام کارهای ترخیص ملودی را انجام داد و فرید هم لباس های تمیز و پاییزی ملودی را به دست پرستاری داد تا به او در پوشیدن آن ها کمک کند.

ملودی با خستگی که به تمام وجودش رسوخ کرده بود و آن هم بخاطر کم خونی شدید اش بود، لباس های نم دارش را در آورد و لباس های انتخابی فرید را به تن کرد؛ تا از اتاق

خارج شد، فرید که منتظرش ایستاده بود به سمتش آمد و از زیر بغلش گرفت، ملودی آن قدر ضعیف داشت که هر لحظه ممکن بود از حال برود.

فرید ملودی را به ماشین رساند که سر و کله علیسام هم پیدا شد. شکم فرید هم حالا بعد از سه- چهار ساعت درد گرفته بود، ضربه های محکم علیسام که حالا کبود شده بودند، بخاطر فعالیت های زیادش گرفته بودند و همین باعث شده بود دردی زیادی را متحمل شود. به سمت خانه راند، فرید قبل از پیاده شدن علیسام گفت:

– من میرم یکم جیگر و پسته این جور چیز ها برای ملودی بگیرم. هنوز میشه رو تایم ناهار حساب باز کرد.

این بیشتر بهانه بود، باید به داروخانه می رفت و دارویی برای تسکین دردش می گرفت. علیسام به ساعت مچی دستش نگاهی انداخت. ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود و تنها وعده ای که آن روز خورده بود، همان صبحانه ای بود که ملودی صبح برایشان ترتیب داده بود. به تکان دادی سری اکتفا کرد و ملودی که روی صندلی های عقب خوابش برده بود را در آغوشش کشید و از ماشین خارج شد.

فرید به سرعت پایش را روی پدال گاز فشرد و از پارکینگ خانه خارج شد.

علیسام با زحمت، در خانه را باز کرد و مثل همیشه ملودی را به سمت اتاق خوابش برد و آرام روی تخت اش گذاشت.

ملودی لحظه ای که روی تخت گذاشته شد چشمانش را باز کرد و سوالی که علیسام کنار آبخار از او پرسیده بود را مدل دیگر پرسید:

– اگه خانواده ام پیدا بشن، تو می داری من برم؟

علیسام جا خورد، توقع هر سوالی را به جز این داشت، چه باید جواب می‌داد؟
ملودی منتظر با چشمان خمار از خستگی اش به علیسام نگران و آشفته خیره شده بود.
می‌خواست ببیند که علیسام مثل او کمی دل‌باخته شده یا نه؟
علیسام بر خلاف میل درونی اش که می‌گفت «تو مال منی، هیچ کس حق نداره تو رو از من بگیره» اما در ظاهر لب گشود و گفت:

– آره، میدمت که بری!

ملودی لب چید، علیسام به او علاقه نداشت؛ پس این جا ماندش باعث عذاب خودش می‌شد؛ تمام نقشه‌هایی که در ذهنش کشیده بود را باید عملی می‌کرد، حالا که علیسام این‌طور بی‌رحمانه کلمات را به زبان آورده بود.
علیسام کلافه دستی در موهای کوتاه اش کشید و به سرعت از اتاق خارج شد.
گرم اش شده بود، دو دکمه بالایی پیراهن اش را باز کرد و با دست بادی به صورتش زد، احساس می‌کرد قلبش دارد قفسه سینه اش را پاره می‌کند، احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است دیوانه شود.

چرا تا به حال به این درد دچار نشده بود؟! اولین بار بود که این تناقض‌ها می‌شد، به ملودی می‌گفت برو اما از درون فریاد می‌کشید که نمی‌ذارم بری.

به او هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌داد؛ اما تمام وجودش، نام ملودی را بانگ می‌زدند.
دستانش را پشت گردنش قلاب کرد، به سمت دستشویی رفت و چندین مشت، آب سرد را به صورتش پاشید تا از حرارت بدنش کاسته شود؛ اما هیچ اتفاقی نیوفتاد.

صدای در خانه نشان داد که فرید رسیده، پس از دستشویی خارج شد؛ فرید تمام خرید های دستش را روی اُپن گذاشت و مشغول درست کردن غذاهای مقوی برای ملودی شد. ملودی کارتی که آن شب سپهر به او داده بود را در دست گرفت و چندین بار شماره را خواند.

با تردید بسیار تصمیم گرفت که آخر شب به او زنگ بزند و از او کمک بخواهد. این‌جا ماندنش فقط باعث عذاب خودش و علیسام می‌شد.

با صدای فرید که بلند از آماده شدن غذا می‌گفت سریع کارت سپهر را در زیر بالشت اش قایم کرد و به سمت آشپزخانه راه افتاد.

آرام بر روی صندلی همیشگی اش جا گرفت، آشپزخانه در جو بدی قرار داشت، حتی شوخی های فرید هم نتوانست فضا را عوض کند و دوباره فرید فهمید که در نبود او اتفاقی افتاده.

ملودی غذایش را خورد خواست ظرف ها را بشورد که فرید نگذاشت، پس از این فرصت استفاده کرد و به اتاقش رفت.

تا ساعت دوازده شب در اتاقش ماند، تلفن ثابت خانه که روی اُپن آشپزخانه قرار داشت را برداشت و به سمت اتاقش رفت و در را قفل کرد.

استرس عجیبی به جانش افتاده بود، با لرزشی که به دستانش افتاده بود شماره همراه سپهر را گرفت.

سپهر که تازه از حمام آمده بود با دیدن گوشی اش که شماره ناشناس رویش خودنمایی می‌کرد، به سمتش رفت و همان‌طور که موهای مشکی رنگش را خشک می‌کرد تلفنش را جواب داد.

– بله؟

ملودی با شنیدن صدای گرم سپهر با کمی ترس از بلند صحبت کردنش گفت:

– سلام!

صدای دخترک برای گوش سپهر زیادی آشنا بود؛ اما نتوانست تشخیص بدهد، دست از خشک کردن موهایش برداشت و شکاکانه گفت:

– بفرمایید؟

ملودی چنگی در موهای بلندش زد و با استرسی که جانش افتاده بود گفت:

– ملودی دادفرم؛ شناختید؟

سپهر با فهمیدن اسم و فامیل ملودی لبخند پررنگی زد و گفت:

– بله، بله!

ملودی نگذاشت سپهر چیزی بگوید و سریع خودش گفت و گو را به دست گرفت.

– ببخشید بد موقع تماس گرفتم؛ اما به کمکت احتیاج دارم. یعنی؛ می‌دونم بی‌ادبی...

سپهر میان حرف ملودی آمد و گفت:

– نه بانو این حرف‌ها چیه؟ هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام میدم.

ملودی روی تخت نشست و گفت:

– می‌خوام از خونه‌مون فرار کنم، می‌تونم پیش تو بیام؟ آخه تنها آدمی که الان می‌شناسم و بهش اعتماد دارم تویی.

چقدر شیرین بود کلمه اعتمادی که از دهان ملودی خارج شد. سپهر در پوست خود نمی‌کنجید و دوست داشت هر چه زودتر این دختر شیرین را به خانه خودش بیاورد. برخلاف میل اش گفت:

– چرا فرار؟ فکر نکنم خانواده ات...

ملودی خطی میان حرف سپهر انداخت و مطمئن و صریح گفت:

– فردا شب ساعت دوازده و نیم شب می‌تونی بیای؟

سپهر لبخندی زد و برای این‌که ملودی را از دست ندهد گفت:

– آدرس رو بهم بگو تا من فردا ساعت دوازده و نیم شب اونجا باشم.

ملودی تشکری کرد و آدرسی که دست و پا شکسته بلد بود را به زبان آورد. قبل از قطع کردن تلفن گفت:

– لطفا به این شماره دیگه تماس نگیر.

سپهر برای این که خیال ملودی راحت شود با او هماهنگی‌های لازم را انجام داد و تلفن را قطع کرد.

با حس سرو صدا از خواب بیدار شد.

باید امروز زیاد با علیسام هم کلام نمی‌شد تا بتواند راحت از این خانه دل بکند.

هنوز هم از این که همچین تصمیمی گرفته بود دلچرکین بود. از اتاق خارج شد و یک راست به آشپزخانه رفت؛ فربد و علیسام هر دو مشغول درست کردن یک صبحانه مفصل بودند.

ملودی بی‌حوصله صندلی را عقب کشید و رویش نشست.

فرید با شنیدن صدای صندلی سر برگرداند که با دیدن ملودی لبخندی زد و گفت:

– صبح بخیر؛ دست و صورتت رو نشستی که؟

ملودی بدون نگاه کردن به فرید گفت:

– حوصله نداشتم.

با گذاشتن سرش روی میز رسماً صحبت کردن با آن دو پسر را قطع کرد، علیسام هنوزم هم به ملودی که سرش را روی میز گذاشته بود خیره بود.

فکر کرد، دلیل این رفتار ملودی چه می‌تواند باشد؟ یعنی بخاطر حرف دیشب اش بود؟ نتوانست این جور ساکت بودن ملودی را تحمل کند و به سمتش رفت؛ دست، روی شانه اش گذاشت و گفت:

– پاشو بریم باند دست و سرت رو عوض کنم.

ملودی با بدعتقی گفت:

– نمی‌خوام، دست از سرم بردار.

اخم های علیسام، درهم کشیده شد تا به حال این رفتار از ملودی سر نزده بود. فرید که اوضاع را نابسامان می‌دید سریع صبحانه را روی میز غذاخوری وسط آشپزخانه گذاشت و گفت:

– فعلاً هیچی مهم تر از خوردن یک مېجونه مقوی نیست؛ مگه نه علی؟

علیسام دندان قروچه ای کرد و یک اهوم با حرص گفت و پشت میز نشست.

ملودی بی‌میل و با زور فرید غذا می‌خورد. اما در دل تنها یک آرزو داشت و آن هم رفتن از این خانه بود و بس.

قرص های تقویتی اش را خورد. از جایش بلند شد و روبروی تلوزیون نشست.

برای آخرین بار سعی کرد تمام اجزای خانه را به خاطر بسپارد؛ کلاً تم خانه تاریک بود و اگر پنجره های قدی و بلند خانه وجود نداشت اینجا به زندان بیش‌تر شبیه بود.

دو دست مبل در این خانه قرار داشت، یک دست مبل راحتی خاکستری روبروی تلوزیون قرار داشت و یک دست مشکی رنگ که در سمت بالایی خانه به صورت ال مانند چینده شده بود.

تلوزیون را روشن کرد و مشغول دیدن مستندی از مارها شد.

علی‌سام به ورودی آشپزخانه تکیه زده بود و داشت از پشت ملودی را قورت می‌داد. نفهمید زمان چگونه گذشت، اما وقتی به خود آمد که دید هوا رو به تاریکی است.

تمام مدتی که روبروی تلویزیون نشسته بود، فقط علی‌سام کنارش نشست و تا وقت شام در سکوت کنارش ماند.

علی‌سام خواست راجع به حرف های دیشب اش نظر بدهد و بگوید که اگر خانواده ای هم پیدا شود او را نمی‌دهد، اگر او دوست داشته باشد که برود باز هم نمی‌گذارد. این خانه را زندان می‌کند و یک لحظه هم نمی‌گذارد که زندانی اش از این جا خارج شود.

اما نفهمید که چه شد و سکوت کرد و بی‌زبان ماند.

ملودی بدون خوردن شام شب بخیری گفت و به سمت اتاقش رفت.

روبروی آینه قرار گرفت و با سختی باند دور سرش را باز کرد؛ مشغول تمیز کردن اتاقش شد، بین کارش بود که دو تکه به در خورد و در باز شد.

ملودی سرش را سمت در چرخاند که علیسام را دید.

کمر راست کرد و گفت:

– چیزی شده؟

علیسام در را بست و دو قدم به سمتش برداشت و دودل گفت:

– باهام قهری؟

ملودی شکه شد. قهر نه اما دلخور چرا!

– نه قهر نیستم.

علیسام کلافه قدمی دیگری برداشت و گفت:

– پس چرا سردی؟

ملودی سعی کرد لبخندی بزند که تا حدی موفق هم شد.

– حالم خوب نیست، این کابوس ها داره اذیتم می‌کنه! از این که تکلیفم با خودم مشخص

نیست اذیت می‌شم، از این که داره یک ماه میشه اما خانواده ام خبری ازم نگر...

صدایش کم-کم داشت بالا می‌رفت و لحن اش سوز بدی داشت، علیسام از سر شانه اش

گرفت و ملودی را به سمت خودش کشید.

ملودی در آغوش پر محبت و بی‌منت علیسام گم شد. بغض اش ترکید و باز گریه کرد.



دیگر این آغوش را تجربه نمی‌کند. این آخرین بار است، پس دستانش را دور کمر علیسام حلقه کرد و سرش را محکم روی سینه ستبر اش فشار داد.

علیسام تعجب کرد این حجم از گریه برایش غیر معمولی بود، کمرش را نوازش کرد، سعی کرد با صحبت کردن او را دلداری دهد.

– پس من و فرید چی هستیم؟ مگه ما الان خانواده ات نیستیم؟ مگه من و فرید برادرهات نیستیم؟

برادر؟ خود علیسام از گفتن این کلمه آتش گرفت. او هیچگاه نتوانست به ملودی به چشم خواهر نگاه کند. هیچگاه نتوانست نگرانی های برادرانه داشته باشد. بدی علیسام همین بود، هیچ وقت به کسی که با او خوشحال بود نمی‌توانست به چشم چیزی جز عشق نگاه کند. با پریزاد هم خوشحال بود، اما این خوشحالی کجا و خوشحالی که با پریزاد داشت کجا! دلش می‌خواست به او بگوید که به او دل بسته، اما از کجا معلوم؟ شاید یک حس زودگذر است! تا وقتی خودش مطمئن از احساساتش نشود نمی‌توانست ملودی را امیدوار کند. ملودی هم تا کلمه برادر را شنید خودش را از آغوش علیسام کند و همان‌طور که با انگشتان دستش اشک هایش را پاک می‌کرد با لحن دلچرکینی گفت:

– مرسی؛ مثل همیشه لطف برادرانه ات رو شامل حالم کردی.

علیسام کلافه شد خواست لب باز کند و چیزی بگوید که ملودی با گفتن شب بخیر، سیلی سکوت را بر دهانش کوبید.

سر پایین انداخت و از اتاق ملودی خارج شد.

ملودی برای اطمینان در اتاق را قفل کرد و ماتو پاییزی اش را به تن کرد و یک شال هم برداشت و بعد از بافتن موهایش، روی سرش انداخت؛ حالا دیگر اطمینان داشت که باید از این خانه برود، این جا دیگر جای او نیست. باید این علاقه ای که تازه در دلش جوانه زد بود را خشک می کرد.

به ساعت نگاه کرد هنوز تا دوازده و نیم یک ساعت مانده بود.

کمی لباس داخل کیف اش گذاشت. روی تخت نشست و تا ساعت دوازده و نیم پایش را با استرس تکان داد، بالاخره لحظه موعود سر رسید.

آرام قفل در را باز کرد و از اتاق پاورچین- پاورچین خارج شد. در را به آرامی باز کرد و کفش هایش را به پا کرد، نامه ای که از قبل نوشته بود را پشت در چسباند و سوار آسانسور شد.

قلبش مانند گنجشک به دیواره سینه اش می کوبید. لب چید و چشمانش به اشک نشست. همان طور که اشک هایش شروع به ریزش کرد، از خانه خارج شد، سپهر را دید که داخل ماشین نشسته بود، ملودی با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و پا تند کرد و سوار ماشین سپهر شد.

سپهر خواست با لبخند ابراز خوشحالی کند؛ اما با دیدن صورت گرفته و آشفته ملودی تنها یک چیز در ذهنش نقش بست «چه بر سر آن دختر خنده رو و زیبا آمده!»
ملودی با بغض گفت:

– میشه سریع تر حرکت کنی؟ نمی خوام دیگه این جا باشم.

سپهر نگاه از ملودی مفلوک و پریشان حال گرفت و از آنجا دور شد.

گوش سپرد به آهنگی که از ضبط ماشین سپهر در حال پخش بود.

من آدم رویای تو نیستم من فکر و ذکرم پرت این سازه

یکی مثل تو با چشم رنگی با یه روانی که نمی‌سازه

من آدم رویای تو نیستم من با خودم درگیرم افسردم

ملودی گریه اش شدت گرفت وقتی که این آهنگ زیادی با حال او شبیه بود. صورتش را با دستانش پوشاند و های و های شروع به گریه کرد.

من زخمی راه همه پاهام از بس تو هر راهی زمین خوردم.

کنار من لبه پرتگاهی که آخرم سقوط می‌کنی

دیوونه زل نزن توی چشمم چرا هر چی میگم سکوت می‌کنی.

آره تصمیمم این تنهایی آرومم اشکات و از صورتت پاک بکن خانومم

اینجا ته خطه دستامو ول کن برو دیگه نمی‌خوام تو رو

سپهر با این جور بی‌تابی ملودی عصبی شد. برگه دستمالی برداشت و به سمت ملودی

گرفت. ملودی با شنیدن صدای کشیده شدن دستمالی از جایش، دستانش را از روی

صورتش برداشت و بدون تشکر دستمال را گرفت و اشک هایش را پاک کرد.

حیفه به پای من نسوز این هوا برای تو بده

چه انتظاری تو داری از کسی که یه عمر با خودشم بهم زده

قول بده بخندی بعد از این با این که فاصله واسه هر دومون سخته بهش...

سپهر آهنگ را قطع کرد؛ دوست نداشت ملودی را در این حالت ببیند.

ملودی با صدای آرام و گرفته‌ای گفت:

– میشه نگه داری؟

سپهر بی‌حرف ماشین را نگه داشت، ملودی از ماشین خارج شد؛ هوا را می‌بلعید تا شاید وجودش آرام شود، سپهر از ماشین اش خارج شد و به سمتش رفت، ملودی سرش را روی شانه سپهر گذاشت و گریست، مانند ابر بهار اشک ریخت جوری که بافت کرم رنگ سپهر را خیس کرد.

نمی‌دانست چقدر گریه کرد، اما احساس کرد که چشمه وجود اش خشک شد، یعنی دیگر اشکی نماند که بخواهد از چشم‌های بی‌قرارش بریزد. کمی که گذشت، آرام گرفت. کمی فاصله ایجاد کرد و گفت:

– مرسی.

سپهر لبخند کمرنگی زد و گفت:

– بهتره بریم، حتما خیلی خسته‌ای!

ملودی سری تکان داد و سوار ماشین شد.

سپهر به سرعت پایش را روی پدال گاز گذاشت.

بعد از گذشت بیست دقیقه به خانه اش رسید.

خانه ویلایی که اطرافش فضای سبز و چمن‌ها با انواع درخت‌ها قرار داشت. مسیر سنگی که به سمت پارکینگ خانه راه پیدا می‌کرد را طی کردند.

ملودی از ماشین خارج شد و سپهر به اندازه یک قدم از او جلو تر حرکت کرد تا ملودی را راهنمایی کند.

سوار آسانسوری شدند که پارکینگ را به طبقه اول خانه وصل می‌کرد.

تا از آسانسور خارج شدند، دهان ملودی از تعجب باز ماند. سمتی از خانه پر از گل های تراریوم در تنگ های کوچک و بزرگ بود که آدم مدهوش آن می‌شد؛ خانه ای اسپرت، با تم سفید و نقره ای.

مبل های سفید با کوسن های نقره ای پولکی، فرش های سفید فانتزی با طرح های نقره ای، قاب عاشقانه سه بعدی بزرگی که نور نقره ای رنگش او را جذاب کرده بود. پرده های سفید شاین با دستک های نقره ای، آباژور های طرح قلب و استیلی که در کنار مبل ها قرار داشت. آشپزخانه هم در بالای خانه با تم سفید قرار داشت و در آخر تلویزیون بزرگی که به دیوار نصب شده بود.

کمی آن طرف تر مجسمه گچی که روی پایه مرمری قرار داشت نظرش را جلب کرد.
فش- فش کنان به سمتش قدمی برداشت که صدای سپهر را شنید.

– اسمش الهه زیبایی!

الهه زیبایی؟ اسم زیبایی داشت، مجسمه ای از بالا تنه دختری که واقعا هم زیبا با گچ آفریده شده بود. سپهر دقیقا کنار گوش ملودی زمزمه وار گفت:

– تا قبل از دیدن تو، به این اسم اعتقادی نداشتم.

ملودی از این جور نزدیکی سپهر و حرف هایش گُر گرفت.

سپهر اما زرنگ تر از این حرف ها بود که این حالت ملودی را نفهمد. پس لبخندی زد و فاصله گرفت و گفت:

– بهتره بریم اتاق خوابت رو نشون بدم؛ هوم؟

ملودی تند سرش را تکان داد و به سمت پله های سر بلایی رفت که احتمالاً اتاق خواب ها آنجا قرار داشت.

از ده پله شیشه ای مارپیچی بالا رفتند، راه رویی که با دیوار کوب های نقره ای رنگ تزیین شده بود.

راه رو دارای پنج در چوبی بود. به دو در اول، سمت چپ اشاره کرد و گفت:

– این دو در حموم و دستشویی هست؛ در کنارش کتابخونه است؛ دو در این طرف، اتاق خواب هاست.

ملودی سری تکان داد سپهر در اولین اتاق سمت راست را باز کرد و گفت:

– اینم اتاق شما!

ملودی تشکری کرد و وارد اتاق با تم روشن یاسی سفید شد. تخت دو نفره با آینه دراور سفید با رو تختی یاسی رنگ، ساعت سفید و فرش فانتزی یاسی به همراه میز مطالعه که روی اش چراغ مطالعه و چندین کتاب قرار داشت؛ کل اجزای آن اتاق بود.

به سمت تنها دری که آنجا قرار داشت حرکت کرد، در تمام شیشه ای که انگار به بالکن اتاق راه پیدا می کرد.

در را که باز کرد، باد سرد به صورتش سیلی زد. بالکن متشکل بود از دو- سه گلدان که روی لبه بالکن قرار داشت. بالکن به فضای سبز بیرون اشراف داشت. حتی اتاق سپهر هم بالکن داشت؛ از این معماری خانه لذت برد.

خانه ای که شاید صد متر هم نمی‌شد؛ اما جوری معماری شده بود که ملودی غرق آن شده بود، فضای سبز آن به چهار صد متر می‌رسید و هر درخت یا گل و سبزه ای در آن قابل مشهود بود.

با لرزی که به جاننش نشست، سریع از بالکن خارج شد، ماتتو و شالش را در آورد؛ مشغول ور رفتن با گره باند دستش بود.

بخاطر لجبازی با علیسام باند را عوض نکرده بود و حالا پوست دستش زیر آن باند می‌خارید. علیسام؟! دوباره یاد مهربانی هایش افتاد. این‌که مراقب همه چی بود، این‌که چقدر خاطرات خوب شیرین با او داشت.

تا چشمانش به اشک نشست سریع خود را سرزنش کرد، به سمت در اتاق رفت؛ باید از سپهر درخواست باند می‌کرد. تا در را باز کرد، سپهر را با تیپ ساده، در حالی که دستش را برای در زدن بالا آورده بود دید.

سپهر تا در را باز دید لبخند سمپاتیکی زد، ملودی زودتر از سپهر گفت:

– میشه یه باند به من بدید آخه از دیشب تا الان باید عوض می‌کردمش اما وقت نکردم. سپهر با لبخند گفت:

– الان برات میارم، برو روی تخت بشین.

ملودی معذب سری تکان داد و دوباره وارد اتاق اش شد.

چند دقیقه ای که گذشت سروکله سپهر پیدا شد. کنارش روی تخت جا گرفت. گره باند دستش را باز کرد و گفت:

– هر روز صبح نازگل خانوم میاد اینجا و غذا درست می‌کنه و خونه رو تمیز می‌کنه. هر کاری داشتی از اون بخواه!

ملودی سری تکان داد و گفت:

– نمی‌خوای چیزی بپرسی؟

سپهر چند ثانیه به ملودی نگاه کرد و با لحن آرام اش گفت:

– راجع به چی؟

ملودی چشم به نیم رخ مردونه سپهر دوخت و گفت:

– این که چرا بعد دو-سه روز بهت زنگ زدم و در خواست کمک کردم؟ این که چرا از خونه فرار کردم؟ این که چرا خودکشی...

سپهر لبخندی زد و میان حرف ملودی آمد و گفت:

– خودت برام توضیح میدی؛ البته هر وقت که دوست داشتی؛ اما یک چیز رو مطمئنم.

ملودی چشم به سیاهی مطلق چشمان سپهر دوخت و گفت:

– چی؟

سپهر گره باند را بست و دست ملودی را در دستان بزرگ و گرمش گرفت و گفت:

– خودکشی تو از قصد نبوده!

با فریاد بلندش، باعث شد فربد از اتاق با هول و هراس خارج شود؛ با خواندن نامه ملودی مانند گرگ وحشی تند نفس می‌کشید.

فرید به سمت علیسام که نزدیک در خروجی ایستاده بود رسید و با ترس گفت:

– چی شده؟

علیسام چیزی نگفت؛ فرید نامه ای که در دستان لرزانی که از روی خشم بود را گرفت و شروع به خواندن آن کرد.

« سلام به شما دو نجات دهنده زندگیم، ازتون خیلی ممنونم که این یک ماه از من مراقبت کردید؛ اما بیش‌تر از این نمی‌تونم این‌جا بمونم؛ برای همین از این‌جا میرم، می‌دیدم که بخاطر من از کار افتاده بودید. من با کابوس هام و حال خرابم جو شیرین و دوست داشتنی شما رو هم خراب کردم و این من رو اذیت می‌کرد، برای همین تصمیم گرفتم که برم. مچکر از لطف برادرانه تون.»

فرید مانند افرادی که این نامه را باور ندارند به سرعت، به سمت اتاق ملودی حرکت کرد، در را با ضرب باز کرد و اتاق ملودی را مرتب مانند روز اولش دید. علیسام با دست ضرب دیده و داغونش ضربه محکمی به دیوار کوبید، هنوز باور این‌که ملودی از این خانه رفته باشد در مغز علیسام نمی‌کنجید.

به سرعت کتش را برداشت و از خانه خارج شد؛ او که کسی را نداشت! پس حتما در پارکی رفته است. به سرعت از پارکینگ خارج شد و با سرعت به نزدیک ترین پارک حرکت کرد. هوا سوز بدی داشت، مخصوصاً که یک ماه از پاییز گذشته بود و علیسام تنها تیشرت نازک به همراه کت اسپرتش تنش بود.

از ماشین پیاده شد و به سمت هر دختری که از پشت شبیه ملودی بود می‌رفت و نگاهش می‌کرد؛ اما هر دفعه با ندیدن ملودی قلبش فشرده می‌شد.

خدایا یعنی چه شده؟ چه بلایی سر ملودی آمده که یکدفعه قصد رفتن کرده است؟

علیسام فریاد بلندی سر داد تا شاید از خشم وجودش کم شود؛ اما انگار که زخم دلش با

این کارش بیش‌تر شد. سوار ماشین اش شد و هر پارکی که می‌دید را می‌گشت؛ اما اصلا

نبود. انگار آب شده بود رفته بود زیر زمین!

گوشی اش زنگ خورد از روی داشبورد ماشین برداشت و بدون نگاه به صفحه گوشی آن را

جواب داد.

– بله؟

صدای فرید به گوشش رسید.

– یه چیزی پیدا کردم!

علیسام با لبخندی که ناخودآگاه مهمان لبان اش شده بود گفت:

– چی؟

فرید همان‌طور که تند-تند در حال تایپ کردن بود گفت:

– خونه کناریمون دوربین مداربسته داره، با هزار خواهش و تمنا از نگهبان فیلم های

دیشب رو گرفتم.

علیسام با امید گفت:

– چی پیدا کردی؟

فرید، عینک فرم مشکی رنگ اش را از روی چشمانش برداشت و همان‌طور که کاسه چشم

اش را که بخاطر سوزش می‌فشرد گفت:

– سوار یک ماشین شده، اما بخاطر تاریکی هوا و نبودن نور چراغ برق، پلاک ماشین دیده نمیشه!

باد علیسام با این حرف فرید خوابید؛ نفهمید آیا از فرید خداحافظی کرد یا نه؟ اما تلفن را قطع کرد و روی صندلی کنارش پرت کرد.

سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و چشمانش را روی هم گذاشت. این بدترین مصیبتی بود که می‌توانست بر سر یک آدم نازل شود. بی‌خبری، عذاب آور ترین حس دنیاست!

حالا باید چکار می‌کرد؟ چطور او را پیدا می‌کرد؟ نبود ملودی برایش سنگین تمام شده بود، انگار که یک تکه از وجودش نبود. اوایل تنها یک نظر داشت، آن هم وابستگی بود؛ اما الان بعد از چند ساعت نبودنش فهمیده بود دل‌باخته دختر بچه ای شده که نبودش او را مغشوش و متموج کرده.

در خیابان‌ها پرسه می‌زد تا شاید ردی از ملودی بگیرد؛ اما انگار که محو شده بود، انگار ملودی یک خواب شیرین و دوست داشتنی بوده و الان این خواب به اتمام رسیده است. ساعت ماشین، ده شب را نشان می‌داد و این یعنی بیش‌تر از سیزده ساعت است که در خیابان‌ها پرسه می‌زند. ماشین را در پارکینگ خانه پارک کرد و مفلوک و خسته به سمت آسانسور حرکت کرد.

فرید دو مشت آب به صورتش پاشید، هنوز هم صورتش کبود و لب‌اش زخم بود. یاد شبی افتاد که ملودی زخم‌هایش را درمان کرد.

با صدای بهم کوبیده شدن در، فهمید که علیسام آمده است.

به سرعت از دستشویی خارج شد و گفت:

- چی ش...-

با دیدن قیافه ژولیده علیسام دهانش بسته شد، فهمید که ملودی را پیدا نکرده است؛ پس پرسیدن این سوال، الان، مسخره ترین کار ممکن بود.

علیسام به سمت مبل مشکی رنگ رفت و خودش را روی آن پرت کرد، احساس داغی می‌کرد.

اسم فرید را خدشه دار و بی‌حال صدا زد که فرید به سرعت و جلوییش ظاهر شد و گفت:

- چی شده؟

علیسام با همان لحن قبلی در حالی که تیشرت اش از تنش خارج می‌کرد گفت:

- حالم بده!

فرید پشت دستش را روی پیشانی بلند علیسام گذاشت و با تعجب گفت:

- چقدر داغی؟

علیسام چیزی نگفت؛ اما عرقی که از کمرش سر می‌خورد را به خوبی احساس می‌کرد، چشمانش اصلاً نای باز شدن را نداشتن، سرش گیج می‌رفت و از شدت گرسنگی پاهانش می‌لرزید.

فرید به سرعت تشتی از آشپزخانه پر از آب سرد کرد و با دستمال بالا سر علیسام نشست.

دستمال را تند خیس می‌کرد و روی بدن و صورت علیسام که در تب می‌سوخت، کشید.

هذیون می‌گفت و فرید واضح می‌شنید که علیسام در خواب چطور ملودی را صدا می‌کند.

ناله های سوزناکش عجیب باعث شده بود که حال فرید هم گرفته شود؛ بالاخره فرید، علیسام را مانند برادرش فرنام دوست داشت و دیدن این حال او باعث شده بود حال او هم خوب نباشد.

یک ساعت یا شاید هم بیش‌تر علیسام را پاشویه کرد. کمی که حالش بهتر شد، به سرعت برای علیسام سوپی آماده کرد، به احتمال زیاد از صبح که از خانه خارج شده بود تا همین چند ساعت پیش چیزی نخورده.

وقتی از درست کردن سوپ راحت شد، دوباره به سمت لپ تاپ اش رفت، به ماشین خیره شد.

این ماشین چرا این قدر برایش آشنا بود، دست اش را تکیه گاه چانه اش کرد و به مانیتور خیره شد.

هر چه فکر کرد به نتیجه ای نرسید؛ از بس که فکرش مغشوش بود، صفحه لپ تاپ را بست و از اتاق خارج شد.

کمی سوپ در کاسه ای ریخت و به سمت علیسام رفت، چندین بار اسمش را صدا زد تا علیسام چشم های خمار و خسته اش را باز کرد. دوست داشت بخوابد و دیگر بیدار نشود این دنیا آن قدر با او بد تا کرده بود که دوست نداشت لحظه ای چشمانش را باز کند.

«ای کاش به جای فرید ملودی الان از من مراقبت می کرد؛ این تب، تب عشقه؟! آره علیسام، تو عاشق شدی؛ عاشق دختر بچه ای شدی که بدون هیچ لوندی این جور تو رو از پا درآورده و حالا هم میدون رو ترک کرده و تو رو برای همیشه تنها گذاشته!»

فرید قاشق- قاشق سوپ قارچ را در دهان علیسام گذاشت و قرصی را برای بهبودی علیسام بر دهانش گذاشت.

خواست بلند شود که با دیدن زخم های دست علیسام پوفی کشید و دوباره سر جایش نشست.

با همان دستمال خیسی که بر بدن علیسام کشیده بود روی زخم های دستش هم کشید تا خون های خشک شده را پاک کرد؛ هنوز هم رد انگشتان اش روی راهرو خانه دیده می شد وقتی که خشم خود را روی گچ سفید خالی کرد.

علیسام بی حال تر از آن بود که خم به ابرو بیاورد و اعتراض کند و از دردش بگوید. تنها ناله ای سر داد و دوباره بیهوش شد.

کاسه چشمان فرید از کم خوابی قرمز شده بود، اما اگر تب علیسام را پایین نمی آورد احتمال تشنج اش وجود داشت، پس قهوه ای برای خودش دم کرد، از قهوه بیزار بود؛ اما مجبور بود برای بیدار ماندنش قهوه بخورد.

دستمال خیس کرد و روی گردن و سینه علیسام کشید، علیسام هنوز هم از ته گلو ناله می کرد.

بالاخره بعد از چند ساعت تلاش بی وقفه، تب علیسام فروکش کرد و فرید بابت این قضیه نفس راحتی کشید. آن قدر خسته بود که نای بلند شدن نداشت و همان جا پایین مبل روی فرش فانتزی، بدون هیچ پتو و بالشتی دراز کشید و بدن دردی که فردا به جان اش خواهد افتاد را با این کار خرید.

با ترس از خواب بیدار شد. از فرط هیجان تند- تند نفس می کشید، دستان اش می لرزید و قلب اش محکم در سینه می کوبید. دستان لرزانش را در موهای بهم ریخته اش کشید و

آن ها را مرتب کرد. همان طور که قطره- قطره از چشمانش اشک می جوشید از روی تخت بلند شد و از اتاق اش خارج شد؛ ضعف عجیبی دامن گیرش شده بود.

از پله های شیشه ای با کمک نرده کنارش پایین آمد و به سمت آشپزخانه رفت.

نازگل تا صورت آشفته و خیس از اشک ملودی را دید به صورتش ضربه ای زد و گفت:

– خاک عالم تو سرم؛ این چه حالیه؟

ملودی نتوانست بگوید: «خدا نکنه نازگل خانوم؛ نتوانست بگوید این حرف ها چیه!»

تنها یک کلمه که از گلوی کویر مانند اش خارج شد.

– سپهر!

نازگل که در این یک هفته خوب با ملودی اُخت گرفته بود گفت:

– چی مادر؟ نفهمیدم چی گفتی؟

ملودی دوباره همان کلمه را تکرار کرد.

– سپهر!

نازگل فهمید اوضاع جوری نیست که بخواهد ملودی را سوال پیچ کند پس سریع شماره سپهر را گرفت.

سپهر که در یک جلسه کاملاً مهم بود با دیدن شماره خانه اش روی صفحه سایلنت گوشی اش فهمید اتفاقی افتاده، پس سریع با یک عذرخواهی از اتاق کنفرانس خارج شد.

در اتاق را بست و سریع تلفن اش را جواب داد.

– الو؟

نازگل خانوم که ملودی را این جور بهم ریخته دیده بود با کمی ترس گفت:

– آقا؟ ملودی حالش خوب نیست؛ یعنی داره مثل ابر بهار گریه می‌کنه!

سپهر با شنیدن این جمله از زبان نازگل خانوم، نگران شد و سریع لب باز کرد و گفت:

– الان راه می‌وفتم میام.

گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد، وارد اتاق کنفرانس شد و همان‌طور که پرونده ها را به دست دستیارش می‌سپرد گفت:

– آقایون من باید برم یک مشکلی برام پیش اومده، جلسه بدی رو باهاتون هماهنگ می‌کنم؛ خدا نگهدار.

نگذاشت ده مرد حاضر در اتاق اعتراضی بکنند و سریع از شرکت پدرش خارج شد. به سرعت سوار پورشه قرمز رنگش شد و تا رسیدن به خانه اش گاز داد. ماشین را وارد پارکینگ کرد و به جای آسانسور از پله های اضطراری که به خانه اش ختم می‌شد استفاده کرد.

تا وارد خانه شد، ملودی را در حالی که یک دستش را تکیه گاه پیشانی اش کرده و نازگل خانوم را در حالی که کنارش روی زمین نشسته و آب قند را بهم می‌زد، دید.

به سرعت خودش را به ملودی رساند، بخاطر بالا آمدن از پله ها قفسه سینه اش بالا و پایین می‌رفت با نگرانی گفت:

– خوبی؟ ملودی ب...

ملودی بدون جواب دادن به سوالش حرفش را قطع کرد و گفت:

– اسم من، ملودی دادفر نیست.

سپهر جا خورد. نازگل خانوم هم که آنجا نظاره گر بود با شنیدن این حرف ملودی یکه ای خورد و زیر لب استغفراللهی گفت و خودش کمی از آب قند خورد و برای یک لحظه این دختر را دیوانه خطاب کرد.

سپهر خواست لب به اعتراض باز کند که ملودی گفت:

– میشه تو کتابخونه حرف بزیم؟

سپهر به اجبار سری تکان داد و با هم سمت کتابخانه حرکت کردند. هر دو روی مبل های چرم قهوه ای رنگ کتابخانه نشستند؛ سپهر پایش را روی آن یکی انداخت و منتظر به ملودی که با انگشتانش ور می رفت، نگاه کرد.

سپهر برای این که ملودی سریع تر صحبت کند گفت:

– می شنوم!

ملودی با این حرف سپهر چشم از انگشتانش گرفت و سر بلند کرد؛ لبان خشکش را با زبانش تر کرد و شروع به حرف زدن کرد:

– چهل روز پیش، تو شمال دچار یک سانحه تصادف شدم که باعث شد فراموشی بلند مدت بگیرم، از این طرف علیسام کسی بود که من رو نجات داد و پیش خودش برد.

سپهر با شنیدن این جمله ها از دهان ملودی اتوماتیک وار اخم هایش درهم کشیده شد.

ملودی، بی توجه به تغییر چهره علیسام همان طور که پای اش را ریز تکان می داد ادامه داد.

– چند هفته ای، پیش علیسام بودم تا این که یکم از حافظه ام برگشت، تو اون کابوس لعنتی یک جسد دیدم که چاقو خونیش رو خودم به سمتی پرت کردم برای همین فکر کردم قاتلم!

ملودی خنده هستریکی کرد و گفت:

– علیسام من رو پیش دکتر برد و یکم با چالش کشیدن ذهنم دوباره کمی از حافظه ام برگشت؛ ادامه همون قتلی رو دیدم که فکر می‌کردم خودم قاتلم. تو کوچه پس کوچه ها کمک می‌خواستم تا این‌که ماشینی جلوم ترمز کرد و کسی از ماشین خارج شد.

ملودی به این جای داستان که رسید سکوت کرد، سپهر که کنجکاوای مانند خوره به جانش افتاده بود گفت:

– خب ادامه اش؟

ملودی چشم در کاسه چرخاند و با بغضی که به گلویش چنگ انداخته بود گفت:

– امروز بیش‌تر حافظه ام برگشت. من دل‌وین آذرمنش هستم، اون مردی که من فکر می‌کردم کشتمش پدرم بود.

به این‌جای داستان که رسید، چشم های قهوه ای رنگ اش با اشک تزیین شد، همان‌طور که مروارید های سفید رنگ اش دانه- دانه روی صورت بی‌روح و خسته اش روانه می‌شد گفت:

– من با پدرم، سر کسی که دوستش داشتم دعوا مون شد، پدرم اون آدم رو قبول نداشت ازش ایراد می‌گرفت و هر جور بود می‌خواست اون آدم رو از چشمم بندازه؛ برای این‌که بهش بی‌احترامی نکنم از خونه بیرون زدم. اما هنوز بیست دقیقه از رفتنم نگذشته بود که پیشمون شدم و برگشتم؛ اما، وقتی...

هق- هق هایش مانع شد تا ادامه دهد. سپهر دلش برای دخترک سوخت، به سمتش رفت و کنار پایش روی دو زانو نشست و با دستان بزرگ اش اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- برام تعریف کن تا کمکت کنم.

دلوین در میان هق- هق هایش لبخند کمرنگی زد و سعی کردن بدون لغزش ادامه دهد.

- در خونه باز بود، یک لحظه ترسیدم؛ آخه مطمئن بودم که در خونه رو بسته بودم، به سرعت به سمت هال حرکت کردم، همه جا تاریک بود هیچی نمی‌دیدم، اسم بابام رو چندین بار بلند صدا زدم؛ اما جوابی نگرفتم. یکم که چشمم به تاریکی خونه عادت کرد. دیدم... دیدم بابام روی زمین دراز کشیده. دو قدم دیگه که برداشتم جوراب هام خیس شد. مایعی داغ که مثل عسل غلیظ بود...

ملودی دوباره بغض اش گرفت و در دل برای مرگ بی‌رحمانه پدرش شیون کرد.

- خون بابام بود! اون ماده ُ قرمز رنگ، خون بابای مهربونم بود. دیگه چشمم می‌دید، چاقو بزرگی تو قفسه سینه اش بود. دیدم نمی‌تونه خوب نفس بکشه؛ پس چاقو رو از بدن نیمه جون اش بیرون کشیدم و بعد از چند ثانیه به سمتی پرتش کردم، نمی‌دونستم با این کارم خونش فوران می‌کنه؛ فقط می‌خواستم نفس بکشه!

دست های مشت شده اش را محکم روی، ران پایش کوبید و با درد ادامه داد.

- تو اون تاریکی چشم های بازش رو دیدم، لب هاش تکون می‌خورد، انگار می‌خواست حرف بزنه اما صدایی نمی‌اومد، اما من تونستم لب خونی کنم.

دلوین بر سرش کوبید و با گریه و زاری بیش از حدی گفت:

– من باعث مرگ بابام شدم، من اگه قاتل جسمش نبودم قاتل روحش که بودم، من نتونستم ازش حلالیت بطلبم.

صدایش اوج گرفت جوری که دیگر جیغ می‌زد و سپهر سعی در آرام کردنش داشت. مانند آدم دیوانه ای شده بود که هیچ کتتری روی کارها و رفتاراش نداشت.

– کلمه آخرش می‌دونی چی بود؟ من رو ببخش دخترم!

سرش را بلند کرد و رو به سقف همان‌طور که خودش را می‌زد لب هایش را به سختی تکان داد.

– بابا تو من رو ببخش، من دختر خوبی نبودم. من تو رو ناامید کردم، اگه از اون خونه لعنتی نمی‌رفتم الان پیشم بودی. من یک آدم خودخواه بودم؛ من... آن‌قدر فشار عصبی رویش بود که به ناگاه در آغوش سپهر افتاد و بیهوش شد. نازگل که جیغ و دادهای ملودی را شنیده بود، دم در کتابخانه فال گوش ایستاده بود؛ اما تا سپهر اسم نازگل را صدا زد به سرعت وارد کتابخانه شد.

سپهر همان‌طور که جسم نحیف دخترک در دستانش بود و از کتابخانه خارج شد و گفت:

– به دکتر زنگ بزن.

آن‌قدر لحن اش دستوری و پر از نگرانی بود که نازگل خانوم سریع به سمت تلفن شتافت.

دخترک رنجون را روی تخت اش گذاشت. لب هایش بخاطر ضربه هایی که به سر و صورتش زده بود قرمز و ملتهب شده بود، با دستمال کاغذی اشک های دخترک را پاک کرد و در دل برای دخترک ترحم کرد. این دختر مستحق همچین عذابی نبود؛ این دختر، سزاوارش یک زندگی بی‌دغدغه و آرام بود.

تا وقتی که آقای ریسی، پزشک خانوادگی شان آمد سپهر بالای سر دلوین نشست و موهایش را نوازش کرد.

دکتر، سپهر را از اتاق خارج کرد تا راحت تر به معاینه دخترک لاغر و رنگ و رو رفته بپردازد. از این رو سپهر پشت در اتاق آنقدر راه رفت که به قول قدیمی ها زیر پایش علف سبز شد.

نازگل خانوم هم همانطور که با تسبیح یا قوتی اش ذکر می‌گفت در دل برای دخترک دعا می‌کرد. بالاخره بعد از بیست دقیقه که برای سپهر و نازگل بیست سال گذشت، دکتر در اتاق را باز کرد.

سپهر به سرعت خودش را پیش دکتر رساند و گفت:

– چی شد آقای ریسی؟ حالش خوبه؟

دکتر ریسی که در ده شصت سالگی از عمرش را سپری می‌کرد با لبخند گفت:

– شوک و فشار عصبی باعث شده فشارش افت کنه، یه قرص زیر زبونی بهش دادم که فشارش به حالت نرمال برگشت. خودکشی کرده؟

سپهر دستی در موهای مجعد و پر پشتش کشید و گفت:

– آره!

دکتر دسته کیف چرم گران قیمتش را کمی فشار داد و گفت:

– کم خونی شدیدی داره! براش قرص ففول نوشتم اما در کنارش غذاهای آهن دار مثل اسفناج، جگر یا گوشت گاو یا عدسی بدید؛ اگه باز هم افت فشار داشت به حالت دراز کشیده سریع پاهاش را بلند کنید و زیر پاهاش بالش بزارید و بهش مواد قندی بدید.

نازگل خانوم تشکری کرد و دکتر بعد از خداحافظی از خانه خارج شد.

سپهر وارد اتاق دلوین شد. هنوز دلوین در دنیای بی‌خبری بود، چشمانش بسته بود، لبه تخت نشست و دستش را در دستش گرفت، نمی‌دانست چقدر در آن اتاق ماند اما لحظه ای، او را دید که لب چیده است و همان‌طور در حالت خوابیده، دارد گریه می‌کند، نگاه بی‌فروغ و تیره اش به سمت در تمام شیشه ای بالکن بود. باران در حال باریدن بود و هوای بیرون عجیب با دل دلوین یکسان بود؛ دلش گرفته بود از روزگاری که تا به الان پشت به او کرده بود.

پس کی قرار بود شربت خوشبختی را بنوشد؟ کی می‌توانست با قایق شکسته اش در دریای آرامش براند؟

سپهر دست دلوین را کمی فشار داد و اسم اصلی اش را صدا زد.

دلوین یا ملودی؟ چرا ملودی برایش شیرین تر بود؟ چرا ملودی را بیش‌تر از اسم اصلی اش می‌خواست؟ تنها یک جواب در ذهنش نقش بست و آن هم این بود «چون علیسام این اسم را انتخاب کرده بود»

ملودی چشم از بیرون نگرفت اما با یک «هوم» منتظر شد تا سپهر ادامه دهد.

سپهر نمی‌خواست راجع به آن کسی که دلوین به آن علاقمند شده بپرسد، وقتی که نتوانست نگاه دلوین را به سمت خودش جلب کند گفت:

– اون مردی که جلوی پات ترمز زد کی بود؟

صدای رعد و برق همزمان با اسمی که دلوین به زبان آورد یکی شد.

– میران لاوی!

سپهر با شنیدن این اسم اخم هایش پررنگ شد، او میران را می‌شناخت، منفورترین آدمی که به عمر دیده بود، هم پدرش و هم خودش کینه زیادی از او به دل داشتند، همیشه سعی داشت شرکت جمشیدی ها را دچار چالش های سهمگین کند که خدارو شکر جمشیدی بزرگ، زرنگ تر از این حرف ها بود و توانسته بود میران لاوی را از میدان به در کند، با اینکه میران را می‌شناخت اما خودش را به کوچه علی چپ زد.

شدت برخورد باران بیش‌تر شد. دلوین پتو را کنار زد و از روی تخت بلند شد، لرزان به سمت بالکن رفت. سپهر از پشت دلوین را زیر نظر گرفته بود.

دلوین تا در شیشه ای را باز کرد، باد سرد مانند تازیانه بر بدن ظریف اش کوبید. وارد بالکن که شد قطرات باران صورت و بعد کل بدن اش را به یک آن مورد عنایت اش قرار داد و کامل خیس کرد.

دلوین زیر بارون شروع به گریه کرد، یاد متن شاعری افتاد که عجیب به حال او می‌خورد.

«امشب به حال زار خودم گریه می‌کنم

با ناله ُ سه تار خود گریه می‌کنم

مانند گردباد پریشان و بی‌قرار

همواره در مدار خودم گریه می‌کنم

مانند مادری که به داغی نشسته است

چون شمع بر مزار خودم گریه می‌کنم

در لا به لای خش- خش پاییز، بی‌صدا

بر فصل بی‌بهار خود گریه می‌کنم.

دانیال رحمانیان»

سپهر دیگر نمی‌توانست دل‌بین را در وضعیت بیماری ببیند، پس به سمت اش رفت و از بازویش گرفت و به داخل اتاق کشید، به سرعت در را بست و با لحن مواخذه کننده ای گفت:

– این قدر ضعیف هستی که با سرما خوردگی هم از پا در میای، پس این کارها رو نکن. دل‌بین لرزان سری تکان داد. موهایش را با حوله ای که سپهر روی سرش انداخت خشک کرد.

سپهر نگاه کلی به او انداخت و گفت:

– الان می‌خواهی چیکار کنی؟

دل‌بین با بغض گفت:

– باید میران لاوی رو پیدا کنم، اون کسی هست که می‌دونه بعد اون شب به من چی گذشت. شاید بدونه که به چه کسی علاقه داشتم؟ شاید کسی که باعث مرگ پدرم شده رو بشناسه؟ شاید جواب تمام سوال های ذهنم رو بدونه؟

سپهر سری تکان داد، خواست چیزی بگوید که دو تقه به در خورد و بعدش در اتاق باز شد. نازگل با سینی که در آن دو- سه مدل غذا وجود داشت، وارد شد.

روی به دل‌بین کرد خواست بگوید که غذا حاضر است؛ اما با دیدن لباس های خیس اش با اعتراض گفت:

– چرا تو خیزی؟ الان سرما می‌خوری! آقا شما برو بیرون تا لباس هاش را عوض کنم.

سپهر لبخندی زد و از اتاق بدون هیچ حرفی خارج شد. نازگل غرغرکنان برای دلوین لباس و شلواری از کمد خارج کرد و به او در پوشیدن لباس هایش کمک کرد؛ دلوین کمی بابت این موضوع سرخ و سفید شد؛ اما به تنهایی نمی‌توانست کارش را انجام دهد، یعنی ضعفش نمی‌گذاشت که خودش کاری کند.

نازگل خانوم قاشق- قاشق سوپ را در دهان دلوین گذاشت و تا وقتی که خوابش برد بالای سرش نشست. دلوین هم سعی کرد بدون فکر کردن به پدرش بخواهد که خداروشکر موفق هم شد.

نازگل از اتاق خارج شد، سپهر را در آشپزخانه در حالی که داشت از قابلمه برای خودش غذا می‌ریخت، دید.

ضربه ای به لب گوشتی اش زد و گفت:

– ای خدا؛ خاک عالم تو سرم! ببخشید آقا الان براتون ناهار رو گرم می‌کنم.

سپهر با صدای نازگل به سمت در ورودی برگشت، نازگل با هول و ولا به سمتش رفت و بشقاب و کفگیر را گرفت و گفت:

– شما بشین آقا.

سپهر همان‌طور که پشت میز غذاخوری که دقیقا وسط آشپزخانه قرار داشت می‌نشست گفت:

– اشکال نداره، همین که این‌قدر حواست به دلوین هست برام کافیه.

نازگل با تعجب همان‌طور که زیر گازهای غذا را روشن می‌کرد پرسد دلوین کیست و سپهر به او گفت که دلوین همان ملودی است.

سپهر سعی کرد چیزهایی که مربوط به نازگل می‌شود رو برایش تعریف کند. نازگل خانوم که تازه فهمیده بود موضوع از چه قرار است؛ پشت دست های تپلی و سفیدش ضربه ای زد و با اندوه و غصه گفت:

– الهی بمیرم براش! این دختر چقدر زجر دیده است.

سپهر واقعا با این حرف نازگل موافق بود. دختری با این سن هنوز برایش اینجور سختی ها زود بود.

نازگل غذای گرم شده را روی میز گذاشت و از آشپزخانه خارج شد تا سپهر تنها غذایش را بخورد.

هر لقمه که در دهانش می‌گذاشت او را به فکر و می‌داشت، دیگر باید از داشتن دل‌بین دست می‌کشید، از این به بعد باید به او به چشم خواهری نگاه می‌کرد که نیازمند کمک اوست، اینجوری هم خودش اذیت نمی‌شد، هم تکلیف اش با خودش مشخص می‌شد.

علی‌سام کلافه دستی در موهای کوتاه اش کشید و به سرعت از اتاق خارج شد.

گرم اش شده بود، دو دکمه بالایی پیراهن اش را باز کرد و با دست بادی به صورتش زد، احساس می‌کرد قلبش دارد قفسه سینه اش را پاره می‌کند، احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است دیوانه شود.

چرا تا به حال به این درد دچار نشده بود؟! اولین بار بود که دچار این تناقض ها می‌شد، به ملودی می‌گفت برو اما از درون فریاد می‌کشید که نمی‌ذارم بری.

به او هیچ علاقه ای نشان نمی‌داد؛ اما تمام وجودش، نام ملودی را بانگ می‌زدند.

دستانش را پشت گردنش قلاب کرد، به سمت دستشویی رفت و چندین مشت، آب سرد را به صورتش پاشید تا از حرارت بدنش کاسته شود؛ اما هیچ اتفاقی نیوفتاد.

صدای در خانه نشان داد که فرید رسیده، پس از دستشویی خارج شد؛ فرید تمام خرید های دستش را روی اُپن گذاشت و مشغول درست کردن غذاهای مقوی برای ملودی شد.

ملودی کارتی که آن شب سپهر به او داده بود را در دست گرفت و چندین بار شماره را خواند.

با تردید بسیار تصمیم گرفت که آخر شب به او زنگ بزند و از او کمک بخواهد. این‌جا ماندنش فقط باعث عذاب خودش و علیسام می‌شد.

با صدای فرید که بلند از آماده شدن غذا می‌گفت سریع کارت سپهر را در زیر بالشت اش قایم کرد و به سمت آشپزخانه راه افتاد.

آرام بر روی صندلی همیشگی اش جا گرفت، آشپزخانه در جو بدی قرار داشت، حتی شوخی های فرید هم نتوانست فضا را عوض کند و دوباره فرید فهمید که در نبود او اتفاقی افتاده.

ملودی غذایش را خورد خواست ظرف ها را بشورد که فرید نگذاشت، پس از این فرصت استفاده کرد و به اتاقش رفت.

تا ساعت دوازده شب در اتاقش ماند، تلفن ثابت خانه که روی اُپن آشپزخانه قرار داشت را برداشت و به سمت اتاقش رفت و در را قفل کرد.

استرس عجیبی به جانش افتاده بود، با لرزشی که به دستانش افتاده بود شماره همراه سپهر را گرفت.

سپهر که تازه از حمام آمده بود با دیدن گوشی اش که شماره ناشناس رویش خودنمایی می‌کرد، به سمتش رفت و همان‌طور که موهای مشکی رنگش را خشک می‌کرد تلفنش را جواب داد.

– بله؟

ملودی با شنیدن صدای گرم سپهر با کمی ترس از بلند صحبت کردنش گفت:

– سلام!

صدای دخترک برای گوش سپهر زیادی آشنا بود؛ اما نتوانست تشخیص بدهد، دست از خشک کردن موهایش برداشت و شکاکانه گفت:

– بفرمایید؟

ملودی چنگی در موهای بلندش زد و با استرسی که جانش افتاده بود گفت:

– ملودی دادفرم؛ شناختید؟

سپهر با فهمیدن اسم و فامیل ملودی لبخند پررنگی زد و گفت:

– بله، بله!

ملودی نگذاشت سپهر چیزی بگوید و سریع خودش گفت و گو را به دست گرفت.

– ببخشید بد موقع تماس گرفتم؛ اما به کمکت احتیاج دارم. یعنی؛ می‌دونم بی‌ادبی...

سپهر میان حرف ملودی آمد و گفت:

– نه بانو این حرف‌ها چیه؟ هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام میدم.

ملودی روی تخت نشست و گفت:

– می‌خوام از خونه‌مون فرار کنم، می‌تونم پیش تو بیام؟ آخه تنها آدمی که الان می‌شناسم و بهش اعتماد دارم تویی.

چقدر شیرین بود کلمه اعتمادی که از دهان ملودی خارج شد. سپهر در پوست خود نمی‌کنجید و دوست داشت هر چه زودتر این دختر شیرین را به خانه خودش بیاورد. برخلاف میل اش گفت:

– چرا فرار؟ فکر نکنم خانواده ات...

ملودی خطی میان حرف سپهر انداخت و مطمئن و صریح گفت:

– فردا شب ساعت دوازده و نیم شب می‌تونی بیای؟

سپهر لبخندی زد و برای این‌که ملودی را از دست ندهد گفت:

– آدرس رو بهم بگو تا من فردا ساعت دوازده و نیم شب اونجا باشم.

ملودی تشکری کرد و آدرسی که دست و پا شکسته بلد بود را به زبان آورد. قبل از قطع کردن تلفن گفت:

– لطفا به این شماره دیگه تماس نگیر.

سپهر برای این که خیال ملودی راحت شود با او هماهنگی‌های لازم را انجام داد و تلفن را قطع کرد.

با حس سرو صدا از خواب بیدار شد.

باید امروز زیاد با علیسام هم کلام نمی‌شد تا بتواند راحت از این خانه دل بکند.

هنوز هم از این که همچین تصمیمی گرفته بود دلچرکین بود. از اتاق خارج شد و یک راست به آشپزخانه رفت؛ فرید و علیسام هر دو مشغول درست کردن یک صبحانه مفصل بودند. ملودی بی‌حوصله صندلی را عقب کشید و رویش نشست.

فرید با شنیدن صدای صندلی سر برگرداند که با دیدن ملودی لبخندی زد و گفت:

– صبح بخیر؛ دست و صورتت رو نشستی که؟

ملودی بدون نگاه کردن به فرید گفت:

– حوصله نداشتم.

با گذاشتن سرش روی میز رسماً صحبت کردن با آن دو پسر را قطع کرد، علیسام هنوزم هم به ملودی که سرش را روی میز گذاشته بود خیره بود.

فکر کرد، دلیل این رفتار ملودی چه می‌تواند باشد؟ یعنی بخاطر حرف دیشب اش بود؟ نتوانست این جور ساکت بودن ملودی را تحمل کند و به سمتش رفت؛ دست، روی شانه اش گذاشت و گفت:

– پاشو بریم باند دست و سرت رو عوض کنم.

ملودی با بدعنقی گفت:

– نمی‌خوام، دست از سرم بردار.

اخم های علیسام، درهم کشیده شد تا به حال این رفتار از ملودی سر نزده بود. فرید که اوضاع را نابسامان می‌دید سریع صبحانه را روی میز غذاخوری وسط آشپزخانه گذاشت و گفت:

– فعلاً هیچی مهم تر از خوردن یک صبحونه مقوی نیست؛ مگه نه علی؟

علیسام دندان قروچه ای کرد و یک اهوم با حرص گفت و پشت میز نشست.

ملودی بی‌میل و با زور فربد غذا می‌خورد. اما در دل تنها یک آرزو داشت و آن هم رفتن از این خانه بود و بس.

قرص های تقویتی اش را خورد. از جایش بلند شد و روبروی تلوزیون نشست.

برای آخرین بار سعی کرد تمام اجزای خانه را به خاطر بسپارد؛ کلاً تم خانه تاریک بود و اگر پنجره های قدی و بلند خانه وجود نداشت اینجا به زندان بیش‌تر شبیه بود.

دو دست مبل در این خانه قرار داشت، یک دست مبل راحتی خاکستری روبروی تلوزیون قرار داشت و یک دست مشکی رنگ که در سمت بالایی خانه به صورت ال مانند چینده شده بود.

تلوزیون را روشن کرد و مشغول دیدن مستندی از مارها شد.

علیسام به ورودی آشپزخانه تکیه زده بود و داشت از پشت ملودی را قورت می‌داد.

نفهمید زمان چگونه گذشت، اما وقتی به خود آمد که دید هوا رو به تاریکی است.

تمام مدتی که روبروی تلویزیون نشسته بود، فقط علیسام کنارش نشست و تا وقت شام در سکوت کنارش ماند.

علیسام خواست راجع به حرف های دیشب اش نظر بدهد و بگوید که اگر خانواده ای هم پیدا شود او را نمی‌دهد، اگر او دوست داشته باشد که برود باز هم نمی‌گذارد. این خانه را زندان می‌کند و یک لحظه هم نمی‌گذارد که زندانی اش از این جا خارج شود.

اما نفهمید که چه شد و سکوت کرد و بی‌زبان ماند.

ملودی بدون خوردن شام شب بخیری گفت و به سمت اتاقش رفت.

روبروی آینه قرار گرفت و با سختی باند دور سرش را باز کرد؛ مشغول تمیز کردن اتاقش شد، بین کارش بود که دو تکه به در خورد و در باز شد.

ملودی سرش را سمت در چرخاند که علیسام را دید.

کمر راست کرد و گفت:

– چیزی شده؟

علیسام در را بست و دو قدم به سمتش برداشت و دودل گفت:

– باهام قهری؟

ملودی شکه شد. قهر نه اما دلخور چرا!

– نه قهر نیستم.

علیسام کلافه قدمی دیگری برداشت و گفت:

– پس چرا سردی؟

ملودی سعی کرد لبخندی بزند که تا حدی موفق هم شد.

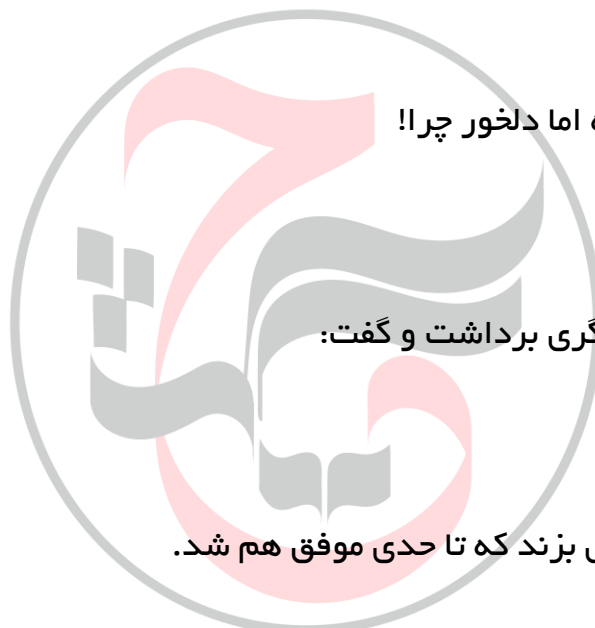
– حالم خوب نیست، این کابوس ها داره اذیتم می‌کنه! از این که تکلیفم با خودم مشخص

نیست اذیت می‌شم، از این که داره یک ماه میشه اما خانواده ام خبری ازم نگر...

صدایش کم-کم داشت بالا می‌رفت و لحن اش سوز بدی داشت، علیسام از سر شانه اش

گرفت و ملودی را به سمت خودش کشید.

ملودی در آغوش پر محبت و بی‌منت علیسام گم شد. بغض اش ترکید و باز گریه کرد.



دیگر این آغوش را تجربه نمی‌کند. این آخرین بار است، پس دستانش را دور کمر علیسام حلقه کرد و سرش را محکم روی سینه ستبر اش فشار داد.

علیسام تعجب کرد این حجم از گریه برایش غیر معمولی بود، کمرش را نوازش کرد، سعی کرد با صحبت کردن او را دلداری دهد.

– پس من و فرید چی هستیم؟ مگه ما الان خانواده ات نیستیم؟ مگه من و فرید برادرهات نیستیم؟

برادر؟ خود علیسام از گفتن این کلمه آتش گرفت. او هیچگاه نتوانست به ملودی به چشم خواهر نگاه کند. هیچگاه نتوانست نگرانی‌های برادرانه داشته باشد. بدی علیسام همین بود، هیچ وقت به کسی که با او خوشحال بود نمی‌توانست به چشم چیزی جز عشق نگاه کند. با پریزاد هم خوشحال بود، اما این خوشحالی کجا و خوشحالی که با پریزاد داشت کجا! دلش می‌خواست به او بگوید که به او دل بسته، اما از کجا معلوم؟ شاید یک حس زودگذر است! تا وقتی خودش مطمئن از احساساتش نشود نمی‌توانست ملودی را امیدوار کند.

ملودی هم تا کلمه برادر را شنید خودش را از آغوش علیسام کند و همان‌طور که با انگشتان دستش اشک‌هایش را پاک می‌کرد با لحن دلچرکینی گفت:

– مرسی؛ مثل همیشه لطف برادرانه ات رو شامل حالم کردی.

علیسام کلافه شد خواست لب باز کند و چیزی بگوید که ملودی با گفتن شب بخیر، سیلی سکوت را بر دهانش کوبید.

سر پایین انداخت و از اتاق ملودی خارج شد.

ملودی برای اطمینان در اتاق را قفل کرد و ماتو پاییزی اش را به تن کرد و یک شال هم برداشت و بعد از بافتن موهایش، روی سرش انداخت؛ حالا دیگر اطمینان داشت که باید از این خانه برود، این جا دیگر جای او نیست. باید این علاقه ای که تازه در دلش جوانه زد بود را خشک می کرد.

به ساعت نگاه کرد هنوز تا دوازده و نیم یک ساعت مانده بود.

کمی لباس داخل کیف اش گذاشت. روی تخت نشست و تا ساعت دوازده و نیم پایش را با استرس تکان داد، بالاخره لحظه موعود سر رسید.

آرام قفل در را باز کرد و از اتاق پاورچین- پاورچین خارج شد. در را به آرامی باز کرد و کفش هایش را به پا کرد، نامه ای که از قبل نوشته بود را پشت در چسباند و سوار آسانسور شد.

قلبش مانند گنجشک به دیواره سینه اش می کوبید. لب چید و چشمانش به اشک نشست. همان طور که اشک هایش شروع به ریزش کرد، از خانه خارج شد، سپهر را دید که داخل ماشین نشسته بود، ملودی با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و پا تند کرد و سوار ماشین سپهر شد.

سپهر خواست با لبخند ابراز خوشحالی کند؛ اما با دیدن صورت گرفته و آشفته ملودی تنها یک چیز در ذهنش نقش بست «چه بر سر آن دختر خنده رو و زیبا آمده!»
ملودی با بغض گفت:

– میشه سریع تر حرکت کنی؟ نمی خوام دیگه این جا باشم.

سپهر نگاه از ملودی مفلوک و پریشان حال گرفت و از آنجا دور شد.

گوش سپرد به آهنگی که از ضبط ماشین سپهر در حال پخش بود.

من آدم رویای تو نیستم من فکر و ذکرم پرت این سازه

یکی مثل تو با چشم رنگی با یه روانی که نمی‌سازه

من آدم رویای تو نیستم من با خودم درگیرم افسردم

ملودی گریه اش شدت گرفت وقتی که این آهنگ زیادی با حال او شبیه بود. صورتش را با

دستانش پوشاند و های و های شروع به گریه کرد.

من زخمی راه همه پاهام از بس تو هر راهی زمین خوردم.

کنار من لبه پرتگاهی که آخرم سقوط می‌کنی

دیوونه زل نزن توی چشمم چرا هر چی میگم سکوت می‌کنی.

آره تصمیمم این تنهایی آرومم اشکات و از صورتت پاک بکن خانومم

اینجا ته خطه دستامو ول کن برو دیگه نمی‌خوام تو رو

سپهر با این جور بی‌تابی ملودی عصبی شد. برگه دستمالی برداشت و به سمت ملودی

گرفت. ملودی با شنیدن صدای کشیده شدن دستمالی از جایش، دستانش را از روی

صورتش برداشت و بدون تشکر دستمال را گرفت و اشک هایش را پاک کرد.

حیفه به پای من نسوز این هوا برای تو بده

چه انتظاری تو داری از کسی که یه عمر با خودشم بهم زده

قول بده بخندی بعد از این با این که فاصله واسه هر دومون سخته بهش...

سپهر آهنگ را قطع کرد؛ دوست نداشت ملودی را در این حالت ببیند.

ملودی با صدای آرام و گرفته‌ای گفت:

– میشه نگه داری؟

سپهر بی‌حرف ماشین را نگه داشت، ملودی از ماشین خارج شد؛ هوا را می‌بلعید تا شاید وجودش آرام شود، سپهر از ماشین اش خارج شد و به سمتش رفت، ملودی سرش را روی شانه سپهر گذاشت و گریست، مانند ابر بهار اشک ریخت جوری که بافت کرم رنگ سپهر را خیس کرد.

نمی‌دانست چقدر گریه کرد، اما احساس کرد که چشمه وجود اش خشک شد، یعنی دیگر اشکی نماند که بخواهد از چشم‌های بی‌قرارش بریزد.

کمی که گذشت، آرام گرفت. کمی فاصله ایجاد کرد و گفت:

– مرسی.

سپهر لبخند کمرنگی زد و گفت:

– بهتره بریم، حتما خیلی خسته‌ای!

ملودی سری تکان داد و سوار ماشین شد.

سپهر به سرعت پایش را روی پدال گاز گذاشت.

بعد از گذشت بیست دقیقه به خانه اش رسید.

خانه ویلایی که اطرافش فضای سبز و چمن‌ها با انواع درخت‌ها قرار داشت. مسیر سنگی که به سمت پارکینگ خانه راه پیدا می‌کرد را طی کردند.

ملودی از ماشین خارج شد و سپهر به اندازه یک قدم از او جلو تر حرکت کرد تا ملودی را راهنمایی کند.

سوار آسانسوری شدند که پارکینگ را به طبقه اول خانه وصل می‌کرد.

تا از آسانسور خارج شدند، دهان ملودی از تعجب باز ماند. سمتی از خانه پر از گل های تراریوم در تنگ های کوچک و بزرگ بود که آدم مدهوش آن می‌شد؛ خانه ای اسپرت، با تم سفید و نقره ای.

مبل های سفید با کوسن های نقره ای پولکی، فرش های سفید فانتزی با طرح های نقره ای، قاب عاشقانه سه بعدی بزرگی که نور نقره ای رنگش او را جذاب کرده بود. پرده های سفید شاین با دستک های نقره ای، آباژور های طرح قلب و استیلی که در کنار مبل ها قرار داشت. آشپزخانه هم در بالای خانه با تم سفید قرار داشت و در آخر تلویزیون بزرگی که به دیوار نصب شده بود. کمی آن طرف تر مجسمه گچی که روی پایه مرمری قرار داشت نظرش را جلب کرد.

فش- فش کنان به سمتش قدمی برداشت که صدای سپهر را شنید.

– اسمش الهه زیبایی!

الهه زیبایی؟ اسم زیبایی داشت، مجسمه ای از بالا تنه دختری که واقعا هم زیبا با گچ

آفریده شده بود. سپهر دقیقا کنار گوش ملودی زمزمه وار گفت:

– تا قبل از دیدن تو، به این اسم اعتقادی نداشتم.

ملودی از این جور نزدیکی سپهر و حرف هایش گُر گرفت.

سپهر اما زرنگ تر از این حرف ها بود که این حالت ملودی را نفهمد. پس لبخندی زد و فاصله گرفت و گفت:

– بهتره بریم اتاق خوابت رو نشون بدم؛ هوم؟

ملودی تند سرش را تکان داد و به سمت پله های سر بلایی رفت که احتمالاً اتاق خواب ها آنجا قرار داشت.

از ده پله شیشه ای مارپیچی بالا رفتند، راه رویی که با دیوار کوب های نقره ای رنگ تزیین شده بود.

راه رو دارای پنج در چوبی بود. به دو در اول، سمت چپ اشاره کرد و گفت:

– این دو در حموم و دستشویی هست؛ در کنارش کتابخونه است؛ دو در این طرف، اتاق خواب هاست.

ملودی سری تکان داد سپهر در اولین اتاق سمت راست را باز کرد و گفت:

– اینم اتاق شما!

ملودی تشکری کرد و وارد اتاق با تم روشن یاسی سفید شد. تخت دو نفره با آینه دراور

سفید با رو تختی یاسی رنگ، ساعت سفید و فرش فانتزی یاسی به همراه میز مطالعه که

روی اش چراغ مطالعه و چندین کتاب قرار داشت؛ کل اجزای آن اتاق بود.

به سمت تنها دری که آنجا قرار داشت حرکت کرد، در تمام شیشه ای که انگار به بالکن

اتاق راه پیدا می کرد.

در را که باز کرد، باد سرد به صورتش سیلی زد. بالکن متشکل بود از دو- سه گلدان که روی لبه بالکن قرار داشت. بالکن به فضای سبز بیرون اشراف داشت. حتی اتاق سپهر هم بالکن داشت؛ از این معماری خانه لذت برد.

خانه ای که شاید صد متر هم نمی‌شد؛ اما جوری معماری شده بود که ملودی غرق آن شده بود، فضای سبز آن به چهار صد متر می‌رسید و هر درخت یا گل و سبزه ای در آن قابل مشهود بود.

با لرزی که به جانش نشست، سریع از بالکن خارج شد، ماتو و شالش را در آورد؛ مشغول ور رفتن با گره باند دستش بود.

بخاطر لجبازی با علیسام باند را عوض نکرده بود و حالا پوست دستش زیر آن باند می‌خارید. علیسام! دوباره یاد مهربانی هایش افتاد. این‌که مراقب همه چی بود، این‌که چقدر خاطرات خوب شیرین با او داشت.

تا چشمانش به اشک نشست سریع خود را سرزنش کرد، به سمت در اتاق رفت؛ باید از سپهر درخواست باند می‌کرد. تا در را باز کرد، سپهر را با تیپ ساده، در حالی که دستش را برای در زدن بالا آورده بود دید.

سپهر تا در را باز دید لبخند سمپاتیکی زد، ملودی زودتر از سپهر گفت:

– میشه یه باند به من بدید آخه از دیشب تا الان باید عوض می‌کردمش اما وقت نکردم. سپهر با لبخند گفت:

– الان برات میارم، برو روی تخت بشین.

ملودی معذب سری تکان داد و دوباره وارد اتاق اش شد.

چند دقیقه ای که گذشت سروکله سپهر پیدا شد. کنارش روی تخت جا گرفت. گره باند دستش را باز کرد و گفت:

– هر روز صبح نازگل خانوم میاد اینجا و غذا درست می‌کنه و خونه رو تمیز می‌کنه. هر کاری داشتی از اون بخواه!

ملودی سری تکان داد و گفت:

– نمی‌خوای چیزی پرسی؟

سپهر چند ثانیه به ملودی نگاه کرد و با لحن آرام اش گفت:

– راجع به چی؟

ملودی چشم به نیم رخ مردونه سپهر دوخت و گفت:

– این که چرا بعد دو-سه روز بهت زنگ زدم و در خواست کمک کردم؟ این که چرا از خونه فرار کردم؟ این که چرا خودکشی...

سپهر لبخندی زد و میان حرف ملودی آمد و گفت:

– خودت برام توضیح میدی؛ البته هر وقت که دوست داشتی؛ اما یک چیز رو مطمئنم.

ملودی چشم به سیاهی مطلق چشمان سپهر دوخت و گفت:

– چی؟

سپهر گره باند را بست و دست ملودی را در دستان بزرگ و گرمش گرفت و گفت:

– خودکشی تو از قصد نبوده!

با فریاد بلندش، باعث شد فرید از اتاق با هول و هراس خارج شود؛ با خواندن نامه ملودی مانند گرگ وحشی تند نفس می‌کشید.

فرید به سمت علیسام که نزدیک در خروجی ایستاده بود رسید و با ترس گفت: چی شده؟ علیسام چیزی نگفت؛ فرید نامه ای که در دستان لرزانی که از روی خشم بود را گرفت و شروع به خواندن آن کرد.

« سلام به شما دو نجات دهنده زندگیم، ازتون خیلی ممنونم که این یک ماه از من مراقبت کردید؛ اما بیش‌تر از این نمی‌تونم این‌جا بمونم؛ برای همین از این‌جا میرم، می‌دیدم که بخاطر من از کار افتاده بودید. من با کابوس هام و حال خرابم جو شیرین و دوست داشتنی شما رو هم خراب کردم و این من رو اذیت می‌کرد، برای همین تصمیم گرفتم که برم. مچکر از لطف برادرانه تون.»

فرید مانند افرادی که این نامه را باور ندارند به سرعت، به سمت اتاق ملودی حرکت کرد، در را با ضرب باز کرد و اتاق ملودی را مرتب مانند روز اولش دید. علیسام با دست ضرب دیده و داغونش ضربه محکمی به دیوار کوبید، هنوز باور این‌که ملودی از این خانه رفته باشد در مغز علیسام نمی‌کنجید.

به سرعت کتش را برداشت و از خانه خارج شد؛ او که کسی را نداشت! پس حتما در پارکی رفته است. به سرعت از پارکینگ خارج شد و با سرعت به نزدیک ترین پارک حرکت کرد. هوا سوز بدی داشت، مخصوصاً که یک ماه از پاییز گذشته بود و علیسام تنها تیشرت نازک به همراه کت اسپرتش تنش بود.

از ماشین پیاده شد و به سمت هر دختری که از پشت شبیه ملودی بود می‌رفت و نگاهش می‌کرد؛ اما هر دفعه با ندیدن ملودی قلبش فشرده می‌شد.

خدایا یعنی چه شده؟ چه بلایی سر ملودی آمده که یکدفعه قصد رفتن کرده است؟

علی‌سام فریاد بلندی سر داد تا شاید از خشم وجودش کم شود؛ اما انگار که زخم دلش با این کارش بیش‌تر شد. سوار ماشین اش شد و هر پارکی که می‌دید را می‌گشت؛ اما اصلاً نبود. انگار آب شده بود رفته بود زیر زمین!

گوشی اش زنگ خورد از روی داشبورد ماشین برداشت و بدون نگاه به صفحه گوشی آن را جواب داد.

– بله؟

صدای فرید به گوشش رسید.

– یه چیزی پیدا کردم!

علی‌سام با لبخندی که ناخودآگاه همان لبان اش شده بود گفت:

– چی؟

فرید همان‌طور که تند-تند در حال تایپ کردن بود گفت:

– خونه کناریمون دوربین مداربسته داره، با هزار خواهش و تمنا از نگهبان فیلم‌های دیشب رو گرفتم.

علی‌سام با امید گفت:

– چی پیدا کردی؟



فرید، عینک فرم مشکی رنگ اش را از روی چشمانش برداشت و همان‌طور که کاسه چشم اش را که بخاطر سوزش می‌فشرد گفت:

– سوار یک ماشین شده، اما بخاطر تاریکی هوا و نبودن نور چراغ برق، پلاک ماشین دیده نمیشه!

باد علیسام با این حرف فرید خوابید؛ نفهمید آیا از فرید خداحافظی کرد یا نه؟ اما تلفن را قطع کرد و روی صندلی کنارش پرت کرد.

سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و چشمانش را روی هم گذاشت. این بدترین مصیبتی بود که می‌توانست بر سر یک آدم نازل شود. بی‌خبری، عذاب آور ترین حس دنیاست!

حالا باید چکار می‌کرد؟ چطور او را پیدا می‌کرد؟ نبود ملودی برایش سنگین تمام شده بود، انگار که یک تکه از وجودش نبود. اوایل تنها یک نظر داشت، آن هم وابستگی بود؛ اما الان بعد از چند ساعت نبودنش فهمیده بود دلباخته دختر بچه ای شده که نبودش او را مغشوش و متموج کرده.

در خیابان‌ها پرسه می‌زد تا شاید ردی از ملودی بگیرد؛ اما انگار که محو شده بود، انگار ملودی یک خواب شیرین و دوست داشتنی بوده و الان این خواب به اتمام رسیده است. ساعت ماشین، ده شب را نشان می‌داد و این یعنی بیش‌تر از سیزده ساعت است که در خیابان‌ها پرسه می‌زند. ماشین را در پارکینگ خانه پارک کرد و مفلوک و خسته به سمت آسانسور حرکت کرد.

فرید دو مشت آب به صورتش پاشید، هنوز هم صورتش کبود و لب اش زخم بود. یاد شبی افتاد که ملودی زخم‌هایش را درمان کرد.

با صدای بهم کوبیده شدن در، فهمید که علیسام آمده است.

به سرعت از دستشویی خارج شد و گفت:

– چی ش...؟

با دیدن قیافه ژولیده علیسام دهانش بسته شد، فهمید که ملودی را پیدا نکرده است؛

پس پرسیدن این سوال، الان، مسخره ترین کار ممکن بود.

علیسام به سمت مبل مشکی رنگ رفت و خودش را روی آن پرت کرد، احساس داغی

می‌کرد.

اسم فرید را خدشه دار و بی‌حال صدا زد که فرید به سرعت و جلوییش ظاهر شد و گفت:

– چی شده؟

علیسام با همان لحن قبلی در حالی که تیشرت اش از تنش خارج می‌کرد گفت:

– حالم بده!

فرید پشت دستش را روی پیشانی بلند علیسام گذاشت و با تعجب گفت:

– چقدر داغی؟

علیسام چیزی نگفت؛ اما عرقی که از کمرش سر می‌خورد را به خوبی احساس می‌کرد،

چشمانش اصلاً نای باز شدن را نداشتن، سرش گیج می‌رفت و از شدت گرسنگی پاهانش

می‌لرزید.

فرید به سرعت تشتی از آشپزخانه پر از آب سرد کرد و با دستمال بالا سر علیسام نشست.

دستمال را تند خیس می‌کرد و روی بدن و صورت علیسام که در تب می‌سوخت، کشید. هذیون می‌گفت و فرید واضح می‌شنید که علیسام در خواب چطور ملودی را صدا می‌کند. ناله های سوزناکش عجیب باعث شده بود که حال فرید هم گرفته شود؛ بالاخره فرید، علیسام را مانند برادرش فرنام دوست داشت و دیدن این حال او باعث شده بود حال او هم خوب نباشد.

یک ساعت یا شاید هم بیش‌تر علیسام را پاشویه کرد. کمی که حالش بهتر شد، به سرعت برای علیسام سوپی آماده کرد، به احتمال زیاد از صبح که از خانه خارج شده بود تا همین چند ساعت پیش چیزی نخورده.

وقتی از درست کردن سوپ راحت شد، دوباره به سمت لپ تاپ اش رفت، به ماشین خیره شد.

این ماشین چرا این‌قدر برایش آشنا بود، دست‌اش را تکیه‌گاه چانه اش کرد و به مانیتور خیره شد.

هر چه فکر کرد به نتیجه ای نرسید؛ از بس که فکرش مغشوش بود، صفحه لپ تاپ را بست و از اتاق خارج شد.

کمی سوپ در کاسه ای ریخت و به سمت علیسام رفت، چندین بار اسمش را صدا زد تا علیسام چشم های خمار و خسته اش را باز کرد. دوست داشت بخوابد و دیگر بیدار نشود این دنیا آن‌قدر با او بد تا کرده بود که دوست نداشت لحظه ای چشمانش را باز کند.

«ای کاش به جای فرید ملودی الان از من مراقبت می‌کرد؛ این تب، تب عشقه؟! آره علیسام، تو عاشق شدی؛ عاشق دختر بچه‌ای شدی که بدون هیچ لوندی این‌جور تو رو از پا درآورده و حالا هم میدون رو ترک کرده و تو رو برای همیشه تنها گذاشته!»

فرید قاشق- قاشق سوپ قارچ را در دهان علیسام گذاشت و قرصی را برای بهبودی علیسام بر دهانش گذاشت.

خواست بلند شود که با دیدن زخم های دست علیسام پوفی کشید و دوباره سر جایش نشست.

با همان دستمال خیسی که بر بدن علیسام کشیده بود روی زخم های دستش هم کشید تا خون های خشک شده را پاک کرد؛ هنوز هم رد انگشتان اش روی راهرو خانه دیده می شد وقتی که خشم خود را روی گچ سفید خالی کرد.

علیسام بی حال تر از آن بود که خم به ابرو بیاورد و اعتراض کند و از دردش بگوید. تنها ناله ای سر داد و دوباره بیهوش شد

کاسه چشمان فرید از کم خوابی قرمز شده بود، اما اگر تب علیسام را پایین نمی آورد احتمال تشنج اش وجود داشت، پس قهوه ای برای خودش دم کرد، از قهوه بیزار بود؛ اما مجبور بود برای بیدار ماندنش قهوه بخورد.

دستمال خیس کرد و روی گردن و سینه علیسام کشید، علیسام هنوز هم از ته گلو ناله می کرد.

بالاخره بعد از چند ساعت تلاش بی وقفه، تب علیسام فروکش کرد و فرید بابت این قضیه نفس راحتی کشید. آن قدر خسته بود که نای بلند شدن نداشت و همان جا پایین مبل روی فرش فانتزی، بدون هیچ پتو و بالشتی دراز کشید و بدن دردی که فردا به جان اش خواهد افتاد را با این کار خرید.

با ترس از خواب بیدار شد. از فرط هیجان تند- تند نفس می‌کشید، دستان اش می‌لرزید و قلب اش محکم در سینه می‌کوبید. دستان لرزانش را در موهای بهم ریخته اش کشید و آن‌ها را مرتب کرد. همان‌طور که قطره- قطره از چشمانش اشک می‌جوشید از روی تخت بلند شد و از اتاق اش خارج شد؛ ضعف عجیبی دامن گیرش شده بود.

از پله‌های شیشه‌ای با کمک نرده کنارش پایین آمد و به سمت آشپزخانه رفت. نازگل تا صورت آشفته و خیس از اشک ملودی را دید به صورتش ضربه‌ای زد و گفت:

– خاک عالم تو سرم؛ این چه حالیه؟

ملودی نتوانست بگوید: «خدا نکنه نازگل خانوم؛ نتوانست بگوید این حرف‌ها چیه!» تنها یک کلمه که از گلوئ کویر مانند اش خارج شد.

– سپهر!

نازگل که در این یک هفته خوب با ملودی اُخت گرفته بود گفت:

– چی مادر؟ نفهمیدم چی گفتی؟

ملودی دوباره همان کلمه را تکرار کرد.

– سپهر!

نازگل فهمید اوضاع جوری نیست که بخواهد ملودی را سوال پیچ کند پس سریع شماره سپهر را گرفت.

سپهر که در یک جلسه کاملاً مهم بود با دیدن شماره خانه اش روی صفحه سایلنت گوشی اش فهمید اتفاقی افتاده، پس سریع با یک عذرخواهی از اتاق کنفرانس خارج شد. ۲

در اتاق را بست و سریع تلفن اش را جواب داد.

– الو؟

نازگل خانوم که ملودی را این‌جور بهم ریخته دیده بود با کمی ترس گفت:

– آقا؟ ملودی حالش خوب نیست؛ یعنی داره مثل ابر بهار گریه می‌کنه!

سپهر با شنیدن این جمله از زبان نازگل خانوم، نگران شد و سریع لب باز کرد و گفت:

– الان راه می‌وفتم میام.

گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد، وارد اتاق کنفرانس شد و همان‌طور که پرونده ها را به دست دستیارش می‌سپرد گفت:

– آقایون من باید برم یک مشکلی برام پیش اومده، جلسه بدی رو باهاتون هماهنگ می‌کنم؛ خدا نگهدار.

نگذاشت ده مرد حاضر در اتاق اعتراضی بکنند و سریع از شرکت پدرش خارج شد. به سرعت سوار پورشه قرمز رنگش شد و تا رسیدن به خانه اش گاز داد.

ماشین را وارد پارکینگ کرد و به جای آسانسور از پله های اضطراری که به خانه اش ختم می‌شد استفاده کرد.

تا وارد خانه شد، ملودی را در حالی که یک دستش را تکیه گاه پیشانی اش کرده و نازگل خانوم را در حالی که کنارش روی زمین نشسته و آب قند را بهم می‌زد، دید.

به سرعت خودش را به ملودی رساند، بخاطر بالا آمدن از پله ها قفسه سینه اش بالا و پایین می‌رفت با نگرانی گفت:

– خوبی؟ ملودی ب...

ملودی بدون جواب دادن به سوالش حرفش را قطع کرد و گفت:

– اسم من، ملودی دادفر نیست.

سپهر جا خورد. نازگل خانوم هم که آنجا نظاره گر بود با شنیدن این حرف ملودی یکه ای خورد و زیر لب استغفراللهی گفت و خودش کمی از آب قند خورد و برای یک لحظه این دختر را دیوانه خطاب کرد.

سپهر خواست لب به اعتراض باز کند که ملودی گفت:

– میشه تو کتابخونه حرف بزنیم؟

سپهر به اجبار سری تکان داد و با هم سمت کتابخانه حرکت کردند. هر دو روی مبل های چرم قهوه ای رنگ کتابخانه نشستند؛ سپهر پایش را روی آن یکی انداخت و منتظر به ملودی که با انگشتانش ور می رفت، نگاه کرد
سپهر برای این که ملودی سریع تر صحبت کند گفت:

– می شنوم!

ملودی با این حرف سپهر چشم از انگشتانش گرفت و سر بلند کرد؛ لبان خشکش را با زبانش تر کرد و شروع به حرف زدن کرد:

– چهل روز پیش، تو شمال دچار یک سانحه تصادف شدم که باعث شد فراموشی بلند مدت بگیرم، از این طرف علیسام کسی بود که من رو نجات داد و پیش خودش برد.

سپهر با شنیدن این جمله ها از دهان ملودی اتوماتیک وار اخم هایش درهم کشیده شد.

ملودی، بی توجه به تغییر چهره علیسام همان طور که پای اش را ریز تکان می داد ادامه داد.

– چند هفته ای، پیش علیسام بودم تا این که یکم از حافظه ام برگشت، تو اون کابوس لعنتی یک جسد دیدم که چاقو خونیش رو خودم به سمتی پرت کردم برای همین فکر کردم قاتلم!

ملودی خنده هستریکی کرد و گفت:

– علیسام من رو پیش دکتر برد و یکم با چالش کشیدن ذهنم دوباره کمی از حافظه ام برگشت؛ ادامه همون قتلی رو دیدم که فکر می‌کردم خودم قاتلم. تو کوچه پس کوچه ها کمک می‌خواستم تا این‌که ماشینی جلوم ترمز کرد و کسی از ماشین خارج شد.

ملودی به این جای داستان که رسید سکوت کرد، سپهر که کنجکاوای مانند خوره به جانش افتاده بود گفت:

– خب ادامه اش؟

ملودی چشم در کاسه چرخاند و با بغضی که به گلویش چنگ انداخته بود گفت:

– امروز بیش‌تر حافظه ام برگشت. من دل‌وین آذرمنش هستم، اون مردی که من فکر می‌کردم کشتمش پدرم بود.

به این‌جای داستان که رسید، چشم های قهوه ای رنگ اش با اشک تزیین شد، همان‌طور که مروارید های سفید رنگ اش دانه- دانه روی صورت بی‌روح و خسته اش روانه می‌شد گفت:

– من با پدرم، سر کسی که دوستش داشتم دعوا مون شد، پدرم اون آدم رو قبول نداشت ازش ایراد می‌گرفت و هر جور بود می‌خواست اون آدم رو از چشمم بندازه؛ برای این‌که بهش بی‌احترامی نکنم از خونه بیرون زدم. اما هنوز بیست دقیقه از رفتنم نگذشته بود که پیشمون شدم و برگشتم؛ اما، وقتی...

هق- هق هایش مانع شد تا ادامه دهد. سپهر دلش برای دخترک سوخت، به سمتش رفت و کنار پایش روی دو زانو نشست و با دستان بزرگ اش اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- برام تعریف کن تا کمکت کنم

دلوین در میان هق- هق هایش لبخند کمرنگی زد و سعی کردن بدون لغزش ادامه دهد.

- در خونه باز بود، یک لحظه ترسیدم؛ آخه مطمئن بودم که در خونه رو بسته بودم، به سرعت به سمت هال حرکت کردم، همه جا تاریک بود هیچی نمی‌دیدم، اسم بابام رو چندین بار بلند صدا زدم؛ اما جوابی نگرفتم. یکم که چشمم به تاریکی خونه عادت کرد. دیدم... دیدم بابام روی زمین دراز کشیده. دو قدم دیگه که برداشتم جوراب هام خیس شد. مایعی داغ که مثل عسل غلیظ بود...

ملودی دوباره بغض اش گرفت و در دل برای مرگ بی‌رحمانه پدرش شیون کرد.

- خون بابام بود! اون ماده قرمز رنگ، خون بابای مهربونم بود. دیگه چشمم می‌دید، چاقو بزرگی تو قفسه سینه اش بود. دیدم نمی‌تونه خوب نفس بکشه؛ پس چاقو رو از بدن نیمه جون اش بیرون کشیدم و بعد از چند ثانیه به سمتی پرتش کردم، نمی‌دونستم با این کارم خونش فوران می‌کنه؛ فقط می‌خواستم نفس بکشه!

دست های مشت شده اش را محکم روی، ران پایش کوبید و با درد ادامه داد.

- تو اون تاریکی چشم های بازش رو دیدم، لب هاش تکون می‌خورد، انگار می‌خواست حرف بزنه اما صدایی نمی‌اومد، اما من تونستم لب خونی کنم.

دلوین بر سرش کوبید و با گریه و زاری بیش از حدی گفت:

– من باعث مرگ بابام شدم، من اگه قاتل جسمش نبودم قاتل روحش که بودم، من نتونستم ازش حلالیت بطلبم.

صدایش اوج گرفت جوری که دیگر جیغ می‌زد و سپهر سعی در آرام کردنش داشت. مانند آدم دیوانه ای شده بود که هیچ کتتری روی کارها و رفتاراش نداشت.

– کلمه آخرش می‌دونی چی بود؟ من رو ببخش دخترم!

سرش را بلند کرد و رو به سقف همان‌طور که خودش را می‌زد لب هایش را به سختی تکان داد.

– بابا تو من رو ببخش، من دختر خوبی نبودم. من تو رو ناامید کردم، اگه از اون خونه لعنتی نمی‌رفتم الان پیشم بودی. من یک آدم خودخواه بودم؛ من...

آن‌قدر فشار عصبی رویش بود که به ناگاه در آغوش سپهر افتاد و بیهوش شد. نازگل که جیغ و دادهای ملودی را شنیده بود، دم در کتابخانه فال گوش ایستاده بود؛ اما تا سپهر اسم نازگل را صدا زد به سرعت وارد کتابخانه شد.

سپهر همان‌طور که جسم نحیف دخترک در دستانش بود و از کتابخانه خارج شد و گفت:
– به دکتر زنگ بزن.

آن‌قدر لحن اش دستوری و پر از نگرانی بود که نازگل خانوم سریع به سمت تلفن شتافت.

دخترک رنجون را روی تخت اش گذاشت. لب هایش بخاطر ضربه هایی که به سر و صورتش زده بود قرمز و ملتهب شده بود، با دستمال کاغذی اشک های دخترک را پاک کرد و در دل برای دخترک ترحم کرد. این دختر مستحق همچین عذابی نبود؛ این دختر، سزاوارش یک زندگی بی‌دغدغه و آرام بود.

تا وقتی که آقای ریسی، پزشک خانوادگی شان آمد سپهر بالای سر دلوین نشست و موهایش را نوازش کرد.

دکتر، سپهر را از اتاق خارج کرد تا راحت تر به معاینه دخترک لاغر و رنگ و رو رفته بپردازد. از این رو سپهر پشت در اتاق آنقدر راه رفت که به قول قدیمی ها زیر پایش علف سبز شد.

نازگل خانوم هم همانطور که با تسبیح یا قوتی اش ذکر می‌گفت در دل برای دخترک دعا می‌کرد. بالاخره بعد از بیست دقیقه که برای سپهر و نازگل بیست سال گذشت، دکتر در اتاق را باز کرد.

سپهر به سرعت خودش را پیش دکتر رساند و گفت:

– چی شد آقای ریسی؟ حالش خوبه؟

دکتر ریسی که در ده شصت سالگی از عمرش را سپری می‌کرد با لبخند گفت:

– شوک و فشار عصبی باعث شده فشارش افت کنه، یه قرص زیر زبونی بهش دادم که فشارش به حالت نرمال برگشت. خودکشی کرده؟

سپهر دستی در موهای مجعد و پر پشتش کشید و گفت:

– آره!

دکتر دسته کیف چرم گران قیمتش را کمی فشار داد و گفت:

– کم خونی شدیدی داره! براش قرص ففول نوشتم اما در کنارش غذاهای آهن دار مثل اسفناج، جگر یا گوشت گاو یا عدسی بدید؛ اگه باز هم افت فشار داشت به حالت دراز کشیده سریع پاهاش را بلند کنید و زیر پاهاش بالش بزارید و بهش مواد قندی بدید.

نازگل خانوم تشکری کرد و دکتر بعد از خداحافظی از خانه خارج شد.

سپهر وارد اتاق دلوین شد. هنوز دلوین در دنیای بی‌خبری بود، چشمانش بسته بود، لبه تخت نشست و دستش را در دستش گرفت، نمی‌دانست چقدر در آن اتاق ماند اما لحظه ای، او را دید که لب چیده است و همان‌طور در حالت خوابیده، دارد گریه می‌کند، نگاه بی‌فروغ و تیره اش به سمت در تمام شیشه ای بالکن بود. باران در حال باریدن بود و هوای بیرون عجیب با دل دلوین یکسان بود؛ دلش گرفته بود از روزگاری که تا به الان پشت به او کرده بود.

پس کی قرار بود شربت خوشبختی را بنوشد؟ کی می‌توانست با قایق شکسته اش در دریای آرامش براند؟

سپهر دست دلوین را کمی فشار داد و اسم اصلی اش را صدا زد.

دلوین یا ملودی؟ چرا ملودی برایش شیرین تر بود؟ چرا ملودی را بیش‌تر از اسم اصلی اش می‌خواست؟ تنها یک جواب در ذهنش نقش بست و آن هم این بود «چون علیسام این اسم را انتخاب کرده بود»

ملودی چشم از بیرون نگرفت اما با یک «هوم» منتظر شد تا سپهر ادامه دهد.

سپهر نمی‌خواست راجع به آن کسی که دلوین به آن علاقمند شده بپرسد، وقتی که نتوانست نگاه دلوین را به سمت خودش جلب کند گفت:

– اون مردی که جلوی پات ترمز زد کی بود؟

صدای رعد و برق همزمان با اسمی که دلوین به زبان آورد یکی شد.

– میران لاوی!

سپهر با شنیدن این اسم اخم هایش پررنگ شد، او میران را می‌شناخت، منفورترین آدمی که به عمر دیده بود، هم پدرش و هم خودش کینه زیادی از او به دل داشتند، همیشه سعی داشت شرکت جمشیدی ها را دچار چالش های سهمگین کند که خدارو شکر جمشیدی بزرگ، زرنگ تر از این حرف ها بود و توانسته بود میران لاوی را از میدان به در کند، با اینکه میران را می‌شناخت اما خودش را به کوچه علی چپ زد.

شدت برخورد باران بیش‌تر شد. دلوین پتو را کنار زد و از روی تخت بلند شد، لرزان به سمت بالکن رفت. سپهر از پشت دلوین را زیر نظر گرفته بود.

دلوین تا در شیشه ای را باز کرد، باد سرد مانند تازیانه بر بدن ظریف اش کوبید. وارد بالکن که شد قطرات باران صورت و بعد کل بدن اش را به یک آن مورد عنایت اش قرار داد و کامل خیس کرد.

دلوین زیر بارون شروع به گریه کرد، یاد متن شاعری افتاد که عجیب به حال او می‌خورد.

«امشب به حال زار خودم گریه می‌کنم

با ناله ُ سه تار خود گریه می‌کنم

مانند گردباد پریشان و بی‌قرار

همواره در مدار خودم گریه می‌کنم

مانند مادری که به داغی نشسته است

چون شمع بر مزار خودم گریه می‌کنم

در لا به لای خش- خش پاییز، بی‌صدا

بر فصل بی‌بهار خود گریه می‌کنم.

دانیال رحمانیان»

سپهر دیگر نمی‌توانست دل‌بین را در وضعیت بیماری ببیند، پس به سمت اش رفت و از بازویش گرفت و به داخل اتاق کشید، به سرعت در را بست و با لحن مواخذه‌کننده ای گفت:

– این قدر ضعیف هستی که با سرماخوردگی هم از پا در میای، پس این کارها رو نکن. دل‌بین لرزان سری تکان داد. موهایش را با حوله ای که سپهر روی سرش انداخت خشک کرد.

سپهر نگاه کلی به او انداخت و گفت:

– الان می‌خواهی چیکار کنی؟

دل‌بین با بغض گفت:

– باید میران لاوی رو پیدا کنم، اون کسی هست که می‌دونه بعد اون شب به من چی گذشت. شاید بدونه که به چه کسی علاقه داشتم؟ شاید کسی که باعث مرگ پدرم شده رو بشناسه؟ شاید جواب تمام سوال های ذهنم رو بدونه؟ سپهر سری تکان داد، خواست چیزی بگوید که دو تقه به در خورد و بعدش در اتاق باز شد. نازگل با سینی که در آن دو-سه مدل غذا وجود داشت، وارد شد.

روی به دل‌بین کرد خواست بگوید که غذا حاضر است؛ اما با دیدن لباس های خیس اش با اعتراض گفت:

– چرا تو خیزی؟ الان سرما می‌خوری! آقا شما برو بیرون تا لباس هاش را عوض کنم.

سپهر لبخندی زد و از اتاق بدون هیچ حرفی خارج شد. نازگل غرغرکنان برای دلوین لباس و شلواری از کمد خارج کرد و به او در پوشیدن لباس هایش کمک کرد؛ دلوین کمی بابت این موضوع سرخ و سفید شد؛ اما به تنهایی نمیتوانست کارش را انجام دهد، یعنی ضعفش نمیگذاشت که خودش کاری کند.

نازگل خانوم قاشق- قاشق سوپ را در دهان دلوین گذاشت و تا وقتی که خوابش برد بالای سرش نشست. دلوین هم سعی کرد بدون فکر کردن به پدرش بخواهد که خداروشکر موفق هم شد.

نازگل از اتاق خارج شد، سپهر را در آشپزخانه در حالی که داشت از قابلمه برای خودش غذا میریخت، دید.

ضربه ای به لب گوشتی اش زد و گفت:

– ای خدا؛ خاک عالم تو سرم! ببخشید آقا الان براتون ناهار رو گرم میکنم.

سپهر با صدای نازگل به سمت در ورودی برگشت، نازگل با هول و ولا به سمتش رفت و بشقاب و کفگیر را گرفت و گفت:

– شما بشین آقا.

سپهر همانطور که پشت میز غذاخوری که دقیقا وسط آشپزخانه قرار داشت می نشست گفت:

– اشکال نداره، همین که اینقدر حواست به دلوین هست برام کافیه.

نازگل با تعجب همانطور که زیر گازهای غذا را روشن میکرد پرسد دلوین کیست و سپهر به او گفت که دلوین همان ملودی است.

سپهر سعی کرد چیزهایی که مربوط به نازگل می‌شود رو برایش تعریف کند. نازگل خانوم که تازه فهمیده بود موضوع از چه قرار است؛ پشت دست های تپلی و سفیدش ضربه ای زد و با اندوه و غصه گفت:

– الهی بمیرم براش! این دختر چقدر زجر دیده است.

سپهر واقعا با این حرف نازگل موافق بود. دختری با این سن هنوز برایش اینجور سختی ها زود بود.

نازگل غذای گرم شده را روی میز گذاشت و از آشپزخانه خارج شد تا سپهر تنها غذایش را بخورد.

هر لقمه که در دهانش می‌گذاشت او را به فکر و می‌داشت، دیگر باید از داشتن دلوین دست می‌کشید، از این به بعد باید به او به چشم خواهری نگاه می‌کرد که نیازمند کمک اوست، اینجوری هم خودش اذیت نمی‌شد، هم تکلیف اش با خودش مشخص می‌شد.

فرید رو به علیسامی که هنوز هم حالش خوب نشده بود گفت:

– پاشو بریم دکتر، اگه دو روز دیگه بگذره نابود میشی!

علیسام بی‌حال تر و بی‌رمق تر از آن بود که بخواهد حرفی بزند. تنها حالش را ملودی می‌توانست خوب کند که او هم نبود.

دختری که مانند نسیم دل انگیز بهاری صورتش را نوازش کرد و تبسم را مهمان لبانش کرد، دختری که او را وابسته کرد و رفت و رفتن اش مانند چاقویی بود که قلبش را تکه-تکه-

تکه کرد، اما چرا هنوز بعد از گذشت ده روز بی‌تاب است؟ چرا هنوز تک- تک سلول هایش اسم دخترک را نجوا می‌کند؟ چرا حتی در رویا هم او را می‌بیند؟

فرید عصبی از بی‌توجهی علیسام با تن صدایی که سعی می‌کرد بلند نباشد گفت:

– می‌فهمی چی میگم؟

علیسام که هنوز هم کمی تب داشت و نای ایستادن روی پاهایش را نداشت با صدایی که از ته چاه خارج شد گفت:

– من خوبم.

فرید با فریاد بلندی که بیش‌تر بخاطر نگرانی اش برای حال علیسام بود گفت:

– خر فرضم کردی؟! فکر کردی کورم نمی‌بینم؟ همین الان تنه لشت رو بلند کن بریم دکتر ببینم چه مرگت شده؟ ده روز شده علاوه بر این که حالت خوب نشده بدتر هم شدی! هیچی هم که نمی‌خوری مراقبت از یک بچه دو ساله بهتره تا توی زبون نفهم! علیسام کلافه بود؛ پس او هم سعی کرد صدایش را بلند کند اما با این کار گلوی کویر مانند اش سوخت.

– تا وقتی ملودی را پیدا نکنم، تا وقتی تو بغلم نگیرمش آروم ندارم، تا وقتی تو چشم هام نگاه نکنه و لبخند نزنه؛ همینم!

فرید جا خورد، این اعتراف عاشق شدن از علیسام آن هم به این سبک برایش غیرقابل باور بود.

فرید کنار پای علیسام روی زانو نشست، دستش را روی پاهای علیسام گذاشت و با ترس گفت:

– تو... تو عاشق شدی؟

آری! عاشق شده؛ این قدر سخت بود تا بفهمد؟ در تب عشق ملودی سوخت، هر شب در بیهوشی های وحشتناکش نام او را بانگ می زد، در رویاهای گنگ و بی معنی اش او را می دید که از او کمک می خواهد می...

صدای فرید خطی بر افکارش شد.

– تو عاشق ملودی شدی؟

علیسام سر تکان داد و حرف فرید را تایید کرد، فرید کلافه شد.

علیسام با صدای تحلیل رفته ای که بخاطر مریضی چند روزه اش بود گفت:

– حق بده! می دونم بیست و نه سالم شده، اما دلم رو به بچه ای باختم که بدون هیچ کاری من رو محو خودش کرد؛ خاطره هایی که با ملودی دارم یک لحظه با پریزاد نداشتم. لبخند ها و غیرت هایی که روی ملودی داشتم رو یک لحظه با پریزاد نداشتم. می دونی دیشب داشتم به چی فکر می کردم؟

فرید به علیسام که زیر چشمانش سیاه و کاسه چشمانش خون شده بود خیره شد و سری به نشانه نه تکان داد؛ علیسام خودش ادامه داد.

– موقعی که شمال رفتیم من به درگاه خدا از این زندگی یکنواختم گلایه کردم؛ نالیدم و گفتم و یک کاری کن یک تغییر اساسی تو این زندگی مسخره ام بده؛ می دونی همون لحظه چی شد؟ ملودی وارد زندگیم شد، خدا امید و شادی رو با آوردن ملودی به زندگیم بخشید. اما الان چی؟ اون نیست و من تو این وضعیت گرفتار شدم. فرید سوالی که مانند خوره به جانش افتاده بود را پرسید.

– اگه... اگه یه وقت ملودی تو رو دوست نداشته باشه چی؟

علیسام لبخند تلخی زد. اگر این اتفاق می افتاد، بدشانس ترین آدم دنیا می شد.

فرید برای این که روحیه از دست رفته علیسام را برگرداند ضربه به پایش زد و گفت:

– اگه می خواهی دوباره ببینیش پس باید دنبالش بگردیم. همیشه تو، تو بستر مریضی باشی

و منم از تو مراقبت کنم؛ طبیعتاً این جوری ملودی پیدا نمیشه!

علیسام سری تکان داد و تا از جایش بلند شد، سرش گیج رفت. بخاطر خوراک اش بود در

این مدت غذای درست و حسابی نخورده بود، یعنی میل اش به غذا نمی رفت.

گلویش خشک بود و آب دهانش را قورت که می داد گلویش اذیت می شد، پس لیوان آبی

که روی میز بود را برداشت و یک نفس سر کشید.

فرید با لپ تاپ روی مبل نشست و گفت:

– این مرده من رو کچل کرده!

علیسام دستی در موهای بهم ریخته اش کشید و گفت:

– کی؟

فرید همان طور که عینک روی چشمانش می گذاشت گفت:

– همونی که از ما خواست براش سپهر جمشیدی رو بگیریم.

علیسام به صفحه لپ تاپ نگاهی انداخت و گفت:

– باز چی می خواد؟

– میگه سپهر رو براش ببریم.

علیسام کمی فکر کرد و گفت:

– براش بنویس تا آخر هفته صبر کنه و آدرس خونه سپهر رو هم بفرسته.

فربد تک به تک حرف های علیسام را نوشت. روی کلمه ارسال کلیک کرد و صفحه لپ تاپ را بست.

– پاشو یک سر تا دکتر بریم این وضعیتت داره روانم رو بهم می‌ریزه!

علیسام خودش هم ترجیح داد به دکتری برود، بلکه از این وضعیت خلاص شود.

کاپشن آبی آسمانی که سپهر برایش خریده بود را به تن کرد. دیگر داشت به مرز افسردگی می‌رسید از بست که در خانه مانده بود؛ نشستن روی به روی گل های داخل خانه یا حتی هم صحبتی با نازگل خانوم هم افاقه نکرد.

از پله ها یکی- یکی پایین رفت و قبل از خروج از خانه بلند جوری که نازگل خانوم بفهمد گفت:

– من دارم میرم بیرون یک دوری می‌زنم تا قبل از تاریک شدن هوا برمی‌گردم.

صدای باشه بلند نازگل خیال دلوین را راحت کرد. حیاط باغ مانند را تا رسیدن به در خروجی طی کرد. تا از خانه خارج شد، نفس بلندی کشید و هوای نسبتاً سرد را به ریه هایش فرستاد.

شروع به قدم زدن کرد، هندفوری با گوشی که سپهر برایش خریده بود را در آورد و آهنگی را پلی کرد.

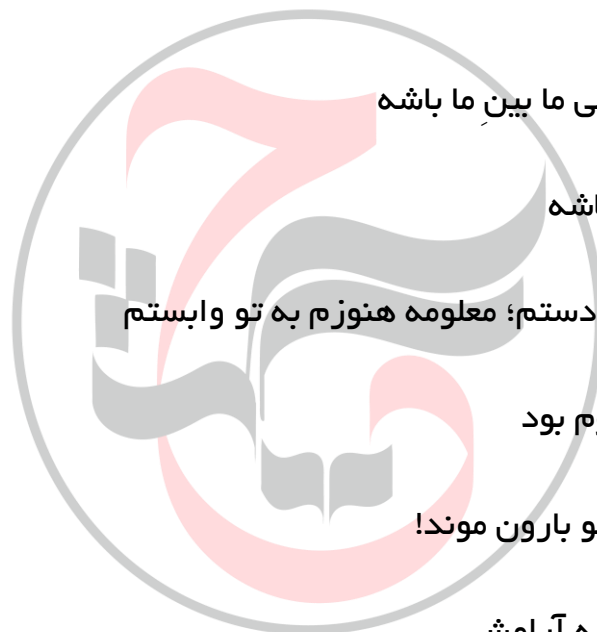
من هنوزم حس می‌کنم یه احساسی می‌تونه بین ما دوتا باشه

هنوزم میشه هر روز صبح دو تا چشمم به عشق دیدن تو، و ا شه

من هنوز درگیر اون روز هام؛ من هنوز درگیر خاطراتم

من دوست دارم تا همیشه با تو باشم.

یاد خاطره آبشار نیشابور افتاد که چقدر به او خوش گذشت، خنده ها و قهقهه هایش واقعی بود، هنوز هم خنده های علیسام را به یاد دارد، وقتی او هم مانند ملودی شیطننت اش گل کرد.



هنوزم میشه یه احساسی ما بین ما باشه

نباید قلبت از من جدا باشه

هنوزم پیش تو می‌لرزه دستم؛ معلومه هنوزم به تو وابستم

هنوزم میشه کنارت آرام بود

مثل دیوونه ها تا صبح تو بارون موند!

هنوزم پیشت حس میشه آرامش

من این حس و می‌خوامش

یاد لحظه های که بیهوش می‌شد و وقتی چشم باز می‌کرد، عسلی های نگران علیسام را

می‌دید، افتاد. نگرانی هایش ناب و خاص بود.

وقتی روت این‌جوری حساسم

معلومه یه حسی هست بازم!

مگه دیوونم که بگذرم بذارم برم؟!

وقتی کنار تو آسونه سختی

هر لحظه کنارمون خوشبختی

مگه دیوونم که بگذرم؛ بذارم برم؟

من هنوز درگیر اون روز هام؛ من هنوز درگیر خاطراتم

من دوست دارم تا همیشه با تو باشم

یاد بوسه ای که در بیمارستان بر پیشانی اش کاشت افتاد؛ بوسه ای که قلب اش را به هیجان انداخت و لبخند کمرنگی را مهمان لبانش کرد.

هنوزم میشه یه احساسی ما بین ما باشه

نباید قلبت از من جدا باشه

هنوزم پیش تو می لرزه دستم؛ معلومه هنوزم به تو وابستم

هنوزم میشه کنارت آروم بود

مثل دیوونه ها تا صبح تو بارون موند!

هنوزم پیشت حس میشه آرامش

من این حس و می خوامش

به خودش که آمد، دید میان جمعیت مردم است. کمی ترسید، بالاخره مشهد را بلد نبود؛

اما بیخیال شانه ای بالا انداخت و تصمیم گرفت میان مردم بگردد.

پس دوباره شروع به قدم زدن کرد، مغازه ها را نگاه می کرد و گهگاه با دیدن حالات چهره مردم لبخندی می زد. مخصوصا زنی که با دیدن ماتتویی لب چیده بود و مظلومانه به همسرش نگاه می کرد و شوهرش هم با خنده و شیطنت، چشم و ابرویش را به معنای نخریدن بالا و پایین می کرد.

چشم اش به داخل کافه افتاد. یک سری دختر و پسر کلاه های تولد به سر داشتند و دست می زدند و سوت می کشیدند.

تولد! ای کاش می دانست الان واقعا چند سال دارد؟ ای کاش الان او هم تولد داشت و با خنده کیک تولدش را می برید و کادوهایش را یکی-یکی باز می کرد؛ از همچین اتفاقی دلش قنچ رفت.

هوا رو به تاریکی بود پس تصمیم گرفت به سمت خانه برگردد. داشت به رو به روی اش نگاه می کرد تا یک وقت راه را اشتباه نرود که یکدفعه صدایی در ذهنش اگو شد.

«تو با من باش، تا من قاتل پدرت رو پیدا کنم»

دستانش را روی سرش گذاشت، چشمانش از فرط ترس گشاد شد. این صدای که بود که به یک باره بر تن نحیف اش لرزه انداخت؟ به قدم هایش سرعت بخشید تا زودتر به خانه برسد، رسیدن اش به خانه مصادف شد با رسیدن سپهر.

سپهر تا حال آشفته دلوین را دید با تعجب گفت:

– چی شده دلوین جان؟

دلوین جمله ای که در ذهنش اگو شده بود را تکرار کرد و گفت:

– این صدا چیزی هست که به خاطر امدا!

سپهر دستی روی ته ریش کوتاه هاش کشید و گفت:

– تو این چند روز فعالیت خاصی داشتی؟

دلوین سری تکان داد و گفت:

– آره؛ جدول حل کردم، اسم میران لاوی رو چندین بار تکرار کردم تا شاید چیزی ازش بیاد.

سپهر دستان بزرگ اش را در جیب شلوارش پنهان کرد و گفت:

– شاید صدای میران لاوی رو شنیدی!

آره احتمال اش به شدت قوی بود.

سپهر دست اش را پشت کمر دلوین گذاشت و گفت:

– بهتره بریم شام بخوریم بعدش راجع به یک سری چیزها می‌خوام باهات صحبت کنم.

دلوین سرش را تکانی داد و بی‌حرف به سمت نازگل خانوم که روبروی تلوزیون نشسته بود، رفتند.

نازگل آن دو را به چای گرم و تازه دم مهمان کرد. دلوین فنجان چای را به دست گرفت، دیواره داغ چای در دستان سرد ملودی، پارادکس لذت بخشی بود. مانند دستان همیشه سرد اش که در دستان همیشه گرم علیسام بی‌نقض ترین پاراداکس بود.

چای در سکوت خورده شد، با صدای نازگل که اعلام کرد شام آماده است به سمت میز غذاخوری داخل آشپزخانه رفتند و غذا هم در سکوت خورده شد.

نازگل بعد از شستن ظرف ها از سپهر و دلوین خداحافظی کرد و با آژانس رفت.

سپهر تا نازگل را بدرقه کرد؛ پیش دلوین که روی مبل نشسته بود رفت و کنارش با فاصله کمی نشست، به دروغ شروع به حرف زدن کرد و گفت:

– میران لاوی رو با هزار بدختی پیدا کردم.

خودش از این دروغ اش پوزخند کمرنگی زد اما ادامه داد.

– مرد سی و دو ساله ای که یه شرکت بزرگ معماری داره و پدرت آبدارچی اونجا بوده.

سپهر مکثی کرد که دلوین با بی‌قراری گفت:

– خب ادامه بده دیگه؟!

سپهر به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

– خوشبختانه این آقای لاوی اهل مشهده و همین نشون میده که تو هم مشهدی هستی.

چیزی در اعماق وجود دلوین فرو ریخت.

سپهر با لبخند گفت:

– اما الان بخاطر یک پروژه مهم تهران هست و تا یک یا دو ماه آینده مشهد نمیاد.

باد دلوین خوابید، او باید هر چه سریع تر میران را می‌دید و با او هم صحبت می‌شد.

سپهر که از تو فکر فرو رفتن دلوین فهمید که در چه حالی است سریع گفت:

– فردا که پنج شنبه است من کلی کار دارم. جمعه بلیط هواپیما به مقصد تهران می‌گیرم.

دلوین با این حرف سپهر ذوق زد و به سرعت خودش را در آغوش باز سپهر انداخت و

دستانش را محکم دور گردنش حلقه کرد و با خوشحالی گفت:

– وای سپهر! تو خیلی خوبی.

سپهر که چشمانش از فرط تعجب گشاد شده بود لبخند شیرینی زد و برای اولین بار با شوخی گفت:

– الان آدم خیلی خوب رو با این جور بغل کردنت خفه می‌کنی!

دلوین با این حرف سپهر به سرعت خودش را عقب کشید و از سر خجالت قرمز شد و لب پایین اش را به دندان گرفت.

سپهر لبخندی پر رنگی مهمان لب هایش شد و ضربه ای روی بینی دلوین زد و گفت:

– نظرت چیه یه فیلم با هم ببینیم؟

دلوین که کمی از فاز غم خارج شده بود و از خوشحالی در پوست خود نمی‌کنجید گفت:

– نه؛ میای اسم فامیل بازی کنیم؟

این دختر فقط آمده بود سپهر را شوکه کند، در این دو هفته ای که مهمان خانه سپهر شده بود روزی نبود که سپهر را متعجب نکرده باشد.

دلوین منتظر با ذوق، به سپهر متعجب نگاه کرد و گفت:

– هستی؟

سپهر دلش نیامد به او نه بگوید وقتی که امروز اولین بار بود که ذوق و خنده او را می‌دید؛ پس باشه‌ای گفت و از اتاقش لوازم بازی را آورد.

بازی شروع شد و هر دو سخت در حال نوشتن بودند، دلوین وقتی دید هر چی فکر می‌کند ماشینی به ذهنش نمی‌رسد، سریع استپ بلندی گفت و خیز برداشت و خودکار سپهر را از دستش کشید تا دیگر چیزی ننویسد.

سپهر با تک خنده و قروند گفت:

– قبول نیست، من خیلی وقته این بازی رو نکردم!

دلوین شانه ای بالا انداخت و گفت:

– به من چه! می‌خواست قبول نکنی.

سپهر پوفی کشید و گفت:

– خيله خب؛ اسم؟

دلوین: گلنسا.

سپهر که هنوز کمی حرصی بود گفت:

– گرشاسب؛ فامیل؟

دلوین با تک خنده ای گفت:

– گلنسایی.

سپهر با اعتراض گفت:

– یعنی چی گلنسایی هم فاميله آخه؟

دلوین به غرغر سپهر توجه نکرد و گفت:

– بدو فامیلی که نوشتی رو بگو؟

سپهر شاکی چشم از دلوین گرفت و گفت:

– گودرزی؛ خوراک؟



دلوین: گیمه بادمجون

سپهر دوباره لب به اعتراض گشود.

– یعنی چی مسخره می‌کنی من رو؟ گیمه بادمجون دیگه چه غذاییه؟

دلوین که سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد گفت:

– من خوردم، خیلی خوش مزه است؛ تو چی نوشتی؟

سپهر با حرص گفت:

– گوشت کوبیده؛ اشیاء؟

دلوین: گاو پلاستیکی

سپهر به نشان اعتراض برگه اش را به سمتی پرت کرد و گفت:

– یعنی چی؟ من دیگه بازی نمی‌کنم.

دلوین با لحن پاچه خواری، برگه را به دستش داد و گفت:

– خب چیکار کنم وقتی گاو پلاستیکی داریم! حالا تو چی نوشتی؟

سپهر برگه را گرفت و از بین دندان هایش با عصبانیت غریب:

– گوشواره؛ رنگ؟

دلوین با خنده بلندی گفت:

– به نظرم رنگ رو نگم بهتره آخه می‌ترسم الان قهر کنی.

سپهر از لفظ قهر، خنده اش گرفت و گفت:

– میوه چی؟

دلوین با کمی جدیت گفت:

– گلابی.

سپهر تا گلابی را شنید صلواتی فرستاد و گفت:

– چه عجب یه چیز درست از شما شنیدم! همه رو چرت و پرت نوشته سریع هم استپ می‌کنه برای من!

دلوین خنده ای سر می‌دهد که سپهر یک لحظه مدهوش آن خنده زیبا می‌شود، نگاه از چهره زیبای دلوین می‌گیرد و با تک سرفه ای می‌گوید:

– شهر؟

دلوین با خنده و کمی شیطنت لب باز می‌کند.

– گلنسا آباد.

همین کلمه کافی بود تا سپهر خودکار را محکم به روی برگه بکوبد و از جایش بلند شود و همان‌طور که به سمت راه پله ها می‌رفت غرغر کند.

دلوین با خنده سریع به سمت سپهر دوید و با یک پرش به پشت سپهر پرید برای این‌که نیوفتد پاهایش را دور کمر و دستانش را دور گردن سپهر حلقه کرد.

سپهر با خنده گفت:

– از پشتم بیا پایین ببینم، الان کمرم رگ به رگ میشه!

دلوین با خنده کنار گوش سپهر شروع به حرف زدن کرد جوری که باعث شد سپهر قلقلکش بیاید.

– اگه قهر نمی‌کردی الان سواری نمی‌دادی.

سپهر خنده ای بلند سر داد، در دل گفت که ای کاش خواهری مانند دلوین داشت، آن موقع بود که بهترین زندگی را برایش فراهم می‌کرد، اما حالا که خواهر نداشت می‌توانست دلوین را تا لحظه ای که می‌بینند خوشحال کند.

دلوین با بی‌صبری گفت:

– راه برو دیگه؟!

سپهر با تک خنده باشه ای گفت و همان‌طور که دلوین را کول کرده بود دو-سه باری دور خانه چرخید

به چشمانش اعتماد نداشت؛ چه می‌دید! چندین بار پلک زد. اما با هر پلکی که می‌زد تنها یک حقیقت را بر قلب اش می‌کوبید. «من چقدر ساده لوحم!»

او دختری را دید که قهقهه و خنده اش فضای آن خانه کوچک را پر کرده بود؛ دختری که دل اش را به او باخته بود، حالا روی کول مردی می‌خندید و شیطنت می‌کرد.

با صدای فربد که از گوشی داخل گوشش شنید به خودش آمد.

– چی شد علی؟ وارد خونه شدی؟

علی‌سام لایه اشکی که چشمانش را در برگرفته بود را با فشار دو انگشت اش بر روی آنان از بین برد و گفت:

– نه هنوز بیدارن؟

فرید با تعجب گفت:

– یعنی چی بیدارن؟ مگه فقط سپهر تو خونه نیست؟

علی‌سام با لحن مدمغ و مشوش گفت:

– نه دو نفر هستن!

همان لحظه باران نم– نم شروع به باریدن کرد، برای این‌که خیس نشود به سمت دیواری رفت که سقف آن حکم چتر را داشت. اما نگاه اش تماماً به ملودی و سپهر بود.

سپهر بالاخره دلوین را بر زمین گذاشت و همان‌طور که از شدت هیجان و دویدن تند– تند نفس می‌کشید گفت:

– بس... بسه... بری... بریم... بخوا... بیم.

دلوین دست اش را دور کمر سپهر حلقه کرد و با هم از پله‌ها بالا رفتند. تا وقتی که از دید رأس علی‌سام خارج شدند.

دلوین دم در اتاق اش ایستاد و شب بخیری رو به سپهر که با لبخند او را می‌نگرست، گفت.

وارد اتاق اش شد، روی تخت دراز کشید، به سقف اتاق خیره شد. به این فکر کرد که اگه

میران را ببیند به او چه بگوید؟ از او چه بخواهد؟ آیا در این مدت دنبال او گشته؟

معلومه که نه! میران مگه چکاره منه که بخواد دنبال من بگرده! فقط خدا کنه لحظه ای که من رو می‌بینه...

با حس سروصدا که از طرف بالکن اتاق آمد، افکارش را رها کرد و با ترس روی تخت نیم

خیز شد، آرام از روی تخت بلند شد. گام‌های آرامی به سمت بالکن اتاق برداشت.

علیسام به محض پریدن به داخل بالکن به سرعت خودش را به دیوار چسباند؛ تا دلوین در را باز کرد و وارد بالکن شد. علیسام از پشت به او نزدیک شد و به سرعت یک دست اش را روی دهانش و با دست دیگرش دست های دلوین را اسیر کرد.

دلوین از ترس جیغ می‌کشید؛ اما صدایش بیش‌تر مانند وز- وز بود. دستانش را روی بازوی قدرتمند مردی که او را اسیر خود کرده بود گذاشت و سعی داشت با فشار دادن بازو اش دست آن مرد را از روی دهانش بردارد.

علیسام کنار گوش دلوین با خشم، هیش بلندی گفت و با لحن نامهربانی ادامه داد.

– بهتره صدات درنیاد وگرنه...

خودش ادامه نداد. وگرنه چی؟ مگر می‌توانست به این دختر آسیب برساند؟

دلوین از تن صدای آرامِ مردی که از پشت او را در آغوش گرفته بود و او را تهدید می‌کرد توانست او را تشخیص دهد، پس دست از تکاپو کشید.

دوباره صدای مردانه اش را شنید که گفت:

– دستم رو از روی دهنت برمی دارم وای به حالت اگه جیغ بزنی!

لحن خشن و عصبی اش با تهدید وحشتناکی درآمیخته شده بود، دلوین از روی ترس تند سرش را به نشانه تفهیم تکان داد.

دستان علیسام شل شد، دلوین به سرعت به سمت علیسام برگشت و با چشمان به اشک نشسته به او خیره شد. کلاه مشکی که آن موهای کوتاه اش را پوشانده بود و ماسک مشکی رنگی که لب و دهانش را قایم کرده بود.

علیسام به سرعت ماسک را پایین کشید و کلاه را از روی سرش برداشت و داخل کوله اش گذاشت.

هر دو یک جمله را مانند نوار کاست در دل تکرار کردند «چقدر دلم تنگ شده بود»
حقیقتی تلخ اما واقعی!

علیسام با صدایی که به زور می‌خواست خشن به نظر برسد گفت:

– تو اینجا چکار می‌کنی؟

دلوین لب چید؛ باید چه می‌گفت؟ از بی‌قراری دل اش می‌گفت؟ از این که اگه دو روز پیش‌تر در آن خانه می‌ماند شیداتر از روز قبل می‌شد می‌گفت؟ او برای همین آنجا را ترک کرد و الان هم اینجا است! برای این‌که پیش علیسام رسوا نشود الان در این خانه است. علیسام تمام افکار ذهنش را بر لبان اش آورد، با این‌که گفتن آن کلمات برایش سخت بود. اما گفت تا جواب اش را پیدا کند.

– تو عاشق سپهر شدی؟ درسته؟ برای همین ما رو ول کردی و الان اینجا یی؟

دلوین خواست لب باز کند و حرف های علیسام را کذب کند، مگر می‌شود با یک بار دیدن عاشق کسی شد؟ نه غیرممکن است؛ او خودش تازه دو-سه روز بود که فهمیده بود از علیسام خوشش می‌آید و از حمایت ها و نگرانی هایش لذت می‌برد، بعد چطور می‌توانست با یک بار دیدن سپهر عاشق اش شود؟ با پوزخندی که علیسام زد، لبان اش بهم دوخته شد و چیزی به زبان اش نیاورد.

علیسام با اعتراض و لحن دلخوری ادامه داد.

– اگه این قدر کنار من و فرید معذب بودی می گفتم؟ احتیاجی نبود این طور بی سروصدا
بری؛ می دونی با این جور رفتنت چقدر دنبالت گشتیم؟ می دونی چقدر دلوایس تو شدیم؟
که الان کجایی؟ غذا خوردی؟ جای خواب داری؟ هر شب ورد لب هام این بود که ملودی
زند...

دلوین میان کلام علیسام آمد و گفت:

– دلوین؛ اسمم دلوینه!

علیسام با کنایه گفت:

– چیه! آقا سپهر این اسم رو براتون انتخاب کردن؟

دلوین با قطره اشکی که از گوشه چشم اش لغزید با لحن دلخوری گفت:

– حافظه ام برگشته!

علیسام به وضوح جا خورد، این را از چشمان گشاد شده و لبان باز مانده اش می شد
فهمید.

دلوین با گریه و صدایی که سعی می کرد بلند نشود کمی از ماجرا را برای علیسامی که با
دقت به او خیره شده بود تعریف کرد.

علیسام عصبی شد؛ پس حرمی به سمت کمد لباس هایش رفت و همان طور که کاپشن و
شالی را از آن بیرون می کشید، حرف زد.

– حاضر شو! پیش خودم برمی گردی.

دلوین با گریه از بازوی علیسام آویزان شد و گفت:

– تو رو خدا؛ من... من نمی تونم!

علیسام با خشم در صورت دلوین براق شد و گفت:

– چرا نمی‌تونی؟ خودم برات میران لاوی رو پیدا می‌کنم. خودم می‌برمت پیشش و تمام

سوال های ذهنت رو از حلقومش بیرون می‌کشم!

دلوین با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

– نمی‌خوام که شما وارد این قضیه بشید، پس لطفا برو.

علیسام کلافه دستی در موهای کوتاه اش کشید و بدون توجه به جمله دلوین با لحن

التماسی گفت:

– برگرد!

دلوین به گوش هایش شک کرد، خواست دوباره بپرسد که علیسام سر بلند کرد و در

چشمان دلوین خیره شد و گفت:

– برگرد! اون خونه بدون تو بی‌روح شده، اون خونه بدون تو زندون شده، هر جای اون

خونه رو که نگاه می‌کنم انگار که تو اونجایی، اما نیستی...

خواست بگوید که ده روز در تب عشق اش سوخته و روز های باقی مانده اش را به کنج

اتاق خیره شده؛ اما لب به دندان گرفت و از علاقه اش چیزی نگفت. از این‌که زندگی اش

بدون او هیچ رنگی ندارد، چیزی نگفت.

دلوین هم منتظر بود، منتظر یک اشاره تا علیسام از علاقه اش بگوید و او به همه چی پشت

کند و با او به آن خانه برود؛ اما وقتی چیزی نشنید، غمگین شد و مطمئن شد که علیسام به

او علاقه ندارد، مطمئن شد که این حرف های علیسام برادرانه است و در آن هیچ عشقی

وجود ندارد.

پس با غم و رنجشی که بر قلب اش رخنه کرده بود گفت:

– قراره سپهر جمعه یک بلیط برای تهران بگیره و با هم به تهران بریم.

علی‌سام از بی‌توجهی دل‌بین به حرف‌هایی که چند لحظه پیش گفته بود با لحن مغمومی گفت:

– اما من قراره سپهر رو بیهوش کنم و برای کسانی که می‌خوان ببرمش!

دل‌بین با ترس و گریه به او خیره شد و با تمنا و عجز دستان‌اش را بهم کوبید و گفت:

– تو رو خدا سپهر رو نبرید؛ من بدون اون نمی‌تونم.

علی‌سام با عصبانیت ضربه‌ای به تشک تخت که دقیقاً کنارش بود کوبید و با خشم گفت:

– برای جون اون مرتیکه این‌جور التماس نکن؛ این‌جور از وابسته شدن به اون آشغال جلوی من نگو.

دل‌بین از دستان‌اش گرفت و با همان لحن قبلی گفت:

– فقط یک بار؛ یک بار دیگه لطف برادرانه‌ات رو در حقم ادا کن و از خون سپهر بگذر.

علی‌سام آتش گرفت؛ تا چند روز پیش در تب عشقش و حالا در آتش عشقش سوخت؛

دوست داشت عربده بزند و تمام وسایل آن اتاق را نابود کند. دوست داشت همین الان به

اتاق سپهر برود و خرخره او را بجود.

قلب‌اش درد گرفته بود. این دختر قلب‌اش زیادی سیاه شده بود، زیادی سنگدل و ظالم شده بود.

با درد و از ته گلو گفت:

– دوستش داری؟

دلوین برای این‌که سپهر را نجات دهد، با چشمانی که بهم می‌فشرد به دروغ گفت:

– آره.

دستان علیسام مشت شد، ناخون هایش در گوشت دست اش فرو رفت اما درد این کجا و

درد عاشق شدن اش کجا؟!

معلومه که عاشق اون پسر شده. ندیدی چطور روی کولش پریده بود و قهقهه های مستانه

می‌کرد؟ کور بودی ندیدی با سپهر چقدر خوش‌حاله؟ دیگه باید چکار می‌کرد تا تو بفهمی که

این دختر عاشق و دل‌باخته سپهری شده که از همه نظر صلاحیت دلوین رو داره.

به سمت بالکن رفت و قبل از پریدن اش بدون آن که به صورت دلوین نگاه کند گفت:

– خداحافظ؛ ملودی دادفر!

این را گفت و از بالکن، به بیرون پرید، دلوین گریه اش شدت گرفت؛ خودش را بر روی

تشک تخت اش پرت کرد و جیغ کشید و گریه کرد، او مردی که عاشق اش شده بود را با

یک کلمه نابود کرد، او دید وقتی «آره» از دهانش خارج شد، کمر علیسام خم شد و چشمان

اش از فروغ افتاد؛ او دید و دم نزد. مشت های بی‌جان اش را بر بالشت می‌کوبید و گریه

می‌کرد.

هنوز هم دیر نشده بود؛ به سرعت از جای اش بلند شد. اشک های مزاحم اش را از روی

گونه هایش پاک کرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

پله ها را طی کرد و تا رسیدن به در خانه دوید. در را باز کرد، پا برهنه وارد باغ شد و در

آن تاریکی سعی داشت علیسامی را پیدا کند که چند لحظه پیش از دیوار پشت خانه به

داخل خیابان پریده بود.

علیسامی که وقتی داشت از آن حیاط می‌گذشت قطره اشک اش را با انگشت اشاره اش پاک کرد و بی‌توجه به نم باران و هوای سرد، زیپ سویشرت اش را باز کرد. دلوین اسم علیسام را صدا می‌زد، گریه امانش را برید. علیسام رفت و او را برای همیشه تنها گذاشت!

تقصیر که بود؟ دلوین یا علیسام؟

علیسام سوار ماشین شد و دستی بر صورت برافروخته اش کشید و آرام گفت:

– حرکت کن.

فرید با تعجب گفت:

– پس سپهر کو؟

علیسام با دلی شکسته لب زد.

– ملودی اونجا بود.

فریاد بلند فرید مصادف شد با فشرده شدن مشت های علیسام! فرید پنجه اش را در آن مشکی های پر حجم فرو برد و گفت:

– یعنی چی؟ چطور...

اتوماتیک وار لال شد انگار کلمات را از یاد برده بود. بی‌حرف خیره به علیسام شکسته شد و علیسام باز هم مثل همیشه مو به مو تمام چیز هایی که شنیده بود را تعریف کرد.

فرید بعد از مکث کوتاهی گفت:

– گفתי جمعه می‌خوان تهران برن؟



علی‌سام سرش را به نشانه تایید تکان داد. فرید سریع با لپ تاپ اش ور رفت و گفت:

– برای خودمون هم بلیط گرفتیم.

علی‌سام عصبی از این حرف فرید با خشم گفت:

– برای چی سر خود همچین کاری کردی؟ دلوین به کمک ما نیاز نداره.

فرید دست روی شانهٔ افتاده علی‌سام گذاشت و گفت:

– دلوین نیاز داره! تو نجات دهندهٔ ملودی هستی پس باید تا آخر ماجرا کنارش باشی؛

ملودی به تو نیاز داره!

علی‌سام کلافه دستی پشت گردنش کشید و گفت:

– اما این‌جوری من نابود میشم، نمی‌تونم کنارش باشم و هیچ کاری نکنم. می‌فهمی؟

فرید با لبخند کمرنگی گفت:

– می‌دونم برات سخته؛ اما باور کن دلم رضا نیست به این‌که ملودی تنها با سپهر به تهران

بره. بعدشم تو هنوز عصبی هستی داری چرت و پرت میگی دو ساعت دیگه هم‌اش تو

سرم می‌زنی چرا بلیط هواپیما نگرفتی!

لبان علی‌سام به لبخند کمرنگی کش آمد، الحق که او را خوب می‌شناخت. خوب زیر و بم

علی‌سام را بلد بود.

فرید: حالا بریم خونه؟

علی‌سام از در مشکی رنگ خانه سپهر دل کند و گفت:

– آره بریم.

چمدان اش را برای سفر پنج روزه به تهران جمع کرد. با صدای در به خودش آمد و بفرمایید بلندی گفت.

سپهر سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

– اجازه هست؟

دلوین لبخند الکی زد و گفت:

– آره، بیا تو.

سپهر کامل وارد اتاق شد و گفت:

– همه چی رو برداشتی؟ چیزی از قلم نندازی ها!

دلوین زیپ چمدانش را بست و گفت:

– نه همه چی برداشتم، بهتره بریم.

سپهر از دسته چمدان نیمه سنگین دلوین گرفت و با هم از اتاق خارج شدند.

نازگل با قرآن و آب دم در ایستاده بود، هر دو از زیر قرآن رد شدند و لحظه آخری که

سوار تاکسی شدند نازگل آب را پشت سرش را ریخت.

تا رسیدن به فرودگاه، دلوین به گویندهٔ رادیو که در مورد خوشبختی حرف می‌زد گوش

داد و از فرط استرس، پوست انگشتان اش را می‌کند. سپهر برای این‌که دلوین این بلا را

سر دستان اش نیاورد یکی از دستان اش را در دست های گرم اش گرفت.

با تعجب گفت:

– چقدر سردی!

دلوین لبخند پر استرسی زد و صادقانه جواب داد.

– دارم از استرس زیاد تلف میشم.

سپهر لبخند گرمی به صورت اش پاشید و گفت:

– تا وقتی من کنارتم نگران هیچی نباش.

حس آرامش به رگ های پر از وهم دلوین تزریق شد، دروغ چرا با گفتن همین جمله دلش

قرص شد، ولی ای کاش به جای سپهر، علیسام این جا بود و این حرف ها را می زد.

دم و بازدم های بلندی می کشید تا شاید آرام شود؛ شکلات قندی که در دست اش بود را

باز کرد و در دهانش گذاشت.

چشمانش را بست و سعی کرد فکرش را آزاد کند. اما مگر می شد؟ این ترس لعنتی چه بود

که وقتی سوار بر این غول هوایی می شد به او دست می داد؟

با صدای فرید به خود آمد.

– می خوای بهت قرص خواب آور بدم؟

با بدخلقی ذاتی اش گفت:

– همون یک بار که قرص خواب آور دادی، برای هفت جد و آبادام بسته! تا دو روز خواب

بودم؛ بی شعور!

فرید از یاد آوری آن روز، تک خنده ای کرد که به شدت علیسام را اذیت کرد؛ به خودش

قول داده بود که دیگر سوار این غول وحشتناک و رعب آور نشود، اما باز هم زیر قول اش

زد.

دلیل این فویبای لعنتی را نمی‌دانست؟ نمی‌دانست برای چه هر وقت سوار هواپیما می‌شود تا مرز مرگ می‌رود و برمی‌گردد.

با صدای کاپیتان که خودش را معرفی و سفر خوشی را آرزو کرد. با ترس از دستگیره های بغل اش گرفت و تند- تند بازدم هایش را بیرون فرستاد. مانند دختر بچه های لوس شده بود، همین باعث کلافگی اش شده بود.

نگاهی او را اذیت می‌کرد. سر چرخاند تا منشأ نگاه را پیدا کند که با دیدن پسر بچه هشت ساله ای متعجب شد.

پسرک که موهای فردار و چشم های درشت مشکی داشت با خنده گفت:

- عمو! خجالت نمی‌کشی؟ با این سنت، از هواپیما می‌ترسی؟

آن قدر لحن اش با نمک بود که فرید نتوانست خنده اش را کنترل کند. علیسام با اخم وحشتناکی گفت:

- کی گفته من از هواپیما می‌ترسم؟

پسرک تک خنده ای که بیش‌تر به پوزخند شبیه بود زد و گفت:

- احتیاجی نیست کسی بگه؛ از رنگ و روت و این مدل نفس کشیدنت فهمیدم؛ آخه یک دختر دایی دارم وقتی سوسک می‌بیند قیافه اش شبیه تو میشه!

علیسام برای این‌که دیگر با این پسرک تخس و بی‌ادب صحبتی نکند سرش را به سمت فرید که ریز- ریز می‌خندید چرخاند و «زهرمار» زیر لبی تشارش کرد.

دل‌بین که دقیقا سه ردیف جلوتر از علیسام و فرید نشسته بود. با ذوق این‌که اولین بار است سوار این طیاره بزرگ می‌شود همه جا را با دقت نگاه می‌کرد.

سپهر هم کنار دستش مشغول کار کردن با آی پد دستش شد

دلوین نتوانست سکوت کند و گفت:

– سپهر؟

اولین بار بود که اسم سپهر را بدون هیچ پسوند و پیشوندی به زبان می‌آورد و همین باعث

شد، چشمانش از صفحه آی پد به صورت ذوق زدهٔ دلوین حرکت کند و بدون این‌که

اختیاری بر لبان اش داشته باشد بگوید:

– جانم؟

دلوین با همان لحن قبلی اش گفت:

– تا تهران چقدر راه؟

سپهر با لبخند گفت:

– با هواپیما، یک ساعت و نیم دیگه.

دلوین با تعجب گفت:

– اون وقت با ماشین چقدر راه؟

سپهر کلاً آی پد را خاموش کرد تا سوال های دلوین را پاسخ دهد.

– حدوداً دوازده تا سیزده ساعت البته اون هم بدون توقف و با سرعت صد تا.

دلوین «آهان» کشدار و بلندی گفت و باز سوال دیگری پرسید.

– با قطار چطور؟



سپهر با لبخند به دلوین که مانند کودکی که ذهن فعال و پر سوالی داشته باشد نگاه کرد و گفت:

– یازده ساعت.

دلوین «اوه» کشدارگی گفت که باعث شد سپهر تو گلو و مردانه بخندد.

سپهر: این سوال هات برای چیه؟

دلوین دستی روی شال بافتش کشید و گفت:

– نمی‌دونم یکدفعه ای برام سوال شد.

تا رسیدن به تهران سپهر مانند معلم با خونسردی و صبر زیاد به سوال های دلوین جواب داد، یک جورایی از این کار لذت می‌برد.

بالاخره زمان به سرعت سپری شد و از فرودگاه تهران خارج شدند.

سپهر به سمت ماشینی که در تهران خریده بود و دقیقاً روبروی اش قرار داشت رفت؛ کلید را از مردی که کنارش ایستاده بود گرفت و به او انعامی داد.

علی‌سام از پشت، دلوین و سپهر را زیر نظر گرفته بود.

فرید سریع گفت:

– بیا بریم سوار یه تاکسی بشیم؛ یک وقت گمشون نکنیم.

علی‌سام دسته چمدانش را گرفت و با حال نامیزانی که بخاطر سوار شدن هواپیما بود به سمت تاکسی رفت.

فرید تا نشست رو به راننده که سه- چهار سالی از خودشان بزرگ تر بود گفت:

– داداش! بی‌زحمت دنبال اون تویوتا دو در بیوفت.

راننده که صورت خسته ای داشت باشه ای گفت و با فاصله معین پشت سر تویوتای مشکی رنگ سپهر، حرکت کرد.

با ترافیک سرسام آور تهران بالاخره به یکی از بهترین هتل های تهران رسیدند، هر دو وارد لابی هتل شدند.

سپهر دست اش را پشت کمر دلوین گذاشت و به مبل چرمی اشاره کرد و گفت:

– تو برو اونجا بشین، من کارها رو اوکی کنم میام.

دلوین لبخند محبت آمیزی به صورت سپهر پاشید و روی مبل نشست. شال اش را روی سرش مرتب کرد و تا سر بلند کرد دو گوی عسلی دید.

علی‌سام از قصد در دید رأس دلوین ایستاده بود. با سر به سرویس بهداشتی اشاره کرد، دلوین کنجکاوتر از آن بود که بیخیال شود و به حرفش گوش نکند؛ پس به سرعت از جایش بلند شد و به سمت علی‌سام که جلوتر حرکت می‌کرد راه افتاد.

به سمت راه رویی که علاوه بر سرویس بهداشتی خانوم ها و آقایون اتاق خدمتکارها برای تعویض لباس هایشان قرار داشت، رفت.

علی‌سام به محض رسیدن دلوین، دست اش را گرفت و به سمت خودش کشید و وارد اتاق تعویض لباس شد و به سرعت هم در را قفل کرد. تمام این کار ها به بیست ثانیه هم نرسید و همین حق اعتراض را از دلوین سلب کرد.

دلوین بیش‌تر دوست داشت جواب سوال هایش را بگیرد تا با او بحث کند؛ پس به سرعت گفت:

– تو اینجا چکار می‌کنی؟

علی‌سام که نگاهش بین چشم‌های دل‌وین در گردش بود گفت:

– معلوم نیست؟

دل‌وین با تعجب بیش‌تری گفت:

– من یادمه عمو فرهاد گفت تو از هواپیما می‌ترسی...

جمله‌اش با سرفه‌های الکی علی‌سام قطع شد.

علی‌سام از شانه‌های دل‌وین که گیج می‌زد گرفت و مصمم گفت:

– تئوئستم تنهات بزارم که بیای تهران و بخوای میران رو ببینی. این رو بدون مثل سایه

هر جا که بری دنبالتم؛ پس یک لحظه هم تترس و شجاع باش؛ فهمیدی؟

دل‌وین بابت این حمایت که اصلاً هم برادرانه نبود لب‌خند پررنگی زد و سریع خودش را در

بغل علی‌سام فرو برد و سرش را روی قلب علی‌سامی که محکم می‌کوبید گذاشت.

دوست داشت نامردی که آن شبی که در حق‌اش کرده بود را الان با این آغوش از بین

ببرد.

علی‌سام با این آغوش یکدفعه‌ای، بی‌تاب‌تر از هر لحظه‌ای شد. او هم دست‌هایی که روی

هوا مانده بود را دور بدن دل‌وین‌اش پیچاند و برای چند ثانیه در آن حالت ماند.

دل‌وین خودش را از آغوش علی‌سام بیرون کشید و گفت:

– من باید بریم احتمالاً سپهر الان منتظر منه!

علیسام دوست داشت بگوید «گور بابای سپهر» اما در حقیقت سری تکان داد و قفل در را باز کرد.

دلوین هنوز دو قدم برنداشته بود که علیسام اسمش را صدا زد؛ دلوین به سمت اش برگشت و منتظر نگاهش کرد.

علیسام با حرص و حسودی که کمی مشهود بود گفت:

– به اون پسره سوسول زیاد نزدیک نشو!

دلوین اما خنگ تر از این حرف ها بود که حسودی علیسام را بفهمد؛ پس متعجب باشه ای گفت و به سمت چمدانش که کنار همان مبلی که رویش نشسته بود رفت.

به محض رسیدن اش صدای سپهر را شنید. سر برگرداند که سپهر را با صورت بشاش اش دید.

سپهر با لبخند همان طور که به دلوین نزدیک می شد گفت:

– بریم!

دلوین سری تکان داد و با هم به سمت آسانسوری که درهای طلایی داشت رفتند. سپهر دکمه یازده را فشرد که درها روی هم گذاشته شد و آهنگ لایتی سکوت را شکست.

بالاخره از آسانسور خارج شدند، سپهر به سمت چپ اش حرکت کرد و همان طور که قدم می زد به شماره در ها نگاه می کرد.

به شماره مورد نظرش که رسید، کارتی را به سمت دلوین گرفت و گفت:

– این هم اتاق بانو دلوین!

دلوین با لبخند و تشکر کارت را گرفت سپهر خودش ادامه داد.

– در کناری اتاق منه! کاری داشتی حتما یا بهم زنگ بزن یا بیا دم اتاقم باشه؟

دلوین سری به نشانهٔ تفهیم تکان داد. با کارت در اتاق را باز کرد و چمدانش را داخل اتاق برد.

به سویییت نگاهی انداخت.

روبروی اش شیشه تمام قدی با پرده های شاین و سفید رنگی قرار داشت که تمام تهران زیر پایش بود.

یک دست کاناپه علفی رنگ روبروی تلویزیونی که به دیوار نصب شده بود قرار داشت و کمی آن طرف تر اش میز غذاخوری چهار نفره چیده شده بود، گوشه ای دیگر گل و گیاه هایی روی پایه های چوبی چیده شده بود و همین باعث شده بود فضای اتاق آرامش بخش شود.

به سمت اتاق خواب حرکت کرد که از یخچال کوچک و تخت دو نفره به همراه دو کمد برای لباس ها متشکل شده بود.

لباس هایش را در آورد و به سمت حمام حرکت کرد.

دوش بیست دقیقه ای گرفت و بالاخره باندی که دور دست اش بسته بود را باز کرد، به دست اش نگاهی انداخت، حرصی شد؛ خودش را احمق ترین دختر دنیا دانست.

آخر کدام آدم احمقی همچین کاری را می‌کند؟ تو احمق ترین و بیشعور ترین...

صدای زنگ اتاق، او را از افکارش به بیرون پرت کرد.

با همان روبدوشامبر که تا مچ پاهاش بود به سمت در رفت.

در را باز کرد تا خواست سرش را به بیرون ببرد و ببیند چه کسی در زده؛ کسی او را به داخل هل داد و بعد در را بست. دلوین تا سر بلند کرد، علیسام را دید که داشت او را با این تیپ اش قورت می‌داد.

ناخودآگاه با دست اش یقه حوله اش که کمی باز بود را گرفت، آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد و گفت:

– تو... این‌جا... چکار می... کنی؟

علیسام به سرعت به خودش آمد، چشم هایش را روی هم گذاشت و همان‌طور که لحن اش تحلیل رفته بود گفت:

– برو لباس بپوش تا بگم چیکارت دارم!

دلوین به حرف علیسام گوش کرد و به سرعت وارد اتاق اش شد و لباس هایش را به تن کرد. موهای خیس اش را دور حوله کوچکی پیچاند تا در این فصل سرما نخورد.

از اتاق که خارج شد، علیسام را دید که روی کاناپه نشسته و خودش را تا جایی که می‌توانست خم کرده بود و آرنج دست های را روی ران های پایش گذاشته بود.

سرفه مصلحتی کرد که باعث شد علیسام به خودش بیاید، لیوان آب سردی را که برای خاموش کردن آتش درونش خورده بود را روی میز عسلی گذاشت و به کنارش اشاره و با نگاه از دلوین خواست کنارش بنشیند.

دلوین با لب هایی که هنوز هم بخاطر شرم اش قرمز بودند، کنار علیسام منتظر نشست.

علیسام کلافه دستی در موهایش کشید و گفت:

– هتل رو چطور اوکی کردین وقتی که تو شناسنامه نداری؟

دلوین کمی خودش را تکان داد و گفت:

– سپهر بهشون پول هنگفتی داد تا بدون شناسنامه قبول کردن.

علیسام به چشمانی که خیلی وقت بود دنیایش شده بود خیره شد و گفت:

– کی قراره میران رو ببینی؟

دلوین آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

– فرداشب تو یک رستوران باهاش قرار گذاشتیم.

علیسام با اخم و لحن نسبتاً خشنی گفت:

– سپهر هم میاد مگه؟

دلوین با لحن معذبی گفت:

– آره، گفت من رو می‌ذاره با میران صحبت کنم، خودش هم میره دنبال کارهاش، وقتی هم

صحبت ام تموم شد بهش زنگ می‌زنم که دنبالم بیاد.

علیسام پوزخندی زد و با حسودی گفت:

– چه همه برنامه ها رو هم برای خودش چینده!

علیسام دوباره حرف زد.

– به من پشت کن.

دلوین با تعجب گفت:

– برای چی؟

علیسام از شانه هایش گرفت و همان‌طور که او را می‌چرخاند گفت:

– میشه وقتی بهت یک کاری رو میگم بدون چون و چرا بگی چشم؟

دلوین متعجب برگشت و خواست جواب علیسام را بدهد که متوجه شد علیسام حوله را از دور موهای خیس دلوین باز کرد و با همان حوله مشغول خشک کردن موهایش شد و با اعتراض گفت:

– بچه جان! می‌خوای تو این فصل سرد و با این بارندگی ها سرما بخوری؟

«بچه جان» خدایا چه کلمه شیرینی! آخه مگه قشنگ تر از این دو تا کلمه هم داریم؟ مردی که دوستش دارم به من بچه جان میگه و من غرق لذت شدم. کلمه ای که به اندازه «دوست دارم» زیبا و صد البته دوست داشتنی است.

با صدای علیسام به خودش اومد که گفت:

– من فردا باهات رستوران رو میام؛ اما با فاصله می‌شینم، تا یک وقت میران شک نکنه. راستش رو بخوای راجع بهش تحقیق کردم؛ آدمی به شدت محترم و صد البته کار بلد هستش، یه حسی بهم میگه این بشر خیلی بیش‌تر از هر کسی دیگه ای از قتل پدرت می‌دونه و یک جای کار این مرد خوب می‌لنگه.

این حس های شکاکانه علیسام باعث شد دل کوچک دلوین به ترس آمیخته شود. اگر یک وقت میران بلایی سرش بیاورد چه؟ اگه او را بدزدد یا اذیت اش کند چی؟

علیسام با تزیینی همیشگی اش گفت:

– تمام مدت کنارتم پس نمی...

ادامه حرفش با تقه ای که به در خورد نصفه ماند.

دلوین از زیر دست علیسام خارج شد و به سمت در رفت این دفعه تصمیم گرفت از چشمی در، بیرون را نگاه کند.

با دیدن سپهر که پشت در کلافه و عاصی به نظر می‌رسید، به سرعت به سمت علیسام رفت. از دست اش گرفت و رو به سمت اتاق اش برد و با اضطراب گفت:

– صدات در نیاد! باشه؟

علیسام با تعجب گفت:

– مگه کیه؟

دلوین همان‌طور که در اتاق را می‌بست نام سپهر را به زبان آورد.

علیسام با حرص سرش را به در اتاق تکیه داد تا صحبت های دلوین و سپهر را بفهمد. سپهر به محض باز کردن در اتاق، خودش را به داخل انداخت و او را در آغوش کشید، دلوین متعجب گفت:

– چیزی شده؟

سپهر به آرامش نیاز شد و منبع آرامش اش دلوین بود. در این مدتی که مهمان خانه او بود کمتر سیگار می‌کشید و بیش‌تر لبخند می‌زد.

هر وقت با پدر خشن و بی‌احساس اش بحث می‌کرد به سیگار محتاج می‌شد، اما الان تنها مایحتاج آرامش اش، دلوین بود و بس!

نیکوتینِ دلوین، او را معتاد کرده بود و صد البته گرفتار!

جواب دلوین را با تأخیر داد.

– با پدرم سر شرکت بحثم شد!

دروغ گفت؛ با پدرش سر این که بدون هماهنگی به تهران آمده بود بحث اش شده بود، پدرش با خشم در گوشی اش فریاد زد و گفت «کارهای شرکت مهم تره یا اون دختره ه...» چقدر خشمگین شد وقتی پدرش همچین ناسزای نابۀ جایی به دلوین زد، وقتی که در تمام عمرش پاک تر و معصوم تر از دلوین ندیده بود.

دلوین همان طور که در آغوش سپهر در حال له شدن بود با لحن مهربانش گفت:

– خوبی؟

سپهر از آغوش دلوین دل کند و گفت:

– آره، یعنی نه، الان خوب شدم.

سپهر به حوله روی موهای دلوین نگاهی انداخت و گفت:

– حموم بودی؟

دلوین با لبخند گفت:

– آره.

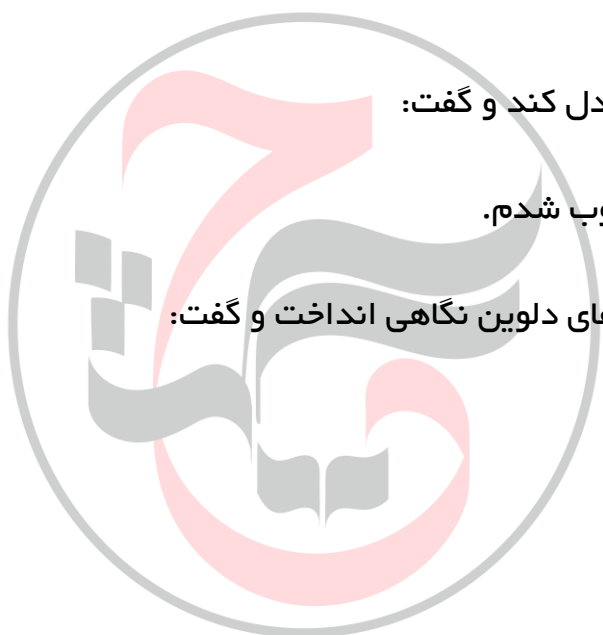
علی‌سام که این صحبت سپهر را شنیده بود با غرولند گفت:

– مرتیکه؛ آخه به تو چه که حموم بوده یا نه؟

دلوین که هنوز اضطراب داشت با لبخند گفت:

– من گشتمه! میشه غذا بخوریم؟

سپهر سریع گفت:



– آخ ببخشید یادم رفت، برو حاضر شو بریم رستوران هتل غذا بخوریم.

دلوین با لبخند باشه ای گفت و به سمت اتاق اش حرکت کرد. علیسام که صدای قدم های

دلوین را شنید بود از در فاصله گرفت تا یک وقت در با او برخوردی نکند.

دلوین تا وارد شد، به سرعت در را بست و با صدای آرام شروع به حرف زدن کرد.

– مال الان میریم، لطفاً برگشتم این جا نباش؛ باشه؟

علیسام باشه آرامی گفت و به دلوینی که دست پاچه دنبال ماتتو و شال اش بود خیره شد.

نگاه علیسام بدجور اذیت اش می کرد؛ پس با لحن طلبکارانه ای گفت:

– چته؟ چرا این جوری نگاهم می کنی؟

علیسام که بخاطر مکالمه چند پیش سپهر و دلوین خشمگین بود با اخم و کنایه گفت:

– آدم نمی تونه خواهر خودش رو نگاه کنه؟

دلوین جا خورد، یعنی دلخور شد. با اخم خواست جوابش را بدهد که صدای سپهر که نام

اش را صدا زد، باعث شد عقب نشینی کند.

از اتاق خارج شد و در را آن قدر محکم بهم کوبید که سپهر متعجب به او خیره شد.

علیسام کلافه دستی در موهایش کشید. چند دقیقه ای در اتاق ماند و بعد به سمت اتاق

مشترک خودش با فرید رفت؛ تا در را باز کرد. فرید گفت:

– باهاش صحبت کردی؟

علیسام یک اهوم بلند گفت و روی کاناپه آبی رنگ دراز کشید.

فرید خواست حرفی بزند که با دیدن صورت کسل و سست علیسام روبرو شد. فهمید که باز اتفاقی افتاده پس بی‌حوصله گفت:

– باز چه غلطی کردی که قیافه ات این‌جوریه؟

علیسام در حالت دراز کشید گفت:

– داشتم به ملودی نگاه می‌کردم برداشت بهم گفت چرا این جوری نگاه می‌کنی؟ منم بخاطر صحبت هاش با سپهر عصبی بودم گفتم آدم نمی‌تونه خواهر خودش رو نگاه کنه؟

فرید متأسف سری تکان داد و گفت:

– خراب کردی داداش؛ به معنای واقعی کلمه قهوه ای کردی!

علیسام سرش را تکان داد و گفت:

– چیزی نگو که داغونم!

فرید با خستگی بیش از اندازه ای خمیازه بلندی کشید و با لحن مسخره ای گفت:

– من میرم بخوابم؛ تو هم به کارهای زشتت فکر کن، وگرنه شب فرشته ها نمی‌ذارن بخوابی!

علیسام نیم خیز شد و خواست جعبه دستمال کاغذی را به سمت فرید پرت کند که فرید با خنده به داخل اتاق پرید و در را بست.

علیسام کلافه جعبه را روی میز کوبید.

ماهی قزل آلایی که به خوبی سرخ شده بود را روبرویش گذاشتند.

با اشتها به غذایش خیره شد و با بسم الهی که در گفت شروع به خوردن غذایش کرد، آن قدر با اشتها غذا می خورد که سپهر هم که اشتهای چندان به غذا نداشت تمام غذایش را خورد.

از او بابت غذا تشکری کرد که جوابش را دریافت کرد.

صدای باران به گوشش خورد. ارق خاصی به باران و صدایش داشت، آرامشی که با دیدن باران یا تنها قدم زدن زیر باران به او دست می داد را به شدت دوست داشت.

صدای سپهر او را به خود آورد و از بیرون، که باران همه جا را خیس کرده بود، چشم گرفت.

– می خواهی فرداشب باهات پیام؟

دلوین دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

– نه، فکر می کنم اگه تنها باشم بهتره!

سپهر سری تکان داد و گفت:

– منم به همین دلیل که شاید کنار من معذب باشی نمی خواستم باهات باشم، اما اگه لازم می دونی...

دلوین با لبخند، حرف سپهر را قطع کرد و گفت:

– می دونم، تو یک آدم به شدت محترمی و واقعاً برای تمام این کارهایی که برام انجام دادی ازت ممنونم؛ یعنی اگه بتونم حتماً برات جبرا...

دست هایش که روی میز قلاب شده بود توسط سپهر اسیر شد نگاهش را به چشمان مشکی سپهر دوخت که میان حرف او خطی انداخت و گفت:

– این حرف ها رو زن دلوین؛ من هیچ وقت از تو جبران این کارها رو نمی‌خوام...
خودش سکوت کرد، باید چه می‌گفت؟ بدون این که جمله اش را ادامه دهد لبخند دروغینی می‌زند و می‌گوید:

– بهتره بریم که فردا شب، برای تو خیلی مهمه؛ دوست ندارم خسته یا کسل باشی!
دلوین به نشانه تفهیم سر تکان داد و هر دو از جایش بلند شدند و تا رسیدن به در اتاق هایشان سکوت را ترجیح دادند.

در را با کارت باز کرد و وارد شد، یکی-یکی لباس هایش را در آورد و همان‌طور به سمت تخت رفت.

دوست نداشت فکر خیال اذیتش کند؛ پس سعی کرد ذهنش را آزاد از هر مسئله ای کند تا راحت بخوابد.

خوشبختانه موفق شد و بعد از گذشت نیم ساعت پلک هایش سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

با استرس آماده شد، نگاهی به خودش در آینه کرد.

پالتو چرم قرمز رنگ به همراه شال پشمی مشکی و بوت های بلند مشکی رنگی که بلندی اش تا بالای زانو اش بود. البته تمام این تیپ محشر اش را مدیون سپهر بود.

آرایش اش تنها، خط چشم نازک و رژلب قرمز رنگی که عجیب او را دل فریب کرده بود، بود.

با دو تقه به در، از خودش چشم گرفت و بعد از برداشتن کیف کوچک اش، به سمت در رفت، تا در را باز کرد، فرید را دید.

فرید با خنده سوتی زد و گفت:

– سلام؛ به به! چه خانوم خوشگل و زیبایی شدی!

دلوین لبخندی زد و گفت:

– سلام مرسی؛ خوبی؟

فرید با لحن مواخذه کننده ای گفت:

– خوبم، اما باهات قهرم!

دلوین با تعجب از این رفتار فرید که بیشتر فان بود گفت:

– برای چی؟

فرید با اخم مسخره ای گفت:

– برای این که من و علیسام رو ول کردی و پیش سپهر رفتی.

سرش را به سمت دلوین نزدیک کرد و همان طور که دستش را کنار دهانش می گذاشت با

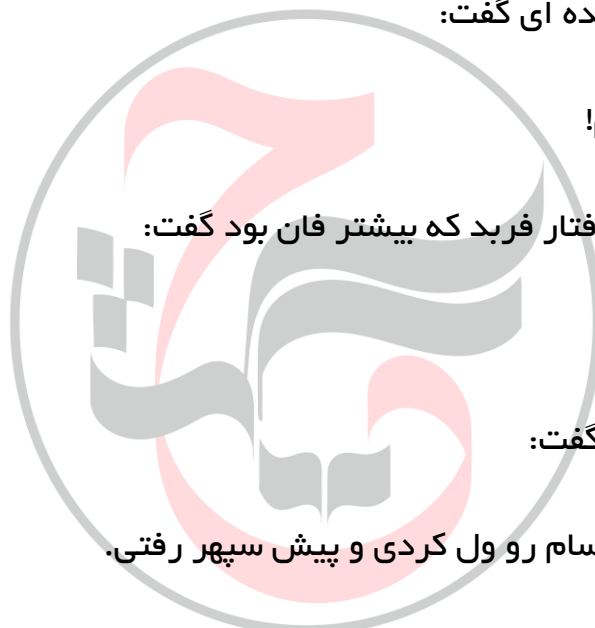
لحن آرامی گفت:

– تو این مدت که تو نبود، پدرم در اومد همه اش مریض داری کردم؛ جون تو فقط پنج

روز تونستم استراحت کنم.

دلوین با تعجب گفت:

– از علیسام؟



فربد خواست تایید کند و کمی از علاقه علیسام به او بگوید تا شاید این ناراحتی های پیش آمده را رفع کند؛ اما با صدای علیسام به خود آمد.

چشمان علیسام از دیدن دلوین با این تیپ برقی زد. در دل او را تحسین کرد، اما باز هم رژلب قرمز رنگ اش او را اذیت کرد، اگر به خودش بود الان جوری آن رژلب را پاک می کرد که هم خودش راضی شود و هم دلوین دیگر رژلب قرمز به آن لب های وسوسه انگیز نزنند. اما سریع افکارش را پست زد از دلوین چشم گرفت و گفت:

– بدو بریم، سپهر داره میاد!

فربد دوباره چشمکی زد و بعد خداحافظی رفت.

همان لحظه در آسانسور باز شد و سپهر نمایان شد. او هم چشمانش مانند علیسام از دیدن دلوین برقی زد. با پرستیژی که مختص به خودش بود. دستش را به سمت دلوین دراز کرد و گفت:

– آماده ای دلوین بانو؟

دلوین با لبخند دستانش را دور بازوی سپهر که پالتو اسپرت گرم پوشیده بود انداخت و همراهش شد.

سوار ماشین شدند و تا رسیدن به رستورانی که با میران قرار داشت، هزار دفعه مرد و زنده شد.

دلهره داشت، حالت تهوع عجیبی هم به سراغش آمده بود، چندین مرتبه لب هایش را گاز گرفت و با انگشتانش به پوست دستش حمله کرده بود تا شاید کمی از اضطرابش کاسته شود، اما انگار هیچ افاقه ای نکرد.

با صدای سپهر که گفت رسیدیم به سمت راستش نگاهی انداخت، رستوران شیک و مجللی که پنج ستاره طلایی رنگ، کنار اسم اش می‌درخشید.

سپهر ترمز دستی را کشید و گفت:

– هر وقت کارت تموم شد بهم زنگ بزن که پیام. باشه؟

دلوین با استرس سری تکان داد و بعد از خداحافظی از ماشین خارج شد، به سمت رستوران حرکت کرد و سعی کرد هر چه سریع تر به سمت رستوران برود تا از لرزش جلوگیری کند.

تا در را باز کرد، هوای گرم داخل رستوران سیلی محکمی بر صورت یخ زده و لرزان اش بود، مطمئن بود لرزی که به سراغش آمده از سرما نبوده، بلکه از استرس مسخره ای بود که او را ول هم نمی‌کرد، این استرس خوب بیخ گلویش را گرفته بود و انگار قصد ول کردن او را هم نداشت.

گارسونی با پیراهن سفید و جلیقه زرشکی رنگ که دست اش هم یک تبلت بود به سمت اش آمد و مودبانه گفت:

– خوش آمدید! میز رزرو داشتید؟

دلوین سعی کرد لبخند بزند که نمی‌دانست موفق شد یا نه و همان‌طور گفت:

– بله، به نام آقای لاوی!

پسرک در تبلت چیزی وارد کرد و بعد با همان لحن قبلی اش گفت:

– لطفاً دنبال من بیاین.

دلوین سری تکان داد و به سمت پله های مارپیچی که دقیقا وسط رستوران قرار داشت حرکت کرد. دست اش را به روی نرده های سنگی گذاشت و با قدم های آرام پشت سر پسرک حرکت کرد.

به طبقه دوم این رستوران رسید، میزهای گرد با صندلی های که روکش های زرشکی داشتند، دیوارها با دیوار کوب های طلایی تزیین شده بودند و آکواریوم بزرگی دقیقا وسط رستوران قرار داشت که تنها تزیینی آنجا محسوب می شد.

چشم از اطراف گرفت. مردی را دید که پشتش به او بود، هر چه به او نزدیک تر می شد قلب اش محکم تر از قبل می کوبید.

صدای پاشنه کفش های سه ساتی اش روی پارکت های سفید رستوران به خوبی شنیده می شد. همین باعث شد که مرد چشم انتظار، سر برگرداند و دلوین را ببیند.

میران بلند شد و نگران، خودش را به دلوینی که هنوز فاصله دو متری با او داشت رساند و او را در آغوش اش کشید و با نگرانی و دلتنگی عجیبی گفت:

– عزیزم کجا بودی؟ می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ تو این شصت روز مُردم و زنده شدم!

او حامی داشت! بالاخره طعم کسی که منتظر او بوده را چشید. نگرانی های یک حامی برایش

شیرین بود؛ پس او هم دست هایش را دور کمر مردی که این قدر نگران به نظر می رسید

انداخت. کمی در آن وضعیت بودند که میران او را از آغوشش جدا کرد و خیره به صورت

همیشه چشم گیرش شد. داشت او را واری می کرد تا مطمئن شود این دختر سالم است.

این دختر مهره ماری داشت که همه را مجنون خود می کرد. میران هم یکی از همان دلداده

ها بود؛ اما میران یک فرق اساسی با علیسام داشت. آن هم این بود که میران از وقتی که

دلوین تازه پانزده سال سن داشت به او دل بست و از آن موضوع به صراحت پنج سال می‌گذرد.

دلوین پشت میز نشست، پشت اش به علیسام بود و کلا دیگر او را ندید، علیسامی که به شدت اخم هایش درهم بود و مانند گرگی که شکارش را دزدیده بود تند- تند نفس می‌کشید.

دستش را که روی میز بود مشت کرد و خنده هیستریکی از روی خشم کرد، بدنش دوباره از شدت خشم داغ کرده بود و همین باعث شد زیپ سویشرت پاییزی اش را کمی پایین بکشد.

میران دست های سرد دلوین را در دست های بزرگ و مردانه اش گرفت و گفت:

– نمی‌خوای تعریف کنی؟ این چند وقت کجا بودی؟

دلوین دستان اش را از دستان گرم و بزرگ میران بیرون کشید و کمی از آبی که داخل لیوان قرار داشت، نوشید تا گلوی کویری اش جان بگیرد. دوست داشت مانند رمان‌ها تمام این شصت روز را برایش مو به مو تعریف کند و از مردی بگوید که همه جور و در هر شرایطی مراقبش بوده و او را تنها نگذاشته و یک جورایی هم به او دلبسته است.

موهای مزاحم اش که از گوشه شالش بیرون آمده بود را به داخل فرستاد و تمام این شصت روز را بر خلاف آرزو اش خلاصه وار تعریف کرد.

به قسمت قتل پدرش که رسید دوباره گریه اش گرفت و تا می‌توانست در آغوش پر حمایت میران گریه کرد.

میران پشت کمرش را نوازش کرد و با کلمات آرامش بخش سعی کرد، دریای متلاطم دلوین را مانوس کند که کمی موفق هم شد، دلوین کمی آرام گرفت با دستمال کاغذی اشک های

مزاحم گونه اش را پاک کرد و آب بینی اش را گرفت، اما هنوز سرش بر روی شانه پهن و مردانه میران بود، حالا که این حامی را پیدا کرده بود دوست نداشت حالا حالا ها از آغوش او دل بکند.

میران با حفظ همان لبخند گفت:

– آروم باش عزیزم! بهت قول دادم قاتل پدرت رو پیدا می‌کنم.

دلوین از پیراهن آبی رنگ میران دل کند و با بغضی که هنوز هم در صدایش مشهود بود گفت:

– راست می‌گی؟

میران قطره اشک سمجی که روی گونه دلوین غلتید را پاک کرد و همان‌طور که پشت دستش را نوازش می‌کرد گفت:

– یک سری سرخ پیدا کردم، تا چندین روز آینده اون عوضی رو پیدا می‌کنم.

دلوین لبخند کمرنگی بابت این تلاش میران برای پیدا کردن قاتل زد و گفت:

– بعد قتل بابام یادمه که تو رو دیدم اما از اون به بعد چیزی یادم نیست، میشه بگی چه

اتفاقی برام افتاد؟

با کمی شک و ترس گفت:

– من چه کسی رو دوست داشتم که بخاطرش با پدرم...

میران انگشت اشاره اش را روی لب های قرمز رنگ دلوین گذاشت و گفت:

– همه رو برات تعریف می‌کنم عزیزم، بزار اول شام بخوریم.

دلوین «باشه» آرامی گفت و گارسون سفارش های میران و دلوین را گرفت و رفت.

دلوین شروع به تحلیل مرد روبرویش کرد. موهای کوتاه اما سر بالا مشکی رنگ، چشم های عسلی که هاله باریک زیر چشمانش قرمز بود، ابروهای پهن و پرپشت مشکی، ته ریش بلند مشکی که لب های باریک اش را احاطه کرده بود به همراه بینی استخوانی که متناسب با یک صورت مردانه بود. در دل او را یک مرد کاریزماتیک تعبیر کرد و غیر آن اگر می گفت صد در صد دروغ گفته بود غذاهای رنگارنگ روی میز چیده شدند، میران هر چه دلوین می خواست را به سرعت به دستش می داد و با لبخند او را تشویق به خوردن می کرد؛ اما دلوین در دل تنها یک آرزو داشت و آن هم این بود که هر چه سریع تر این شام تمام شود و حرف های میران بشنود و سوال های ذهنش یکی-یکی پاسخ داده شود.

علیسام با حرص گفت:

– چرا من حس خوبی از این پسر نمی گیرم؟

فرید با خنده ای که بیش تر می خواست حرص علیسام را در بیاورد گفت:

– چون رقیب عشقیت از آب در اومده!

علیسام چنگال دستش را محکم فشرد و گفت:

– ولی من در اولویت قرار دارم، غیر از اینه؟

فرید تک خنده ای از روی بُهت زد و گفت:

– آره عزیزم! معلومه که تو در الویتی.

علی‌سام از این که مورد تمسخر فرید قرار گرفته بود به او فحش چون داری داد که باعث شد صدای خنده فرید بلند شود و همین باعث شد، نگاه میران ثانیه ای روی صورت آن دو پسر توقف کند.

میران بیخیال چشم از آن دو مرد که حدودا بیست متر با آن ها فاصله داشتند گرفت، با دستمال، دور دهانش را پاک کرد و به گارسون اشاره کرد تا ظرف را از روی میز جمع کند، سپس آرنج دستانش را روی میز تکیه داد و در هم قلاب کرد و بعد از کمی مکث به چشمان مشتاق دلوین چشم دوخت و گفت:

– خب! راستش اون شب من قرار بود پیام خوتون، اما وقتی به سر کوچه رسیدم تو رو خونین و پریشان حال دیدم، سوار ماشین کردم و خودم به سمت خوتون رفتم دیدم پدرت تو اون وضعه، به سرعت به یکی از دوست هام زنگ زدم تا بیاد اونجا آخه خودت گفتمی که چاقو رو از سینه پدرت بیرون کشیدی و رد پاهای خونی که بخاطر راه رفتنت، همه جا دیده می‌شد و این‌جوری تو که هیچ کاره بودی قاتل می‌شدی.

میران با چشم های نافذ اش در قهوه ای های دلوین زل زد و گفت:

– اون کسی که دوستش داشتی هم من بودم؛ اما دلیل مخالفت پدرت رو نمی‌فهمیدم، اون پیش من کار می‌کرد و من رو می‌شناخت و خودش هم دلیل آشنایی من و با تو بود.

لبخند پر رنگی زد و همان‌طور که در گذشته های شیرین اش غرق می‌شد گفت:

– هنوز اون روزی که به شرکت اومده بودی تا به پدرت بگی المپیاد ریاضی قبول شدی رو به خوبی یادمه! اون موقع پونزده ساله بودی و از همون موقع هر طور که می‌شد سعی می‌کردم تو رو ببینم از اون اتفاق پنج سالی می‌گذره.

دلورین با این حرف میران به این که چند سال دارد پی برد، پس او بیست ساله است این که به میران علاقه داشته خجل شد و لب هایش گل انداخت.

سوالی که مانند خُره به جانش افتاده بود را پرسید:

– من برای چی گیلان بودم؟

میران با حفظ همان لبخند گفت:

– یک پروژه بهم محول شد مجبور شدم به گیلان برم از این طرف هم آدم زنش رو تنها که نمی‌ذاره. می‌ذاره؟

زن؟ غیرممکن است! نه او دوست ندارد همسر میران باشد، او دوست دارد به جای فامیل لاوی فامیل نجات دهنده اش پشت اسمش بیاید. تحمل هر جمله ای را داشت الا این جمله که همسر کسی باشد که حالا هیچ علاقه ای به او ندارد، از پیچش دلش و لرز بدن اش هم فهمید که بدنش هم مانند او، مخالف این اتفاق هستند.

با ترس گفت:

– ما با هم ازدواج کردیم؟

میران با لبخند گفت:

– نه، تو شرایط ازدواج رو نداشتی، آخه پدرت تازه فوت کرده بود، بین خودمون یک مییغه محرمیت خونیدم تا راحت باشیم.

نفس حبس شده اش را نامحسوس به بیرون هدایت کرد. حالا چطور باید به میران می‌گفت که او دل به کسی دیگر بسته؟ چطور به او می‌گفت که دیگر به او علاقه ای ندارد؟ میران

مرد عاشق و دل‌باخته ای دیده می‌شد این را از نوع نگاه و رفتارهایش می‌شد فهمید، حال
چطور به او می‌گفت که این صیغه را فسخ کند و او را برای همیشه فراموش کند؟

میران دست های دل‌وین را گرفت و گفت:

– بلند شو که به خونه من بریم. قول میدم هر چه سریع تر با هم به مشهد برگردیم.

دل‌وین خواست اعتراض کند و بگوید که او باید با سپهر برگردد که با صدای علیسام شوکه
شد.

علیسام با لب‌خند کمرنگی گفت:

– سلام آقای لاوی، معذرت می‌خوام اما دل‌وین با ما میاد.

با این حرف علیسام، میران با اخم و صدای زمختی گفت:

– ببخشید شما؟

علیسام سعی کرد پوزخند اش را کمرنگ کند؛ اما مطمئن بود که این اتفاق نیوفتاده، با لحن
نامهربانی که دوست داشت میران خوب به آن پی ببرد گفت:

– علیسام دادفر هستم.

میران با لحن مودبانه و موشکافانه ای گفت:

– واقعاً ممنونم که همسرم رو نجات دادید، اگه شما نبودید حتماً...

« همسر؟ خدایا این دیگه چه مصیبتی بود که روی سرم آوار کردی؟ جواب این صبر ها و

بردباری های من این نبود.»

برای یک آن قلب اش از این جمله میران ایستاد، بدن همیشه گرم اش، به یک باره یخ زد و این سرما تا مغز استخوانش پیش رفت.

علیسام میان کلام میران پرید و با تعجب و کمی ترس بخاطر از دست دادن زندگی اش رو به دلوین گفت:

– این چی میگه؟

دلوین که تا آن موقع با ترس نظاره‌گر علیسام بود آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد و با لحن ماتم گرفته ای که سعی در پوشش آن داشت با لکنت گفت:

– داره... در... ست... میگه.

این حرف دلوین مصادف شد با آب سردی که بر پیکر علیسام ریخته باشند، دهانش از تعجب باز ماند. کاخ آرزوهایش به یک باره فرو ریخت، همه چی تمام شد. فرید که اوضاع را درست نمی‌دید، دست بر شانه علیسام به سوگ نشسته گذاشت و همان‌طور که او را به عقب می‌کشید گفت:

– لطفاً ما رو ببخشید، پس ما رفع زحمت می‌کنیم...

هنوز حرف اش تمام نشده بود که دلوین سریع گفت:

– نه! یعنی چیزه! منم با شما میام.

میران با تعجب و بد دلی گفت:

– یعنی چی عزیزم؟

دلوین همان‌طور که کیف اش را بر می‌داشت گفت:

– من باید به هتل برگردم، تمام وسایلم اونجاست.

میران مرد متعصبی بود، در دهه سی سالگی از عمرش بود و خانواده آزادی داشت؛ اما این باعث نشده بود که او هم مردی با عقاید آزاد باشد، از این که همسرش با کسی دیگری که از هفت دولت غریبه است برود اخم کمرنگی کرد، حتی خیلی جلوی خودش را گرفته بود که رژ قرمز دلوین را پاک نکند و موهای خرمایی رنگ اش را کامل نپوشاند.

میران با همان اخم و صدایی که سعی داشت محترمانه باشد گفت:

– الان با هم میریم هتل و تو وسایلت رو جمع می‌کنی.

چرا این مرد نمی‌فهمید که دلوین می‌خواهد با علیسام صحبت کند؟ چرا نمی‌فهمید می‌خواهد به او بگوید که این ازدواج دائمی نیست!

برای اولین بار، سعی کرد روی تصمیم اش مَصِر باشد و با پا فشاری بفهماند که نمی‌خواهد با او باشد.

– آقای لاوی! من باید با علیسام و فرید برم.

آنقدر کلمه باید را محکم گفت که فرید در دل به این جرأت دلوین احسنتی گفت.

علیسام هنوز هم در برهوتی بود که میران باعث و بانی آن بود. در برزخی که نه حرف های دلوین و میران رو می‌فهمید نه افکار ذهنش را!

فرید کارت ویزیت اش را روی میز گذاشت و همان‌طور که از بازوی علیسام گرفته بود و او را می‌کشید گفت:

– اگه کاری داشتید با من تماس بگیرید؛ مطمئن باشید که خانمتون رو صحیح و سالم برمی‌گردونیم.

دلوین به سرعت پشت سر دو نجات دهنده راه افتاد تا وقتی که هر سه از رستوران خارج شدند، دلوین یک پیامک مبنی بر این‌که با میران برمی‌گردد را برای سپهر فرستاد. هر چه باشد او نمی‌داند که فرید و علیسام اینجا هستند.

سوار ماشینش شدند، علیسام روی صندلی کمک راننده نشست بود، آرنجش را تکیه‌گاه در کرده بود و انگشتانش را روی لب‌هایش گذاشته بود

سکوت ماشین آنقدر سنگین بود که بر دل دلوین، ترس را مهمان کرده بود، از عملکرد علیسامی که در سکوت به روبرو اش خیره شده بود وهم داشت، صد در صد این آرامش قبل از طوفان بود، وگرنه این حجم از سکوت آن هم از علیسام برای دلوین غیرقابل‌باور بود. تصمیم گرفت خودش این دیواره این سکوت را بشکند و کلام را به دست بگیرد؛ پس رو به فرید گفت:

– میشه یک جا نگو داری؟

فرید با تعجب گفت:

– چیزی شده؟ حالت بده؟

دلوین همان‌طور که نیم رخ علیسام را نگاه می‌کرد با دهانش را با ترس قورت داد و گفت:

– نه! می‌خواهم صحبت کنم.

فرید باشه ای گفت و بعد از ده دقیقه نزدیک فضای سبزی نگو داشت. دلوین از ماشین خارج شد و منتظر شد تا علیسام و فرید هم او را همراهی کنند.

بالاخره بعد از چند دقیقه هر دو از ماشین خارج شدند، هوا واقعا سرد بود مخصوصا که الان کنار درخت‌های کاج و سر به فلک کشیده بودند؛ لب‌ها و سر بینی دلوین بخاطر سرما

یخ زده بود. سر انگشتانش کرخت شده بود؛ پس دستانش را در پالتو چرم اش فرو برد و به علیسام خیره شد و گفت:

– من میران رو دوست ندارم، من نمی‌دونستم که قبل این اتفاق ها میران رو دوست داشتم!

علیسام پوزخند صدا داری زد و چشم از درخت روبرویش گرفت و با کنایه گفت:

– فعلا که آقاتون شما رو خیلی می‌خواد و...

با صدای اعتراض فرید که نام علیسام را صدا زد، علیسام شانه ای بالا انداخت و حرفش را ادامه نداد، فرید می‌دانست که علیسام الان عصبی است و چرت و پرت می‌گوید، باز چند لحظه بعد که عقل اش برمی گردد از گفته هایش پشیمان می‌شود؛ از آن طرف هم علیسام دست خودش نبود دوست داشت یک جوری عصبانیتی که باعث و بانی اش میران بوده را سر یکی خالی کند حالا چه با فریاد چه با کنایه و زخم زبون! دلوین که طاقت این جور بی‌مهری علیسام را نداشت با صدایی که کمی بلد شده بود گفت:

– عقد دائم نکردیم، مثل این که یک صیغه بود در حدی که راحت باشیم.

فرید سری تکان داد و گفت:

– ولی خب کاریش نمیشه کرد، تو الان زن میران محسوب میشی.

علیسام با همین جمله فرید، آتش گرفت و دستانش را مشت کرد. سرش را برای ثانیه به سمت آسمان بلند کرد و در دل خاندان لاوی را ناسزا گفت.

دلوین که از بلاتکلیفی رنج می‌برد با لحن زارش گفت:

– حالا چکار کنم؟

علیسام که اصلاً دلش راضی به گفتن این جمله اش نبود گفت:

– باهاش برو، سعی کن تمام سوال های ذهنت از حلقومش بیرون بکشی.

فرید دستی در ریش های بلند اش کشید و مشکوکانه گفت:

– چرا تو این مدت هیچ جا خبری از مفقودی تو نگذاشته بوده؟ بالاخره تو زنش...

با سرفه علیسام سکوت کرد و به علیسام چشم دوخت، علیسام با چشم غره به او فهماند که این قدر آن کلمه لعنتی را نگویند، از این که دلوین زن میران باشد عصبی می‌شد. حالا چه دائمی چه موقتی!

فرید فهمید که علیسام از کلمه زن چطور بهم می‌ریزد؛ پس سعی کرد کمی او را اذیت کند و از این کار لذت ببرد تا شاید علیسام هم از آن حال و هوا خارج شود. فرید با تک خنده شیطانی گفت:

– داشتم می‌گفتم، من هنوز مشکوکم! چطور میشه که آدم از زن خودش... علیسام با غیظ میان کلام فرید پرید و گفت:

– نمی‌فهمی این میران چه آدم مرموزیه؟ حتماً چیزی می‌دونه که صد در صد هیچ کدوم ما خبر نداریم.

فرید با خنده گفت:

– ولی خب فعلاً زنش...

علیسام عصبی، کف دستش را محکم به کمر فرید کوباند که فرید در نطفه خفه شد، کمرش سوخت؛ مخصوصاً که الان در آن هوای سرد تمام بدنش یخ زده بود، مطمئن بود که رد انگشتان علیسام از روی کت چرم و پیراهن بافت اش روی بدنش افتاده است.

فحش آبداری به علیسام داد که باعث علیسام با حرص به او «حقته» را بگوید.

دلوین تا آن موقع جدال بین علیسام و فرید را نظاره‌گر بود با کلافگی گفت:

– من می ترسم! من... من از میران می ترسم؛ اولش که بغلم کرد حس خوبی بهم داشت

حس یک حامی حس یک خانواده، اما وقتی گفت که... وقتی که گفت می‌غده اشم ترسیدم!

من از میران حس خوبی نمی گیرم.

علیسام با حرص و لحن ناراضی گفت:

– مجبوری که پیشش بری.

فرید که هنوز کمرش می سوخت با اخم و لحن زار آلودی گفت:

– می‌خواهی بهت یه شنودی چیزی بدم؟

دلوین با ترس گفت:

– یعنی چی؟ یعنی ممکنه که بلایی سرم بیاد؟!

علیسام دیگر نشستن را جایز ندانست؛ پس بلند شد و همان‌طور که شانه هایش را

می‌گرفت گفت:

– تترس من حواسم بهت هست، گفتم که نمی‌ذارم بلایی سرت بیاد.

چرا دل دلوین آرام نگرفت؟ حس ترس در دل اش غوطه می‌خورد و حالت تهوع را مهمانش

کرده بود.

علیسام که حالت دلوین را دید با شک گفت:

– خوبی؟

دلوین با استرس ناشی از ترس اش گفت:

– علیسام؟ من...

علیسام به نگاه دلوین که همه جا می‌گشت الا چشمان اش نگاهی انداخت و با تحکم گفت:

– نگام کن!

آنقدر لحن اش محکم و دستوری بود که باعث شد نگاه دلوین به عسلی های علیسام که در آن تاریکی مشکی دیده می‌شد دوخته شود

علیسام شمرده شروع به حرف زدن کرد تا بلکه کمی از نگرانی و استرس اش کم شود.

– حواسم بهت هست، تو هتل هم بهت گفتم الان هم بهت میگم مثل سایه دنبالتم،

فهمیدی؟!

کدام روی علیسام را باور می‌کرد؟ روی مهربانش که همیشه باعث دلگرمی اوست یا روی

چند لحظه پیشش که پر از نیش و کنایه بود؟ دلوین آب دهان اش را قورت داد، فرید با

صدای لرزانی که بخاطر سرد بودن هوا بود گفت:

– میگم بهتر نیست بریم؟ تو ماشین هم میشه حرف زد، تو لابی هتل هم میشه حرف زد!

علیسام سر چرخاند و به فرید که دستان اش را زیر بغل اش برده بود و کمی خودش را

مچاله کرده بود نگاه انداخت و گفت:

– آره بهتره بریم.

همین جمله از دهان علیسام کافی بود تا فرید به سرعت جت از جایش بلند شود و به سمت

ماشین حرکت کند.

دلوین هم خمیده حرکت کرد و دوباره سوار ماشین شد، به محض این که فرید نشست بخاری ماشین را روشن کرد.

دلوین غرق شد در سوالی که فرید از او پرسیده بود. واقعا چرا میران از پلیس ها کمک نخواست؟ چرا حس می کرد یک جای کار میران می لنگد؟ چرا ترس به بدنش چنبره زده بود و رهایش نمی کرد؟ چرا برای یک ثانیه، آرامش بیخ گلو اش را نمی گرفت؟ از این همه فشار عصبی که به او وارد شده بود، دل پیچه ای به او دست داد و تمام محتویات معده اش به سمت بالا هجوم آوردند، دست اش را به سرعت روی دهانش گذاشت و چندین مرتبه عق زد.

فرید که صدای عق زدن های دلوین به گوشش خورده برد به سرعت و برای چند ثانیه سر برگرداند و دلوین را از نظر گذراند. بدون وقفه ماشین را متوقف کرد و همین کافی بود تا دلوین به سرعت از ماشین خارج شده و تمام محتویات معده اش را در جوی کنار خیابان خالی کند.

علیسام بطری آبی که در ماشین داشت را برداشت و از ماشین خارج شد. به سمت دلوینی که هنوز هم داشت عق می زد رفت و سر بطری را باز کرد، به سمت اش گرفت، دلوین بطری را گرفت و دو مشت آب به صورتش پاشید، در آن سرما این کارش دیوانگی محض بود؛ اما بخاطر اینکه کمی از هیروت و آن حال خارج شود لازم بود. علیسام که با نگرانی به دلوین چشم دوخته بود گفت:

– یکم بخور.

دلوین به حرف علیسام گوش داد و دو قورت از آب را نوشید، فرید که تا آن موقع نظاره گر بود گفت:

– حالت خوبه؟ می‌خوای برم یه چیزی بخرم تا بخوری؟

علی‌سام نوچی کرد و گفت:

– فعلا چیزی نخوره بهتره!

دلوین با خستگی سری تکان داد، علی‌سام در عقب ماشین را باز کرد و با دست اشاره کرد تا بنشینند، دلوین به آرامی داخل ماشین نشست، در را که بست سرش را به شیشه بخار گرفته تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت. با انتهای شال اش از خیزی صورتش کاست و از شدت لرز خودش را مچاله کرد.

علی‌سام با سر اشاره کرد تا فرید سوار ماشین شود، هر دو همزمان نشستند و فرید دوباره ماشین را به حرکت در آورد. با دیدن دلوین که مچاله شده بود درجه بخاری را بیشتر کرد و هر چند دقیقه یک بار آن را از آینه وسط نگاه می‌کرد تا از حال او مطمئن شود. تا رسیدن به هتل این دفعه علی‌سام بود که داشت فکر می‌کرد؛ این که چطور رمز آن آدم مرموز را باز کند و به این داستان مسخره پایان دهد، اما کاری که حتما می‌کرد این است که بعد از پایان این ماجرا از دلوین خواستگاری کند. به محض رسیدن، فرید با صدای آرامی گفت:

– تو دلوین رو تا اتاقش همراهی کن، منم میرم شنود و جی پی اس بیارم.

علی‌سام باشه ای گفت و از ماشین خارج شد، در سمت دلوین را باز کرد و خواست دلوین را در آغوش بکشد که دلوین با حس دستی دور کمرش با ترس از خواب پرید.

علی‌سام دستان اش را به نشانه تسلیم بلند کرد و گفت:

– تترس! می‌خواستم بغلت کنم.

دلوین دستی به موهایی که از شال پشیمی اش بیرون آمده بود کشید و آن ها را به داخل هدایت کرد و گفت:

– خودم میام.

علیسام از حالت خمیده خارج شد و صاف ایستاد، دلوین از ماشین خارج شد و هر دو به سمت هتل حرکت کردند. علیسام به دیواره آسانسور تکیه داد و به دلوین خیره شد. دلوین که از سنگینی نگاه علیسام اذیت شده بود با صدای آرام کنی خدشه دار که بخاطر خواب اش بود گفت:

– میشه اون جوری نگاهم نکنی؟

علیسام که با این حرف دلوین نگاهش تغییری نکرد گفت:

– چطور نگاه می‌کنم؟

دلوین با بی‌حالی که بخاطر چند لحظه پیشش بود گفت:

– همینجوری دیگه!

علیسام بدون توجه به این مکالمه گفت:

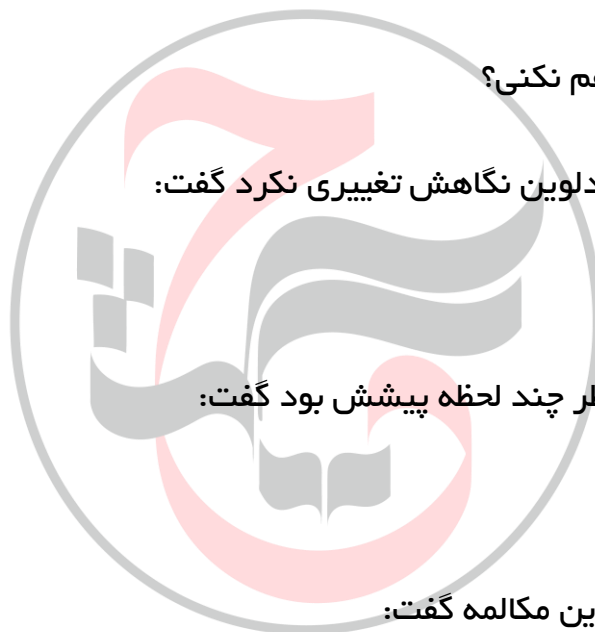
– صیغه ات با میران رو باطل کن.

دلوین بی‌حال، چشمانش را به علیسام دوخت و گفت:

– خیلی دوست دارم این کار رو بکنم؛ اما فعلا نمی‌تونم.

علیسام دندان قروچه ای کرد و از بین دندان های کیپ شده اش غرید:

– چرا می‌تونی! صیغه رو باطل کن.



همان لحظه در آسانسور باز شد، دلوین همان طور که از آسانسور خارج می شد گفت:

– اونوقت به چه دلیل؟

علیسام کلافه از بازوی دلوین گرفت، او را محکم به دیوار پشتش کوباند و جوری ایستاد که حتی مورچه توان رد شدن از آن را فاصله را نداشت با صدای مخدوش گفت:

– تا با من صیغه کنی!

« یعنی چی؟ مگه من عروسک خیمه شب بازی ام که صیغه این یا اون بشم؟ من یه دخترم با

استقلال و آزادی که هر کاری دلم بخواد انجام میدم.» دلوین با اخم وحشتناکی که تنها بخاطر این جمله علیسام بود گفت:

– اولاً من بازیچه دست تو و میران نیستم که هر دفعه با یکی صیغه کنم؛ دوماً مراقب حرف زدنت باش. درسته یتیمم و پدر ندارم، اما اونقدر به مرز بیچارگی هم نرسیدم که بخوام...

خودش سکوت کرد و لبانش را بهم فشرد، در جواب این مرد که امشب زیادی گستاخ شده بود چه می گفت؟ او مانند علیسام نبود که دل بشکند یا کسی را دلخور کند؛ پس خودش ترجیح داد سکوت کند و زبان به دندان بگیرد.

دل و جرأت دلوین، از وقتی که حافظه اش کمی بیشتر برگشته بود، بیشتر شده بود. همین باعث شده بود که اینطور جواب علیسام را بدهد و او را از این جواب شگفت زده کند.

دلوین بازو اش را محکم از دست شل شده علیسام بیرون کشید، به او طعنه ای زد که باعث شد علیسام قدمی به عقب پرت شود، دلوین به سمت اتاق اش رفت، کارت را از

داخل کیف اش خارج کرد و بعد از باز کردن در وارد شد، خواست در را ببند که پای
علی‌سام مانع از این کار شد.

با اخم و لحن طلبکاری گفت:

– برو این‌قدر برام مزاحمت درست نکن، احتیاجی به ترحم تو و امثال تو ندارم که به جای
اون ازم همچین چیزی رو بخوان.

علی‌سام فهمیده بود که باز هم خراب کرده؛ باید یک جوری این گند کاری را درست می‌کرد،
پس فشاری به در داد و کامل وارد اتاق شد، کلافه دستی در موهایش کشید و خواست
حرفی بزند که با صدای فرید، سکوت کرد.

همیشه همین‌طور می‌شد گند می‌زد و توان جمع کرد آن را نداشت. از این اخلاقش که
نسنجیده حرفی از دهانش خارج می‌شد ناراضی بود؛ اما خب بعد از بیست و نه سال هم
نمی‌شد کاریش کرد.

فرید بدون توجه به صورت های پشیمان و دلخور هر دو رو به دلوین گفت:

– دلوین! کش موی سرت رو بهم بده.

دلوین همان‌طور که دکمه های پالتو اش را باز می‌کرد و به سمت مبل علفی رنگ می‌رفت و
سعی داشت بی‌تفاوتی اش را به رخ علی‌سام بکشد گفت:

– برای چی؟

فرید همان‌طور که کیف دست اش را روی عسلی می‌گذاشت گفت:

– می‌خوام توش جی پی اس کار بزارم.

دلوین شال را از روی سرش برداشت و کش موهایش را به سمت فرید گرفت، فرید قسمتی از کش را پاره کرد و جی پی اس را داخل اش کار گذاشت، دلوین کش را دوخت.

علیسام در سکوت در حالی که به دیوار تکیه داده بود نظاره‌گر آن دو بود.

فرید کمی ریش‌های بلند شده اش را خاراند و گفت:

– می‌ترسم شنود برات کار بزارم یک وقت میران بفهمه

علیسام تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت:

– احتیاجی به شنود نیست، همین جی پی اس کافیه، شماره موبایلت رو بده که فقط با هم در ارتباط باشیم.

دلوین با اخم شماره اش را گفت و علیسام به سرعت شماره را ذخیره کرد، اسمش را « بچه دوست داشتنی» ذخیره کرد با اخم رو به فرید گفت:

– بهتره بریم؛ ساعت دو شب شده!

فرید وسایل کیف اش را جمع کرد و همان‌طور که بلند می‌شد خداحافظی کرد. اول از همه فرید و در آخر علیسام بعد کمی مکث از سوییت خارج شد؛ اما علیسام قبل از خروج اش گفت که فردا صبح زود به دیدن اش می‌آید.

دلوین در را محکم بهم کوبید. فرید با خنده گفت:

– باز چه غلطی کردی که این دختره رو اینجور عصبی کرده بودی؟ اینجور که این در رو

بست یعنی برو و صد سال سیاه نیا!

علیسام که از دست خودش عاصی بود با حرص گفت:

– بهش گفتم صیغه من شو.

با صدای فریاد بلند فرید بیش‌تر از خودش عصبی شد فرید با تعجب گفت:

– داداش تو واقعا خری؟ یا داری از خودت خر بازی در میاری؟

علی‌سام با کارت در سویییت را باز کرد و همان‌طور که بافت پاییزی ازش را از تنش خارج

می‌کرد گفت:

– دست خودم نبود، یه چرتی از دهنم در رفت، حالا میگی چکار کنم؟

فرید با صراحت تمام گفت:

– هیچی عزیزم، خاک بردار محکم بریز تو سرت!

علی‌سام چشم غره ای به سمتش حواله کرد، فرید شانه ای بالا انداخت و همان‌طور که به

سمت شوفاژ می‌رفت گفت:

– والا! نشد نداره که من شما دو تا رو تنها بزارم و تو گند نزدی؛ غیر از این بوده؟ اول که

وارد شدم نفهمیدم اما وسط های کار بود فهمیدم باز یک گند جانانه زدی.

علی‌سام با اخم گفت:

– حالا چه کار کنم؟ به جای این‌که سرزنشم کنی بهم راه حل بده!

فرید بی‌توجه به حال دگرگون علی‌سام گفت:

– کار تو از راه حل گذشته! من می‌دونم منظورت از صیغه کردن دل‌وین این بوده که بهش

علاقه داری و می‌خواستی بهش بی‌پرده بگی؛ اما داداش احمق من، اون دختر که از علاقه تو

نمی‌دونه! فکر می‌کنه با اون جمله ای که از دهنش در رفته بهش توهین شده، البته من

بهش حق میدم. حداقل اگه به جای صیغه، عقد دائم می‌گفتی باز بهتر بود و آخ...

علی‌سام میان کلام فرید خطی انداخت و گفت:

– بسته! بیش‌تر از این از خریدم نگو.

فرید به نشانه تاسف سری تکان داد و همان‌طور که از شوفاژ فاصله می‌گرفت و به سمت اتاق خواب می‌رفت گفت:

– من میرم بخوابم، دیگه چشم هام برای یک ثانیه هم باز نمیشه.

علی‌سام شب بخیر آرامی گفت و روی کانپه به حالت دراز کش درآمد.

*** دل‌بین دستی به صورتش کشید، از اینکه در بین مکالمه از او معذرت خواهی نکرده بود حرصی شد، او هیچ حقی برای هم‌چین رفتاری نداشت، البته قبول داشت کمی تند رفته اما مستحق این رفتار از جانب میران هم نبود، این اولین بار بود که هم‌چین رفتاری از او سر می‌زد تا به الان همیشه یک دختر پرمهر و ساکت بود، اما الان عجیب به همه با کنایه صحبت می‌کرد و کمی بی‌ادبانه رفتار می‌کرد.

برای اینکه دیگر بی‌احترامی نکند با خدا حافظی آرامی تلفن را قطع کرد.

یک ساعت دیگر روبروی تلوزیون نشست، تا اینکه صدای آیفون باعث شد به سرعت از روی مبل برخیزد و به سمت اش برود.

– بله؟

– سفارش هاتون رو آوردم!

دل‌بین در را باز کرد و به سرعت شال اش را به سر کرد و منتظر شد تا آن مرد بالا بیاید.

با دیدن فرید که سه- چهار تا پلاستیک در دستش بود و بعد از آن علی‌سام که جعبه‌های پیتزا به دست اش بود با تعجب به آن‌ها نگریست.

توانست تعجب اش را پنهان نکند پس با لحن موشکافانه ای گفت:

– شما اینجا چکار می‌کنید؟

فرید با لبخند گفت:

– می‌دونستیم تنهایی گفتیم بیایم پیشت، از این طرف هم پیک با این همه وسیله زنگ اینجا رو زد ازش گرفتیم و اومدیم بالا.

دلوین از جلوی در کنار رفت و آرام «خوش اومدین» گفت.

فرید وسایل را به سمت آشپزخانه برد و علیسام پیتزا هایی که سفارش داده بود را روی میز غذاخوری گذاشت. هر سه کنار هم نشستند و مشغول خوردن پیتزاها شدند، دلوین آنقدر گرسنه اش بود که بعد از گذشت بیست دقیقه حتی یک برش از پیتزایش در ظرف باقی نماند.

علیسام با لحن آرامی گفت:

– بیا پیتزای منم بخور من زیاد میلم به پیتزا نمیره.

دلوین باشه ای گفت و بدون تعارف پیتزای علیسام را خورد. این حجم از گرسنگی و خوردن زیاد هم باعث تعجب علیسام و هم فرید شده بود.

فرید به پشت کاناپه تکیه زد و همان‌طور که به شکم اش ضربه می زد گفت:

– خندق بلام در حد لالیگا پر شده!

دلوین هم تکه آخر پیتزا را قورت داد و گفت:

– آخ خدا! چقدر گشنه بودم!

علیسام خواست حرفی بزند که با کبودی گونه دلوین اخم هایش درهم کشیده شد و با بدبینی گفت:

– گونه ات چرا کبود شده؟!

دلوین دستی به گونه اش کشید و با لحن آرامی گفت:

– از دست میران، کتم خوردم.

همین حرف از دهانش کافی بود تا علیسام خشمگین شود، او به چه حقی دست رو دردانه اش بلند کرده؟ به چه جرأتی این بلا را سر صورت مهربان دلوین آورده؟ دستانش را مشت کرد و در دل میران را به چندین روش از دنیا محو کرد.

با خشمی که سعی در کنترلش داشت سوالی که از دیشب می‌خواست از دلوین بپرسد و به دلیل مشاجره کوچکی که بینشان اتفاق افتاده بود و نتوانست سوال کند را پرسید.

– صیغه ات کی تموم میشه؟

دلوین چشم از جعبه ها گرفت و نگاهش را به عسلی های پر حرف اما ساکت علیسام دوخت و گفت:

– کمتر از یک هفته.

علیسام حتی نتوانست بابت این خبر خوب لبخند بزند، دستش را مشت کرد و به دسته کاناپه کوبید، فرید بدون توجه به این کار علیسام بلند شد و از آشپزخانه پمادی را که به هزار سختی پیدا کرده بود، آورد و گونه ضرب دیده دلوین را با پماد چرب کرد.

بعد از اینکه کار فرید تمام شد دلوین با ملایمت صحبت کرد:

– میشه من رو پیش میران ببرید؟

علیسام با تعجب و کمی اخم گفت:

– برای چی؟

دلوین دستانش را در هم قفل کرد و گفت:

– می‌خوام بهش بگم که می‌خوام برگردم مشهد، از تهران خسته شدم.

فرید با لحنی که سعی می‌کرد همدردی خودش را نشان دهد گفت:

– آخ گفتی، منم دلم برای تخت خودم و غذای خودم تنگ شده، برای هوای مشهد، طبقه و

شاندیز، فردوس...

علیسام با حرص گفت:

– خيله خب حالا! ولش کنن کل مشهد رو توصیف می‌کنه.

فرید خنده ای کرد، دلوین مردد گفت:

– برم حاضرشم؟!

علیسام سری تکان به نشانه مثبت تکان داد. باید او را می‌دید و حساب بلایی که سر

صورت دلوین آورده را تسویه می‌کرد، او هیچ حقی برای زدن دلوین نداشته و نخواهد

داشت. دلوین به سرعت از جایش بلند شد و به سرعت به سمت اتاقش رفت، هر چه که

دم دستش بود را برداشت و به تن کرد.

از اتاق خارج شد و به سمت دو پسری که داشتند از خانه خارج می‌شدند، حرکت کرد.

علیسام پشت رل نشست فرید کنارش و مثل همیشه دلوین روی صندلی عقب نشست.

فرید مثل همیشه با لپ تاپ، اطلاعات مکانی که میران در آن کار می‌کند را به دست آورد و

آدرس را به علیسام گفت.

دلوین به بیرون چشم دوخت و بالاخره بعد از یک ساعت که به اندازه یک سال گذشت، به آسمان خراش نیمه کاره ای که میران در آن مشغول بود رسیدند.

هر سه از ماشین خارج شدند و به سمت ساختمان رفتند. با شنیدن صدای شخصی، مجبور به ایستادن شدند.

– ورود افراد متفرقه ممنوعه جناب!

علیسام به نگهبان پروژہ که شکم گنده و صورت تپلی داشت خیره شد و گفت:

– از اقوام مهندس لاوی هستیم.

نگهبان یه نگاه کلی به آن ها کرد و گفت:

– صبر کنید خبر بدم ببینم چی میگن!

فرید تشکر آرامی کرد، بعد از گذشت پنج دقیقه نگهبان آنان را به داخل راهنمایی کرد و گفت از پله ها بالا رفته و به طبقه پنج بروند علیسام و دلوین جلوتر از فرید راه می‌رفتند تا وقتی که به طبقه پنجم رسیدند.

هر سه نفس- نفس می‌زدند، تا جایی که فرید خم شد و روی دو زانو بر روی زمین نشست و محکم نفس می‌کشید.

کارگری با دیدن این سه آدم، به سمتشان رفت و گفت:

– شما کی هستید؟

علیسام لب هایش را تر کرد و همانطور که اطراف را برای یافتن میران دید می‌زد گفت:

– با مهندس لاوی کار داشتیم.

کارگر با انگشت اشاره^۱ دستش به پشت سر علیسام اشاره کرد و گفت:

– اون اتفاقی که اونجاست.

هر سه سر چرخاندند، از کنار شن و ماسه‌هایی که مانند کوه در سمت راستشان قرار

داشت عبور کردند و خودشان را به اتاق میران رساندند.

دلوین ضربه ای به در زد و وقتی صدای بفرمایید میران را شنید در را باز کرد و وارد شد.

علیسام ابرو درهم کشید و خواست وارد شود که فرید از بازویش گرفت و گفت:

– خودت رو کنترل کن! آتیش به پا نکن.

علیسام با چشمان قرمز شده از خشم، سری تکان داد و باشه‌ای گفت، محکم بازوی

گرفتارش را از چنگ فرید خارج کرد و وارد اتاق شد.

اتاق نسبتاً تمیزی که پر از نقشه و پرونده بود و در آخر آن اتاق بیست متری، میز میران

که اطرافش پنج- شش صندلی قرار داشت، دیده می‌شد.

میران به محض دیدن دلوین با لبخند از جایش بلند شد و بعد از چند ثانیه علیسام و فرید

هم وارد شدند.

دلوین با اشاره میران روی نزدیک ترین صندلی نشست، علیسام هم کنار دلوین جا گرفت و

فرید هم روبروی علیسام و دلوین نشست.

میران با اخمی که بابت دیدن این دو پسر بود گفت:

– چی شده اومدین اینجا؟

دلوین همان‌طور که مواقع پر استرس، انگشتان و ناخون هایش را مورد عنایتش قرار

می‌داد گفت:

– می‌خواهم برگردم مشهد، می‌خواهم برم خونه خودم، دوست ندارم سر بار کسی باشم.

میران با اخم کمرنگی گفت:

– سر بار چیه؟ تو زن من...

دلوین حرفش را قطع کرد و گفت:

– از اینکه زن تو باشم، خوشحال نیستم؛ ببخشید می‌دونم ما یه زمانی هم رو دوست داشتیم، اما الان من هیچ علاقه‌ای به تو ندارم، نمی‌تونم دوستت داشته باشم! پس لطفاً دیگه جمله قبلت رو تکرار نکن.

میران با تعجب به دختری که اینطور بی‌رحمانه با کلمات بازی می‌کرد و او را تا رمز سخته برده بود نگاه کرد.

اصلاً به هیچ وجه علاقه‌ای به شنیدن این حرف‌ها از جانب دلوینش را نداشت. دلوین با شرمندگی عجیبی به میران چشم دوخته بود.

فرید نگاهی که میران به دلوین داشت را متفاوت از نگاه علیسام نمی‌دید. می‌دانست که میران می‌خواهد صحبت کند و پس به علیسام رو کرد و گفت:

– یه لحظه بیا بریم.

علیسام با اخم به فرید نگاه کرد، به هیچ وجه دوست نداشت دوردانه‌اش را با میران تنها بگذارد. خواست اعتراض کند که فرید از بازوش گرفت و او را بلند کرد.

چرا همچین کاری کردی؟

فرید هم با همان اخم گفت:

– نمی‌دید می‌خوان حرف بزنی و جلوی ما نمی‌تونستن.

علی‌سام اخمی کرد و کلافه چنگی در موهای کوتاهش انداخت و ترجیح داد فاصله کمی از آن اتاق بگیرد.

میران به محض رفتن آن دو پسر، از روی صندلی اش بلند شد و به سمت دلوین رفت، کنار پایش روی دو زانو نشست و دستان سرد دلوین را محکم گرفت و گفت:

– عزیزم! بگو داشتی اذیت می‌کردی! ما کلی خاطره خوب با هم داریم، هنوز می‌خواستم برات تعریف کنم و عاشقانه هامون رو برات تلافی کنم؛ آخه من چطور بدون تو...

دلوین با لحن نادم و خسته اش گفت:

– میران! من خاطرات خوبی که تو داری راجع به اون‌ها حرف می‌زنی رو بخاطر ندارم! اگه حافظه ام هم برگرده، نمی‌تونم با اون خاطره‌ها دوباره عاشقت بشم چون...

سکوت کرد، این مرد اولین شخصی است که قرار است به اعتراف دلوین گوش بسپارد. میران با کلافگی گفت:

– چون چی؟

دلوین چشمانش را بست تا هنگام گفتن آن کلمات خُرد شدن مرد روبرویش را نبیند.

– چون من علی‌سام رو دوست دارم.

میران یکه‌ای بابت این جمله دلوین خورد، چشمانش گشاد شد و دهانش برای چند ثانیه بازماند، مبهوت به لبان دلوین که هیچ تزییینی نداشتند، خیره شد.

میران چطور اینقدر راحت عشقش را از دست داد؟ چطور بازنده این بازی شد؟ اشتباهش کجا بود؟ کجا خطی کرده بود که اینجور مستحق ترک شدن، شده بود؟

دلوین دستان شل شده میران را از روی دستانش برداشت و همانطور که بلند می‌شد تا از اتاق خارج شود با لحن محزونی گفت:

– متاسفم!

تاسف؟ این کلمه بیشتر میران را اذیت کرد، به محض رفتن دلوین، علیسام وارد اتاقش شد و اوپی را که هنوز ماتش برده بود را بلند کرد.

میران چشم‌های گنگش را به مردی که دلوین چند لحظه پیش از علاقه‌اش به آن گفته بود، دوخت.

علیسام با خشمی که تنها بخاطر دلوین آن را کمی کاسته بود غرید:

– دیگه نمی‌خوام سایه‌ات رو اطراف دلوین ببینم چه برسه...

میران پوزخندی زد، دوباره به خودش آمد، وقتی که علیسام یقه‌اش را محکم گرفت و فشار داد. علیسام از این پوزخند میران عصبی شد و مشت محکمی را به صورت مردانه میران نواخت. میران از این ضربه محکم و کاری علیسام سرش کج شد، دردی که مهمان گونه سمت چپش شده بود در برابر دردی که چند لحظه پیش دلوین به او وارد کرده بود هیچ بود.

– این رو فقط بخاطر اینکه دست روش بلند کردی، زدم.

میران پوزخند صدا داری زد و با اخم و فریاد بدون توجه به حرف علیسام گفت:

– فکر کردی اینقدر راحت اون دختر رو ول می‌کنم؟

محکم به قلب عاشقش کوبید و با فریاد ادامه داد.

– این قلب پنج ساله داره به عشق اون می‌تپه! پس با دو تا جمله چرت و پرت ترکش نمی‌کنم، من یک بار دلوین رو عاشق خودم کردم؛ پس دوباره هم می‌تونم.

علی‌سام بابت این جمله‌های میران عصبی تر شد، خداروشکر کرد که به فرید سپرد که با دلوین زودتر پایین بروند. با خشم مشت دیگری را به صورتش کوبید و این بار علی‌سام بود که عربده زد:

– دهن کثیفت رو ببند!

میران پوزخندی زد و همان‌طور که خون داخل دهانش که بخاطر پارگی بود را قورت می‌داد با لحن خشنش شمرده– شمرده گفت:

– تو کسی نیستی که بهم دستور بده!

این را که گفت با کف دستانش، محکم به سینه ستبر علی‌سام کوبید و فاصله‌ای ایجاد کرد. علی‌سام دندان قروچه‌ای کرد و با عصبانیت اتاق را ترک کرد.

میران عصبی فریادی کشید، او به هیچ عنوان دلوین را به همین راحتی از دست نخواهد داد. برای به دست آوردنش کم سختی نکشیده بود که بخواهد او را به همین راحتی از دست بدهد.

علی‌سام پله‌ها را یکی– یکی محکم و با حرص پایین رفت، تا وقتی که کلا از آن آسمان خراش خارج شد.

فرید و دلوین در ماشین نشسته و منتظر علی‌سام بودند.

علی‌سام سعی کرد صورت برافروخته اش را با لبخند از بین ببرد که کمی هم موفق شد، سوار ماشین شد و با لبخند کاملاً الکی گفت:

– حرکت کن بریم!

فرید قبل روشن کردن ماشین گفت:

– با هواپیما بری...

علیسام به محض شنیدن هواپیما سریع گفت:

– نه با ماشین میریم.

فرید با شیطنت گفت:

– من حوصله رانندگی ندارم، می‌دونم تو هم وقتی پشت رل بشینی بعد دو-سه ساعت

خسته میشی؛ در نتیجه با هواپیما میریم.

علیسام خواست اعتراض کند که فرید گفت:

– بفرما اینم یه بلیط! چقدر خوبه همه چی اینترنتی شده نه؟

چشمکی حواله علیسام کرد و ماشین را روشن کرد، علیسام با چشم برایش خط و نشان

کشید، اما چیزی نگفت. یعنی اگر دلوین در آن ماشین وجود نداشت، حتما سر فرید بر

دستش بود.

روی صندلی هایشان جا گرفتند، دوباره علیسام و این طیاره بزرگ!

دو تا نفس عمیق و بلند کشید، با گرفته شدن دستش توسط دلوین، چشمانش را از هم

گشود و سر چرخاند.

دلوین با لبخند سعی داشت او را به آرامش دعوت کند و در این کار به شدت موفق هم

بود.

علی‌سام، در قهوه‌ای‌های تیره رنگ اش غرق شد و حتی صحبت‌های خلبان و رفت و آمد های مهماندار ها را هم نفهمید. انگار در خلا بود و تنها دو گوی مورد علاقه اش را می‌دید و بس!

این عشق بود یا آرامش؟ شاید هم عشقی در آمیخته با آرامش! هر چه بود دوست اش داشت، دوست داشت این عقربه‌های لعنتی تنها یک ساعت مکث کنند و او را از این خلصهٔ شیرین خارج نکنند. از نظر خودش خواسته زیادی نبود، دست دل‌بین را محکم تر گرفت و زمزمه وار گفت:

– نگاهت رو ازم بگیر!

دل‌بین هم سعی کرد برای اولین بار لجبازی و زبان درازی اش را کنار بگذارد و با همان لب‌خند خیره‌او شود. خیره به مردی که هیچ وقت او را برای یک ثانیه تنها رها نکرد. مردی که مردانگی اش در شصت- هفتاد روز برایش ثابت شده بود. فربرد که تا آن موقع مشغول کار با لپ‌تاپ اش بود خواست چیزی بگوید که با دیدن فضای نسبتاً عاشقانه آن‌ها، سکوت را ترجیح داد و با لب‌خند پررنگی که ناخودآگاه مهمان لب‌هایش شده بود دوباره مشغول کار با لپ‌تاپ اش شد.

نمی‌دانست که چقدر زمان گذشت؛ اما دل‌بین عطسه ای کرد، همین کار از جانب او کافی بود تا علی‌سام، با نارضایتی از او چشم بگیرد.

دل‌بین خواست دستش را خارج کند که علی‌سام محکم تر گرفت و همان‌طور که به پشتی صندلی هواپیما تکیه می‌زد با چشمانی که در حال بسته شدن بود گفت:

– تقلا نکن، با همین آرومم.

دلورین لبخند کمرنگی زد و او هم به صندلی اش تکیه داد. ای کاش علیسام تنها کمی از علاقه اش می‌گفت، این آرزوی بزرگی بود که این دختر در دلش آن را پرورانده بود با حرکت شصت علیسام روی پوست دست نرم و لطیف اش از افکارش دست کشید.

هم علیسام و هم دلورین غرق لذت بودند.

فرید که کنار علیسام جا گرفته بود با شیطننت کنار گوشش گفت:

– خوب داری حال می‌کنی ها! حضرت یار کنارت و دست تو دست و چشم تو چشم؛ به به! ما هم که دیگه از مدفوع خر بی‌ارزش تر.

علیسام با تک خنده ای برای اینکه کمی فرید را اذیت کند گفت:

– نفرمایید آقای رستگار، مدفوع خر ارزشش از شما بیش‌تر!

فرید جای اینکه حرص بخورد تک خنده ای کرد که باعث شد علیسام چشمان متعجب اش را باز کند و به او خیره شود.

فرید شانه ای بالا انداخت و گفت:

– داداش الکی زحمت نکش، من با این چیزها حرصم درنمیاد.

علیسام با خنده گفت:

– آخه مگه تو آدمی؟ هیچ چیزت شبیه آدم ها نیست!

فرید شانه ای بالا انداخت و گفت:

– هر چی که هستم از تو بهترم!

علیسام تک خنده دیگری کرد و ترجیح داد با یک فحش آبدار به این کل- کل خاتمه دهد. نیم ساعت دیگر در آرامش محض گذشت، آرامشی که علیسام به شدت طالب اش بود.

پس دوباره چشمان اش را بست و همان‌طور به کار قبلی اش که نوازش پوست نرم و ظریف دل‌بین بود، ادامه داد. در ذهنش خاتمه این داستان رو ازدواج با دل‌بین ترسیم کرد. لب‌خند‌هایی بود که از این اتفاقات بر روی لب‌هایش می‌نشست و همین باعث شد فربرد همان‌طور که می‌خندد، از او عکس بگیرد و هر وقت که خواست او را اذیت کند این عکس‌ها را به او نشان دهد. حس و حال علیسام را درک نمی‌کرد؛ چون تا به حال به کسی دل‌نبسته بود؛ اما اگر عاشق می‌شد او هم از فرهادِ مجنون کم نمی‌گذاشت.

با صدای خلبان که اعلام کرد هواپیما تا دو دقیقه دیگر فرود می‌آید، علیسام کمی حرمی شد.

نه به رفتن اش که زمان نمی‌گذشت و نه به برگشتن اش که زمان به سرعت گذشت و نگذاشت این خلصه شیرین چند لحظه بیش‌تر در وجودش باشد. حالا دیگر هیچ بهانه دیگری نداشت تا این‌گونه داستان او را بگیرد و غرق لذت شود و در این واله ناب فرو رود.

کمربندها را باز کردند و هر سه بعد از برداشتن چمدان‌هایشان از فرودگاه خارج شدند. دل‌بین به محض خارج شدن از فرودگاه نفس عمیق کشیدی و لب‌خند پررنگی زد. علیسام همان‌طور که شروع به حرکت می‌کرد شروع به حرف زدن هم کرد.

– بهتره بریم! هوا خیلی سوز داره.

هر دو نفر دیگر با این حرف به شدت موافق بودند. سوار تاکسی شدند و بعد از حدود یک ساعت و نیم به خانه رسیدند.

خستگی عجیبی به تن هر سه رسوخ کرده بود. اگر به دلوین بود که همان دم در خانه می‌خوابید.

به دم در خانه رسیدند و فرید شروع به گشتن کلید کرد.

علی‌سام با بی‌مبری و کمی خشم گفت:

– دنبال شتر می‌گردی؟

فرید هم با همان لحن علی‌سام گفت:

– معذرت می‌خواهم عالیجناب که دارم معطلتون می‌کنم!

دلوین هم میان کلام آن دو پسر آمد و گفت:

– میشه یه جای کل-کل هر چه سریع‌تر در رو باز کنی؟

فرید سری تکان داد و گشتنش را بیشتر کرد تا اینکه بالاخره انگشتانش کلید سرد را پیدا کردند. سریع کلید را خارج کرد و به سرعت در را باز کرد.

هر سه وارد خانه شدند و هر کدام به سمت اتاق خودشان رفتند تا استراحت کنند.

کمی گذشت تا اینکه انگشتش، روی اسم میران ضربه زد و تماس برقرار شد. از شدت استرس انگشت اشاره اش را وارد دهانش کرد و شروع به جنگیدن ناخونش کرد.

میران به محض دیدن اسم دلوین بر روی صفحه گوشی اش به سرعت جواب داد.

– جانم؟

دلوین با اخم کمرنگی که ناخودآگاه مهمان صورت اش شده بود گفت:

– سلام! ببخشید بدموقع مزاحم شدم، اما ممنون میشم که آدرس خونه ام و مزار پدرم رو برام بفرستی.

میران آهی کشید، چرا فکر می‌کرد دلوین برای چیز دیگری به او زنگ زده؟ یعنی باید قبول می‌کرد که دلوین دیگر هیچ علاقه ای به او ندارد؟ نه غیر ممکن است او برای به دست آوردن دلوین هر کاری که می‌توانست انجام داده بود، نباید اینقدر الکی او را از دست می‌داد.

میران گونه اش را خاراند و گفت:

– برات پیامک می‌کنم.

دلوین «خوبه» ای گفت و بعد از خداحافظی تلفن را قطع کرد. کمی منتظر ماند تا اینکه صدای پیامک تلفن همراه اش بلند شد.

پیامک را باز کرد و به آدرس خانه و مزار پدرش، خیره شد.

خواست از اتاق خارج شود که دو تقه به در خورد و این یعنی یا علیسام پشت در است یا فرید!

بفرمایید بلندی گفت که در باز شد و قامت بلند علیسام نمایان شد که با لبخند گفت:

– خوب استراحت کردی؟

دلوین سری تکان داد، هنوز هم حرفی که در هتل به او زده بود را فراموش نکرده بود.

علیسام با برداشتن دو قدم بلند دلوین را متعجب کرد. دلوین که از این حرکت ناگهانی علیسام شوکه شده بود، قلب اش محکم شروع به تپیدن کرد، چشم از عسلی هایی که فاصله اش به شدت کم بود گرفت و من من کنان گفت:

– دا... ری... چکار... می... کنی؟

علیسام با آن نگاه نافذ، خیره در قهوه ای های دلوین شد و گفت:

– اومدم باهات حرف بزنم.

دلوین خواست با یک قدم عقب تر، فاصله ای با علیسام ایجاد کند؛ اما علیسام زرنگ تر از این حرف ها بود و به سرعت بازوی دلوین را گرفت و به سمت خودش کشید و با فاصله نسبتاً کمی روبرویش ایستاد. درشت شده از ترس دلوین باعث لبخند کمرنگ علیسام شد.

نگاه دلوین هرجایی را می‌دید، الا صورت مشتاق علیسام را!

علیسام مشتاقانه و منتظر گفت:

– نگاهم کن!

دلوین به حرف علیسام گوش نکرد، علیسام فشار دستش را بیشتر کرد و کمی بیشتر او را به سمت خودش کشید که باعث شد دلوین با ترس سر بلند کند و به علیسام که نگاه اش به شدت عجیب بود خیره شود.

گوشه لبش بخاطر لبخند بالا رفت و دلوین برای ثانیه ای به آن لبخند خیره شد؛ اما به سرعت خودش را سرزنش کرد و دوباره به چشمان علیسام خیره شد.

هر دو با نگاه با هم حرف می‌زدند؛ اما لب هایشان بهم دوخته شده بود. دلوین وقتی سکوت زیاد علیسام را دید با لحنی که سعی داشت در آن هیچ لرزشی نباشد گفت:

– نمی‌خواهی چیزی بگی؟

علیسام با این حرف دلوین به خودش آمد و برای ثانیه ای تک خنده کوتاهی کرد که باز باعث شد، قلب دلوین بی‌جنبه بازی در آورد و محکم تر از قبل بکوبد.

علیسام لب زد و با لحن آرامش شروع به حرف زدن کرد.

– راستش اومدم اینجا تا ازت معذرت خواهی کنم بابت رفتار اون روزم تو هتل، تند رفتم؛ قبول دارم.

کمی درنگ کرد اما باز ادامه داد.

– وقتی که میران از صیغه گفت، خشمگین شدم، فکر کنم فهمیدی که نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم، وقتی که از چیزی ناراحت یا عصبانی میشم. من واقعا معذرت می‌خوام، نباید اون جمله رو می‌گفتم.

سکوت کرد و منتظر به چشمان دلوین خیره شد، دلوین با لبخند کمرنگی گفت:

– قبول می‌کنم اما به یک شرط!

علیسام از این حرف دلوین لبخندی زد و مشتاق و با لحن خسته خمارش گفت:

– چه شرطی؟

دلوین گوشه لبش را به دندان گرفت که از چشمان تیز علیسام دور نماند، علیسام انگشت اشاره‌اش را روی لب گرفتار دلوین گذاشت و آن را آزاد کرد، دلوین دیگر در مرز جان دادن بود، خواست کمی عقب تر برود تا کمی از او دوری کند و خودش را از مردی که

داشت ذره- ذره جاننش را می‌گرفت، نجات دهد، تا راحت تر حرف بزند که این کارش باعث شد، دست دیگر علیسام آن یکی بازو اش را گرفتار کند و با نوچ- نوچ و صدای نئشه از عشقش گفت:

- چرا هی می‌خوای فرار کنی؟

دلوین به گردن علیسام خیره شد و آب دهانش را با سروصدا قورت داد و گفت:

- آخه...

چه باید می‌گفت؟ دوباره لب گزید و چشمانش را برای ثانیه‌ای روی هم فشرد.

قلبش مانند گنجشک تند می‌زد، کف دستانش از این همه نزدیکی و نگاه‌های خیره علیسام عرق کرده بود.

علیسام فهمید حال دلوین هم مانند خودش مخدوش است؛ پس قصد کرد کمی او را اذیت کند، سر خم کرد و سرش را به سمت گوشش به حرکت در آورد، کنار گوشش شروع به حرف زدن کرد.

- شرطت رو بگو!

دلوین که از شدت این نزدیکی گر گرفته بود، نفس‌های داغ علیسام، نفس‌هایش را نامنظم کرد، برای اینکه هر چه سریع‌تر از علیسام فاصله بگیرد به سرعت گفت:

- من رو ببر بهشت رضا.

علیسام فاصله کمی ایجاد کرد و با کمی تعجب گفت:

- الان؟

دلوین «آره» ای گفت، علیسام سری به نشانه‌اش تکان داد و گفت:

– پس حاضر شو.

بعد از زدن این حرف از اتاق خارج شد، به محض خارج شدن از اتاق به در تکیه زد و دستش را روی قلب بی‌قرار و مجنونش گذاشت، لبخند عمیق و پررنگی بابت اتفاقات چند لحظه پیش زد، باور اینکه این دختر اینگونه باعث بی‌ثباتی و شیدایی او شده، در مغزش نمی‌گنجید. از در فاصله گرفت و وارد اتاقش شد.

دلوین شروع به آماده کردن خودش کرد. به عرض ده دقیقه آماده شد دوست داشت هر چه سریع تر از این خانه و اتاق خارج شود، شاید اگه بادی به سر و صورتش بخورد از آتش عشق و سرخی صورتش بکاهد؛ پس از اتاقش خارج شد.

خروجش از اتاق مصادف شد با خروج علیسام از اتاق؛ علیسام نگاهی کلی به دختر روبرویش انداخت.

تیپ پاییزی کرم رنگی که عجیب او را دلبر کرده بود، دلوین چشم از علیسام که تیپ سرمه‌ای زده بود گرفت. می‌ترسید به آن عسلی‌ها نگاه کند و خودش را ببازد. علیسام از این نگاه دزدی دلوین لبخندی زد، کنار هم حرکت کردند، فرید که روی صندلی ریلکس نشسته بود و در حال کار با لپ‌تاپش بود با دیدن آن دو که حاضر و آماده بودند با تعجب عینکش با فرم مشکیش را به سمت بالا هدایت و روی موهایش گذاشت و گفت:

– به سلامتی کجا؟

علیسام همان‌طور که یقه پالتو سرمه‌ای رنگش را درست می‌کرد گفت:

– بهشت رضا!

فرید با شیطننت گفت:

– بهشت رضا یا بهش...

علی‌سام فهمید که فرید چه ذهن مریضی دارد و می‌خواهد چه حرفی بزند، مخصوصاً که فرید از علاقه‌ی علی‌سام به دل‌بین با خبر بود؛ پس علی‌سام به سرعت میان کلامش پرید و گفت:

– تو نمی‌ای؟

فرید با شیطننت نوچی کرد و ادامه داد.

– فقط شام یه چیزی بخرید!

علی‌سام باشه‌ای گفت و جلوتر از دل‌بین حرکت کرد، فرید چشمکی به علی‌سام زد و خنده کوتاهی کرد؛ دست خودش نبود، از اینکه علی‌سام را اذیت کند، لذت می‌برد. لبخند کمرنگی هم بر لبان علی‌سام نقش بست.

هر دو از خانه خارج و سوار ماشین شدند. کمی در سکوت گذشت که علی‌سام دست برد و ضبط ماشین را روشن کرد، صدای گرم محسن یگانه فضای بینشان را پر کرد.

من باشم و فکر یه خیابون و

دل دلتنگ و نم بارون و

تا جنون میرم لحظه‌ی دوری

همه می‌شناسن منو اینجوری

هر جا لبخندم سرد و بی‌جونه

هر جا تو حرف هام غم بارونه

خنده های تو مرحمم همیشه

خنده هات آب روی آتیشه

پا به پای تو غم رو دادم رفت

بد دنیارو با تو یادم رفت

تورو یادم هست از شبای سرد

گرمیه دستات منو خوابم کرد

پا به پای تو غمو دادم رفت

بد دنیا رو با تو یادم رفت

تورو یادم هست از شبای سرد

گرمیه دستات منو خوابم کرد

علیسام سعی کرد به معنی این آهنگ که عجیب با حال و روزش یکی است فکر نکند، به سرعت دست برد و آهنگ را عوض کرد.

بالاخره زمان گذشت و به بهشت رضا رسیدند، هر دو از ماشین خارج شدند و از بین تمام مردگان به دنبال اسم احمد آذرمنش گشتند، به محض دیدن اسم پدرش و دیدن قبر مشکی رنگش قلبش از درد فشرده شد.

لب چید و کنار مزار پدرش به زانو افتاد، روی قبرش، خاک گرفته بود و اسمش کدر شده بود، علیسام بطری دستش را بر روی قبر پدر دلوین خالی کرد و دلوین با دست کشیدن بر روی مزار پدرش او را تمیز کرد.

علیسام فاتحه‌ای خواند و برای راحت بودن دلوین از او فاصله گرفت و روی نیمکتی که با او شش متر فاصله داشت، نشست.

دلوین با گریه شروع به حرف زدن با پدرش کرد، پدری که تنها خاطره‌ای که از او به یاد داشت، صورت در حال جان دادنش بود. از ناسازگاری روزگار نالید، از بخت بدشگونش برای پدرش نالید. از دلتنگی و گریه‌های عذاب آورش گفت، از اینکه در این گیر و گور عاشق علیسام شده بود گفت.

خم شد و همان‌طور که حق می‌زد و بی‌قراری می‌کرد سنگ قبر پدرش را بوسه باران کرد. دست‌ها و صورتش از برخورد با سنگ قبر خیس پدرش، یخ بست. در بین تمام درد و دل‌هایش، به پدرش قول داد که قاتل را پیدا می‌کند و او را به قانون می‌سپارد.

علیسام که از دور نظاره‌گر بی‌تابی دلوین بود، تصمیم گرفت به سمتش برود. سریع با چندین قدم بلند، خودش را به دلوین رساند و از شانه‌اش گرفت و به او دستور بلند شدن داد.

دلوین با اینکه برایش سخت بود تا از پدری که تازه نیم ساعت است به ملاقاتش آمده دل بکند؛ از جایش بلند شد.

علیسام دستمالی از جیب پالتویش خارج کرد و به سمت دلوین که صورت خسته‌اش خیس از قطرات نمکینش بود، گرفت.

دلوین با تشکر دستمال را گرفت و به روی گونه‌هایش کشید.

علیسام او را به سمت ماشین راهنمایی کرد و هر دو سوار ماشین شدند، دلوین به محض نشستن، دوباره به یاد پدرش بی‌صدا اشک ریخت.

علیسام طاقت اینجور دیدن دلوین را نداشت، نمی‌دانست باید چطور او را آرام کند، از اینکه کاری از دستش ساخته بود، لب‌هایش را از روی حرص بهم فشرد.

بعد از ده دقیقه، دلوین چشم‌هایش را از هم گشود و با تلخند نام علیسام را صدا زد، دل علیسام از اینجور صدا زدن دلوین زیر و رو شد. با تک سرفه‌ خفه‌ای گلویش را صاف کرد و سعی کرد کم-کم ابراز عشقش را نمایش دهد پس لب زد.

– جانم؟

دلوین با شنیدن جانم علیسام، از اینکه او را صدا زده بود و می‌خواست حرف بزند پشیمان شد، چطور بعد از شنیدن این کلمه که او را اینقدر بی‌قرار کرده بود، حرف از جدا شدنش می‌زد؟

علیسام وقتی تعلل دلوین را دید، آرام نامش را صدا زد، دلوین سعی کرد به روبرویش خیره شود تا تحت تأثیر عشق علیسام قرار نگیرد.

– میشه یه جا نگه داری؟

علیسام تعجب کرد؛ اما به روی خودش نیاورد و کمی بعد ماشین را نگه داشت.

به محض نگه داشتن علیسام، دلوین بدون مکث گفت:

– می‌خوام برم خونه خودم.

علیسام به گوش‌هایش شک کرد، لبانش تکان می‌خورد؛ اما کلامی از دهانش خارج نمی‌شد.
در جواب این دختر بی‌رحم چه باید می‌گفت؟

دلوین با چشم‌هایی که یک لایه اشک آن را در برگرفته بود گفت:

– من نمی‌تونم تا آخر عمرم مزاحم تو و فرید باشم، اگه برم خونه خودم، شاید بتونم فامیلی
یا کسی که زیاد باهاش در ارتباط بودم رو پیدا کنم...

ادامهٔ حرفش را با تلخند کمرنگی قطع کرد، علیسام کلافه دستی در موهای خرمایی
روشنش کشید و عاصی به دلوین نگریست؛ نمی‌توانست اعتراض کند، نمی‌توانست چیزی
بگوید.

حق مسلم دلوین بود که هر جا که دلش بخواد با هر کس که دلش بخواهد زندگی کند و
علیسام اصلاً آدمی نبود که بخواد برای زندگی دلوین تعیین تکلیف کند یعنی قدرتی
نداشت که بخواد چیزی بگوید.

برای همین اخم کمرنگی کرد و چیزی نگفت، دوباره استارت زد و با روانی بهم ریخته و
اعصابی داغون شروع به رانندگی کرد، دلوین از شدت غصه و ناراحتی به جان ناخن‌هایش
افتاد.

علیسام کنار رستورانی نگه داشت و بدون توجه به دلوین از ماشین خارج شد، هنگام رفتن
به سمت رستوران، ضربه محکمی به کاپوت ماشین کوبید که باعث شد دلوین از ترس
یکه‌ای بخورد و تا وارد شدن علیسام به رستوران او را زیر نظر بگیرد.

علیسام سفارش سه پرس غذا را داد و بعد از نیم ساعت انتظار غذا را گرفت و دوباره
سوار ماشین شد.

ماشین در سکوت خفقان آوری فرو رفته بود، تا رسیدن به خانه، نه علیسام صحبت کرد نه دلوین و این برای هر دو عذاب آور بود. فرار کردن از این مهلکه سخت و طاقت فرسا به نظر می‌رسید و هیچ کدام هم دوست نداشتند از این میدان بغرنج خارج شوند.

فرید به محض شنیدن صدای در، با لبخند غلیظی از آشپزخانه خارج شد، اما با دیدن قیافه های آویزان و درهم هر دو باز هم فهمید که اتفاقی افتاده که او از آن بی‌خبر است.

با چشم از علیسام قضیه را پرسید که علیسام هم با حرکت چشم به او گفت که بعداً توضیح می‌دهد.

غذاها با کمک فرید در ظرف ریخته شد و فرید بلند اسم هر دو را برای خوردن شام صدا زد. کمتر از دو دقیقه دلوین و بعدش علیسام وارد آشپزخانه شدند.

فرید با اشتها شروع به خوردن کرد، علیسام هم با آرامش ظاهری اما درونی متلاطم و بهم ریخته غذایش را می‌خورد و از آن طرف این دلوین بود که با غذایش بازی می‌کرد.

فرید متوجه شد و پرسشگر گفت:

– چرا غذات رو نمی‌خوری؟

دلوین با صدای فرید از افکارش دست کشید و سر بلند کرد، مکث کوتاهی بر روی صورت علیسام که به غذایش خیره بود کرد و بعد با لبخند کمرنگی رو به فرید گفت:

– زیاد اشتها ندارم.

فرید خواست حرفی بزند که علیسام با کنایه‌ای که بیشترش بخاطر ناراحتی بیش از حدش از دلوین بود گفت:

– خودش بلده تصمیم بگیره؛ بالاخره به سن قانونی رسیده.

دلوین این کنایه علیسام را با تمام وجودش احساس کرد، پس به جای اخم کردن لبخندی زد و رو به فرید گفت:

– راستش من یه تصمیمی گرفتم.

فرید چشم هایش را زیر کرد و همان‌طور که قاشقش را در بشقابش قرار می‌داد گفت:

– چه تصمیمی؟

دلوین با حفظ همان لبخند گفت:

– می‌خوام برم خونه خودم.

فرید هم مثل علیسام از این حرف دلوین شوکه شد و این را از دهان باز مانده‌اش می‌شد فهمید.

دلوین لبخند غمگینی زد و بعد از با اجازه کوتاهی، دو پسر بهت زده و عصبی را تنها گذاشت.

فرید به محض رفتن دلوین، چشم به سمت علیسام چرخاند و گفت:

– چرا اینقدر یک‌دفعه‌ای؟ هنوز دو روز نشده که به مشهد برگشتیم!

علیسام سری به نشانه تایید حرف فرید تکان داد و گفت:

– می‌دونم، اما خب هیچ چی هم نمی‌تونم بگم، وقتی همچین تصمیم گرفته چکار کنم؟

دختر بچه که نیست، حتما دلیل قطعی داره که می‌خواد بره، هر چند دلیلی که برای من تو ماشین آورد واقعا مسخره و بی‌منطق بود.

فرید لیوان نوشابه‌اش را برداشت و همان‌طور که به لبانش نزدیک می‌کرد گفت:

– می‌خواهی منم برم صحبت کنم باهاش؟

علی‌سام سری به نشانه نه تکان داد و گفت:

– نه احتیاجی نیست؛ هیچ‌کدوم ما نمی‌تونه جلوش رو بگیره.

فرید سکوت کرد، از اینکه علی‌سام اینقدر آرام بود متعجب بود، بالاخره از عشق علی‌سام به دل‌بین خبر داشت و اینطور سکوت و ختنی بودن علی‌سام، فرید را در فکر فرو برد.

علی‌سام از جایش بلند شد و گفت:

– بیا سریع جمع و جور کنیم، باهات حرف داریم.

فرید متعجب ابرویی بالا انداخت و هر دو مشغول جمع کردن و شستن ظرف‌ها شدند، بعد از تمام کارها به سمت اتاق کارشان حرکت کردند.

علی‌سام بر روی صندلی چرخداری که مخصوص خودش بود نشست، فرید هم روی صندلی چرخدار خودش نشست و همان‌طور که دستانش را پشت گردنش بهم قلاب می‌کرد گفت:

– خب؟ چی می‌خواستی بگی؟

علی‌سام آرنجش را تکیه‌گاه میز کرد و همان‌طور که چشمانش را زیر می‌کرد گفت:

– چه کار کنم که دل‌بین نره؟!

فرید از این حرف یک‌دفعه‌ای و به دور از منطق علی‌سام شوکه شد. تمام حرفش همین بود؟ چه کار کند؟ پس با شوخی گفت:

– خواستگاری کن!

علی‌سام کمی در افکارش غرق شد و سکوتی طولانی کرد، فرید بشکنی زد و گفت:

– هی پسر! کجایی؟ شوخی کردم ها!

علیسام از افکار شیرینش دست کشید و گفت:

– مطمئن باش، به محض آروم شدن همه چی، ازش خواستگاری می‌کنم.

فرید هم خوشحال شد هم ناراحت، خوشحال از اینکه قرار است علیسام سروسامان بگیرد و به عشقی که عجیب او را تشنه و خراب کرده برسد و ناراحت از اینکه دیگر نمی‌تواند با او باشد و چقدر برایش سخت است دوری از علیسامی که نزدیک به یک ده از عمرش را با او گذرانده است کنار او خوابیده و بیدار شده و کنار او خندیده و گریه کرده است.

کمی دیگر با علیسام صحبت کرد و سعی کرد ناراحتی که بیشتر از خوشحالی اش بود را با صحبت و گفت‌وگو از بین ببرد.

دلوین مشغول جمع کردن چمدانش بود، امروز روزی بود که قرار است برای همیشه این خانه را با تمام خاطرات خوب و بدش رها کند و به خانه خود برود.

بغضی عجیب به گلویش چنگ انداخت و چشمانش مالا مال از اشک شد، اما با دو نفس عمیق خودش را کنترل کرد.

شال مشکی رنگش را روی موهایش انداخت و همانطور با چمدانش از اتاق خارج شد، به سمت هال رفت که علیسام را با اخم و فرید را با صورت متفکر و درهم رفته دید.

صدای چرخ‌های چمدان دلوین، آن دو پسر را به خود آورد و هر دو نگاهشان به سمت دلوین کشیده شد.

منتظر به آنان نگاه کرد تا اینکه فرید از جایش بلند شد و دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

– با اینکه دوست ندارم از اینجا بری، اما هر وقت به مشکل خوردی و احساس کردی می‌تونم کمک کنم خوشحال میشم بهم خبر بدی.

چقدر مانند لحظه‌ای که با سپهر وداع کرد، فرید سخن گفت. همین باعث شد دلوین لبخندی بزند و دست فرید را فشاری دهد و بگوید:

– البته! ممنونم که به فکرمی.

علی‌سام با خشم از جایش بلند شد و رو به هر دو گفت:

– بهتره بریم.

دلوین نگاه کلی به خانه انداخت و بعد از خداحافظی گرم از فرید خداحافظی کرد، سوار آسانسور شدند و تا رسیدن به ماشین چیزی نگفتند.

سوار ماشین شدند و کلام میانشان تنها پرسیدن آدرس بود و بس؛ علی‌سام نمی‌دانست چطور باید بحث را شروع کند و همین او را اذیت می‌کرد، آنقدر دست-دست کرد تا اینکه به کوچه خانه‌ای که قرار بود دلوین در آن زندگی کنند، رسیدند.

علی‌سام ماشین را روبروی خانه‌ای ویلایی که تازه بازسازی شده بود پارک کرد.

دلوین از ماشین خارج شد و روبروی پلاک هفده ایستاد، دری سفید رنگ که دیوارهای آن توسط کاشی‌های تیره تزیین شده بود، دلوین به سمت علی‌سام که پشت به او ایستاده بود برگشت و گفت:

– کلید ندارم!

علی‌سام کمی فکر کرد و گفت:

– تو خیابون اصلی یه کلیدساز دیدم، بیا تو ماشین بشین سرما نخوری، من میرم مرده رو میارم.

دلوین باشه‌ای گفت و دوباره سوار ماشین شد، کمی انتظار کشید تا اینکه علیسام به همراه پسر هجده ساله‌ای روبروی در خانه قرار گرفت.

علیسام به دلوین با چشم فهماند که درون ماشین بماند و تا اتمام کار خارج نشود و دلوین هم مطیع دستورات او درون ماشین ماند؛ چشمانش را روی هم گذاشت و نفهمید که چه شد و به خواب فرو رفت.

علیسام بعد از پرداخت پول به پسرک و گرفتن کلیدها به سمت ماشین برگشت که با دیدن صورت غرق در خواب دلوین لبخند کمرنگی زد و در آن سردی هوا از بیرون دستش را تکیه‌گاه ماشین کرد و به او خیره شد.

نفهمید چقدر به صورت معصوم و غرق در خواب دلوین خیره بود، اما با احساس سردی و کرختی انگشتان و گونه هایش ترجیح داد او را بیدار کند تا هر چه سریع‌تر وارد خانه شوند.

در ماشین را باز کرد و آرام نامش را صدا زد، دلوین از سردی هوایی که گونه‌^۱ سمت راستش را آزرده و نجوایی که نام او را صدا می‌زد، آرام پلک‌هایش را تکان داد و بعد از آن از خواب بیدار شد.

بدنش را کشید و با تعجب گفت:

– نمی‌دونم برای چی خوابم برد!

علیسام چیزی نگفت و همین دلوین را مجبور به پیاده شدن از ماشین کرد، به آرامی از ماشین خارج شد، علیسام چمدانش را از صندلی عقب برداشت و هر دو وارد خانه شدند.

یک حیاط دوازده متری که سمت راستش راه پله‌ای بود برای رفتن به پشت بام و سمت چپ آن دستشویی قرار داشت و کنار دیوار راه پله هم چندین گلدان قرار داشت که به لطف نرسیدن و فصل سرما خشک شده بودند.

حیاط بی‌روح بود یا دلوین آن را بی‌روح می‌دید؟ آهی کشید و به سمت در ورودی خانه حرکت کرد.

کفش هایش را از پایش کند و در خانه را باز کرد و وارد شد. همه چیز مرتب و درست سر جایش بود فقط حجم عجیبی گرد و غبار روی وسایل دیده می‌شد.

به محض ورود به خانه، آشپزخانه‌ای این که متشکل از ام دی اف قهوه‌ای بود و بعد از آن هالی که دو تخته فرش خورده بود. دو در، آخر هال قرار داشت، دلوین به سمت دو رفت، یکی حمام بود و دیگری اتاق خواب نه متری که در آن دو تا کمد و تخت به همراه میز مطالعه و بخاری کوچکی قرار داشت.

چمدانش را روی تخت تک نفره اش گذاشت و از اتاق خارج شد، به علیسام که در حال روشن کردن بخاری داخل هال بود نگاهی کرد و گفت:

– الان چایی دم می‌کنم.

این را گفت و حق اعتراض به علیسام نداد و وارد آشپزخانه شد، در بین کابینت ها دنبال کتری قوری و کیسه چای کرد، هر چه گشت چای را پیدا نکرد و همین باعث شد چهره‌اش از خجالت درهم شود.

قیافه بهم ریز دلوین را، علیسام شکار کرد و فهمید که مواد غذایی در این خانه وجود ندارد یا اگر هم هست به لطف نبودن در این خانه خراب و فاسد شده است.

علیسام همان طور که از خانه خارج می شد گفت:

– من میرم به جایی برمی گردم.

دلوین باشه ای گفت و بعد از رفتن علیسام از شدت خشم موهایش را کشید و به خودش فحشی داد.

به سمت مبلمان هفت نفره^۱ شکلاتی رنگ رفت و روی مبل تک نفره^۲ آن نشست، به تنها نقطه ای که بخاطر داشت و دقیقاً پدرش همان جا جان داده بود خیره شد.

چشمانش باری دیگر مالمال از اشک شد و او اجازه داد قطرات مروارید شکلش یکی-یکی بر روی گونه هایش مهمان شوند.

فرش ها معلوم بود که عوض شده، چون نو بودن آن ها کاملاً مشهود بود و همین نشان می دهد، این کار میران است، میرانی که چند ماه پیش حواسش به همه چی بوده.

اینکه لک خون از روی فرش پاک نمی شود و برای همین دست به تعویض آنان زده، اینکه شستن مبلی که خون روی آن پاشیده شده، سخت است و همان سرویس مبل هم عوض شده. ایا

باید به این منجی مشکوک می شد؟ درست است هیچ کدام از خاطره های میران را به یاد ندارد، اما مشکوک شدن به او هم عجیب و صد البته غیرمنطقی به نظر می رسد.

آدمی که برای قاتل نشدن دلوین، هر کاری کرده بود و حتی به گفته خودش دنبال قاتل احمد آذرمنش هم گشته بود به هیچ عنوان نمی تواند مورد ظن و اتهام قرار بگیرد.

صدای قل- قل آب نشان از به جوش آمدن آب می‌داد، هوای خانه به لطف بخاری که توسط
علی‌سام روشن شده بود از آن سردی خارج شده بود.

خواست بیشتر در افکارش غرق شود، اما صدای زنگ آیفون این اجازه را به او نداد.

از جا برخاست و دکمه سفید رنگ آیفون را فشرد که در با صدای تیکی باز شد و بعد از آن
هیکل علی‌سام که دستانش مملو از پلاستیک بود را دید.

در را گشود و با خجالت همانطور که کمی از پلاستیک‌ها را می‌گرفت گفت:

- چرا زحمت کشیدی؟

علی‌سام لبخند کمرنگی زد و گفت:

- زحمت چیه!

دل‌بین شرمسار پلاستیک‌ها را به داخل خانه برد و روی اپن گذاشت، کارت‌ون چای را بیرون
کشید و اول از همه چای دم کرد، علی‌سام بار دیگر بیرون رفت و برای آخرین بار دست پر
وارد خانه شد و در را برای جلوگیری از وارد شدن سوز سرد پاییزی بست.

دل‌بین مشغول جایگذاری اقلام در کابینت‌های آشپزخانه شد و بعد از اتمام کارش، دو
لیوان چای ریخت و کنار علی‌سام نشست.

هر دو در سکوت چای خود را خوردند، دل‌بین انگشت اشاره اش را روی لبهٔ لیوان
می‌کشید و در سکوت به سر می‌برد.

علی‌سام می‌دانست وقت رفتن است، اما نمی‌توانست از آن خانه دل بکند و جگر گوشه اش
را تنها بگذارد.

بی اختیار پرسید.

– از تنهایی که نمی‌ترسی؟

دلوین چشم از لیوان گرفت، سر بلند کرد و به علیسام خیره شد و گفت:

– نه.

علیسام به اجبار بلند شد که همین کارش باعث شد دلوین هم از جایش بلند شود. خواست حرفی بزند که علیسام به راحتی دست بر روی سرشانه گذاشت و او را به سمت خود کشید که باعث شد دلوین که اصلاً انتظار همچین حرکتی را از جانب او نداشت، در آغوشش پرت شود، علیسام بدون هیچ شرمی، او را محکم نگه داشت، انگار که قصد داشت او را با خود حل کند، اما این دلوین بود که از فرط تعجب هنوز مات ایستاده بود. علیسام مجنون با تمام توانش عطر تن دلوین را به ریه‌هایش محکوم کرد، محکومیتی از جنس عشق! ای کاش در این خانه هر دو محکوم می‌شدند و هیچوقت از این آغوش و از این عشق، جدا نمی‌شدند.

در همین خانه به حبس ابد محکوم می‌شدند و در کنار هم زندگی می‌کردند. آخر که چه شیرین بود، زندانی شدن با کسی که تو را خیلی وقت است در بند عشق گرفتار کرده. علیسام از این افکار شیرینش لبخند عمیقی زد.

دلوین بعد از چند ثانیه تازه به خودش آمد و او هم دستانش را دور کمرم دهم علیسام حلقه کرد.

او چطور باید از این مرد جدا می‌شد؟ چطور باید او را به برگه‌های کاهی خاطراتش می‌سپرد؟ چطور باید لبخندها و توجه هاتش را فراموش می‌کرد؟ نه این محال ممکن است که دلوین او را فراموش کند.

حتی اگر دیگر او را نبیند، اسم علیسام را گوشه‌ای در قلب و مغزش حک می‌کند و تا همیشه به یادش می‌ماند.

علیسام فاصله کمی ایجاد کرد، با دستانش صورت دلوین را قاب گرفت و با چشمانش جای-
جای اجزای صورت او را نگاه کرد، با جدیت گفت:

– از اینکه تنها بشی نمی‌ترسی؟

از اینکه علیسام این سوال را دوباره پرسیده بود، لبخند کمرنگی زد و با لبخند اطمینان
بخشی گفت:

– گفتم که نمی‌ترسم، اینقدر نگران من نباش!

ای کاش می‌گفت می‌ترسید تا همان لحظه علیسام، تمام وسایلش را به اینجا می‌آورد و
کنارش زندگی می‌کرد. اصلاً مگر می‌شد نگران این دوردانه نباشد؟ مگر می‌شد امشب
راحت سر بر بالین بگذارد؟ نه غیرممکن است، باید کاری می‌کرد، اما مغزش در خاموشی
مطلق به سر می‌برد و از همیاری با علیسام پا پس کشیده بود.
علیسام آه غلیظی در دلش کشید، صورت دلوین را رها کرد، با خداحافظی آرام به سمت در
حرکت کرد. دلوین نامش را صدا زد.

– علیسام!

علیسام به محض شنیدن صدای دلوین سر برگرداند و منتظر به اون نگریست که دلوین
گفت:

– چند روز دیگه شب یلداست، شام درست می‌کنم با فرید بیابن اینجا.

علیسام لبخند کمرنگی زد، باشه‌ای گفت و آرام از خانه خارج شد.

دلوین به محض رفتن علیسام، دو در را از بیرون قفل کرد به سمت اتاقش رفت و تصمیم گرفت بخوابد.

از پله‌هایی که به پشت بام ختم می‌شد بالا رفت، برای جلوگیری از سرما خوردن به سمت انباری که در آخر پشت بام قرار داشت حرکت کرد.

به محض رسیدن به آن، دستگیره در را به سمت پایین کشید که باعث شد در با صدای بدی باز شود.

به سرعت وارد شد و در را پشت سرش بست، خوبی انبار این بود که دو پنجره یک متری داشت و همین باعث شده بود که نور وارد انباری شود.

با چشم دنبال کلید برق گشت، آن را یافت و به سرعت دست برد و آن را فشرد که باعث شد مهتابی با صدای عجیبی روشن شود.

به اطراف آن انباری نه متری نگاهی کلی انداخت.

دو تخته فرش پوسیده و قدیمی که به حالت درازکش، گوشه‌ای را اشغال کرده بودند.

چندین کارتون کوچک و بزرگ که روی هم قرار گرفته بودند، به همراه یک چرخ پنچر ماشین و شاستی قر شده‌ای که به دیوار تکیه داده شده بود.

به سمت کارتون‌ها رفت و یکی-یکی آن‌ها را گشود، در سه کارتون اول، لوازم یدکی

ماشین و در کارتون آخر چندین ورق روزنامه، لباس کار کهنه و آلبوم عکس بود.

دلوین آلبوم را برداشت و خاک رویش را با آستین لباسش پاک کرد.

تصمیم گرفت آن را در خانه که فضای گرم تری داشت نگاه کند؛ پس از انباری خارج شد، دوباره در آن را بست و از پله ها به سرعت پایین رفت و وارد خانه شد.

به سمت مبل رفت و روی آن نشست، شاید دیدن این آلبوم کمک بزرگی به او برای برگشتن هر چه زودتر حافظه اش بکند.

صفحه اول را که باز کرد، عکس پدر و مادرش را دید که شکم برا آمده مادرش نشان از حامله بودن او می داد. لبخند عمیق احمد به همسرش باعث شد دلوین لبخند بزند.

همان طور رد می کرد و بالاخره بعد از ده برگ، به عکس هایی از بچگی های خودش رسید. با دقت به خودش و مادر و پدرش خیره شده بود. روی هر عکس بیش از پنج دقیقه دقت می کرد. هر از گاهی تلخندی می زد و اشک در چشمانش حلقه می زد.

بالاخره آلبوم عکس تمام شد، به سمت اتاقش رفت و آن را روی میز تحریرش گذاشت، خواست به آشپزخانه برود که دفترچه ای او را جلب کرد، دفترچه ای با روکش چرم طبیعی و مشکی رنگی که گوشه ای از آن با خط طلایی به انگلیسی اسم دلوین حکاکی شده بود. به سمتش رفت و آن را برداشت، شروع به ورق زدن آن کرد.

« سلام دفترچه قشنگم!

واقعا از اینکه میران به عنوان اولین کادو تو رو به من هدیه داد تا تمام خاطرات خوب و

مشترکمون رو بنویسم خوشحالم»

معلوم بود این دفترچه هدیه است، مطمئن هم بود وسع مالی پدرش به خرید همچنین دفترچه ای نمی رفت؛ دوباره ورق زد.

« از اینکه با میران آشنا شدم، واقعا خوشحالم؛ ای کاش میران رو زودتر می‌دیدم، امروز وقتی به شرکت رفتم و بابام رو پیدا نکردم، من رو به یکی از بهترین رستوران های مشهد برد و برام کلی غذا سفارش داد، با لبخند نگاهم می‌کرد و حرفهای عاشقانه‌اش رو در گوشم زمزمه می‌کرد»

دلوین از اینکه همچین احساسی به میران داشته شوکه شد، تا بیست برگه فقط از خاطره های خوب با هم بودنشان گفته بود تا اینکه به خاطره آخر رسید و بعد از آن نیز هیچ خاطره دیگری نوشته نشده بود.

« امروز از دست بابام واقعا ناراحت شدم؛ نباید با میران اینجوری صحبت می‌کرد، خودت شاهدهی دفترچه که ما دو تا چقدر هم رو می‌خواهیم، امشب باهاش صحبت می‌کنم تا یک دلیل منطقی از اینکه چرا میران حق نداره بیاد خواستگاریم رو بفهمم... »

با دیدن این خاطره فهمید که این نوشته درست شب قتل پدرش اتفاق افتاده، شروع به گریه کرد و دفترچه خاطراتش را محکم به روی قفسه سینه اش فشار داد، هق زد و برای مرگ مظلومانه پدرش شیون کرد، ای کاش لال می‌شد و هیچوقت آن شب با پدرش راجع به میران صحبت نمی‌کرد، ای کاش لال می‌شد و با پدرش بحث نمی‌کرد، ای کاش فلج می‌شد و خانه را ترک نمی‌کرد.

دفترچه را روی میز پرت کرد و با خشم و عصبانیت شماره میران را گرفت، بعد از پنج ثانیه صدای گرمش پیچید که گفت:

– جانم؟

دلوین با خشم موهایش را کشید و با عصبانیت فریاد زد:

– تقصیر توعه! اگه اون شب بخاطر تو با بابام بحث نمی‌کردم، الان زنده بود. بخاطر تو الان پدرم زیر خروارها خاک رفته.

میران اخم کمرنگی کرد، سوار ماشین شد و همان‌طور که ماشین را به حرکت در می‌آورد گفت:

– عزیزم آرام باش! تو...

دلوین دوباره فریاد زد و نگذاشت میران حرف بزند.

– من عزیز تو نیستم! از اینکه عزیز تو باشم متنفرم.

میران که تازه دیروز به مشهد رسیده بود، تصمیم گرفت به جای رفتن به شرکت به سمت خانهٔ دلوین برود، شاید با آرام کردن او بتواند شانس دوباره عاشق شدن را در دل او ایجاد کند.

میران برای آرام کردن دلوین گفت:

– باشه هر چی تو بگی...

داشت صحبت می‌کرد که دلوین با خشم گوشی را قطع کرد، کلافه چنگی در موهای بلندش زد.

از آن طرف میران با سرعت به سمت خانه احمد آذرمنش راند، مطمئن نبود که او را آنجا می‌بیند، اما تصمیم گرفت شانسش را یک بار امتحان کند.

با سرعت رانندگی کرد و تا وقتی که به خانه دلوین رسید یک تخته، گاز داد؛ در دلش تنها یک آرزو داشت و آن هم بودن دلوین در خانه بود.

ماشین را نگه داشت و از آن خارج شد، زنگ در را فشرد، صدای دلوین که پرسید کیست را شنید خود را معرفی کرد و در با صدای تیکی باز شد، به سرعت وارد خانه شد، حیاط را طی کرد و به دلوین که با تعجب به او خیره شده بود رسید.

با دست او را به آرامی به داخل خانه هول داد و خودش هم وارد شد، در را بست و سر چرخاند.

دلوین تعجبش را به جای اخم داد و خواست صحبت کند که میران برای رفع دلتنگی یه قدم به سمتش برداشت و او را در آغوش گرفت، دلوین شوکه شده با خشم به شانه و قفسه سینه اش کوباند و با جیغ از میران می‌خواست او را رها کند.

– ولم کن! با توام ولم کن!

میران رفع دلتنگی یک هفته اش را بعد از یک دقیقه، بدون توجه به جیغ و داد دلوین، برطرف کرد و از او فاصله گرفت، دلوین خواست عقب بکشد که میران از شانه هایش گرفت و نگذاشت.

دلوین از شدت هیجان تند نفس می‌کشید، مانند بمبی بود که اگر رفتار غیرمعقولی توسط میران صورت می‌گرفت انفجار می‌شد.

میران دستی بر روی صورت سرخش کشید تا از حرارتش بکاهد، با لحن خسته خمار و دلتنگی گفت:

– ببخشید؛ دست خودم نبود، دلتنگی داشت اذیتم می‌کرد، وقتی زنگ زدی و اونجور عصبانی بودی من، هم عصبی و هم دل‌نگران شدم.

دلوین چشمانش را بست تا این لحن میران او را اذیت نکند، دفترچه را از روی اپن چنگ زد و به سینه میران کوبید و با خشم گفت:

– بخاطر تو با بابام دعوا کردم.

دوباره دفترچه را به سینه اش کوبید و گفت:

– بخاطر تو از خونه بیرون زدم و بابام رو از دست دادم.

خواست دوباره دفترچه را محکم تر بکوبد که میران از مچ دستش گرفت و گفت:

– من کاری نکردم که بخوام سزاوار این رفتار از جانب باشم. تنها اشتباهی که هنوز هم دوستش دارم و بهش هنوز هم وابسته ام، عاشق تو شدن بود.

دلوین با چشمان به اشک نشسته گفت:

– من دوستت ندارم میران، اما هر جا که دارم دنبال گذشته‌ام می‌گردم به تو برخورد می‌کنم، هر جا که دنبال خاطره‌ام می‌گردم دارم از تو پیدا می‌کنم و همین من رو عذاب می‌ده.

میران خشمگین شد، این دختر زیادی گستاخ شده بود، دستانش را مشت کرد تا مثل یک هفته پیش او را یک سیلی محکم مهمان نکند. تحمل اینجور رفتار از جانب دلوین را نداشت، همیشه کرشمه و نازش را دیده بود و حالا این خشم و هیاهوی دلوین، خیلی او را اذیت می‌کرد.

دلوین نفس‌های پر صدا و پر از خشمی کشید، پلاستیکی که در آن وسایل اهدایی که در دفترچه خاطراتش از آن نام برده بود را به سمت میران برد و گفت:

– اینم چیزهایی که برام خریدی؛ التماس می‌کنم دیگه دیدن من نیا.

میران اخم غلیظی کرد، مانند کوه آتشفشان فوران کرد و با خشم و غضب شروع به حرف زدن کرد.

– تو غلط می‌کنی که همچین درخواستی ازم داری. من تو رو راحت به دست نیاوردم که الان بخوام اینقدر الکی از دستت بدم.

دلوین هم مانند خودش با خشم گفت:

– اگه من برات مهم بودم پس چرا یک جا علامیه گم شدنم رو به پلیس ها ندادی؟ اگه من رو دوست داشتی چرا دنبال نگشت...

میران میان کلامش پرید و غرید:

– گشتم! به مولای علی دنبالت گشتم، آره به پلیس خبر ندادم چون فکر می‌کردم که خ...

سکوت یکدفعه‌ای میران باعث شکاک شدن دلوین به او شد، چرا به پلیس خبره نداده؟
حتما دلیل مهمی داشته که میران را مجبور به تنهایی گشتن کرده. اما آن اتفاقی که باعث شده میران تن به تنهایی کار کردن بزند چیست؟
دوباره سوال هایی که پیدا کردن پاسخ آن ها برای دلوین پرمشقت بود. انگشت اشاره اش را بالا آورد، به پشت سر میران یعنی در خروجی اشاره کرد و گفت:

– لطفاً برو.

میران خواست دست دراز کند و با لحن ملایم تری با او سخن بگوید که دلوین با جیغ گفت:

– گفتم برو، اگه تا یک دقیقه دیگه اینجا باشی، داد و هوار راه می‌ندازم تا همسایه ها بفهمن و بیان بیرون کنن.

میران عاصی شده بود، از اینکه دلوین نمی‌خواست حرف های او را بشنود، پلاستیک کنار پایش را چنگ زد و از خانه خارج شد؛ به محض خروج، پلاستیک را کنار سطل زباله که آن طرف خیابان بود گذاشت و سوار ماشینش شد.

از شدت خشم ضربه محکمی به فرمان ماشین کوبید، نباید اینجوری می‌شد، چرا فکر اینجایش که ممکن است دلوین همچین سوالی از او بپرسد را نکرده بود! چرا به این فکر نکرده بود که روزی این سوال در ذهن دلوین شکل می‌گیرد که چرا به پلیس خبر نداده؟! تمام این چراها روانش را بهم ریخت.

عربده‌ای کشید و توجهی به سوزش تارهای صوتی اش نکرد. پایش را محکم روی پدال گاز فشرد که باعث شد ماشین از جایش کنده شود.

باید دنبال نقشه‌ای می‌گشت، باید کاری می‌کرد تا هر چه سریع‌تر دلوین را تصاحب کند و از شر علیسام و فرید راحت شو

مشغول آشپزی کردن بود، هر لحظه که گیر می‌کرد با کمک فضای مجازی مشکلاتش را بر طرف می‌کرد.

روی میز عسلی را با ملحفه قرمز رنگی که در جا رختخوابی پیدا کرده بود پوشاند و رویش را با دسرها و میوه‌ها تزیین کرد.

آرایش کمرنگ و ملیحی کرد و شومیز زرشکی رنگ با شلوار راسته مشکی پوشید، به محض خارج شدن از اتاقش، صدای آیفون هم بلند شد.

به سرعت به سمت آیفون رفت و بعد اینکه فهمید علیسام و فرید هستند، در را باز کرد. اول از همه فرید و بعد از آن هم علیسام وارد شد، فرید با لبخند نگاه کلی به خانه انداخت و گفت:

– سلام، به به! چه بوهای خوبی میاد!

دلوین با لبخند جعبه شیرینی را از دست فرید گرفت و گفت:

– سلام خوش اومدین؛ این شیرینی برای چیه؟

فرید همان‌طور که پالتویش را از تنش می‌کند گفت:

– بالاخره اولین باره دارم به خونه‌ات میام، باید یه چیزی بگیرم.

دلوین خنده ای کرد و به علیسام که به او خیره بود سلام کرد. علیسام هم به نشانه سلام

سری تکان داد و او هم پالتویش را از تنش در آورد.

فرید در حال تعریف و تمجید از دلوین و کرسی که به زیبایی روی آن چیده شده بود،

کرد. به سرعت به زیر کرسی خزید و به علیسام اشاره کرد که او هم کنارش بنشیند،

علیسام خنده‌ای کرد و کنار فرید که به شدت خوشحال و شاد بود جای گرفت.

دلوین با دیدن خنده‌ی علیسام یک لحظه نفسش رفت، چقدر دلتنگ خنده او و حرف زدنش

بود، اما عجیب بود که تا به الان یک کلام سخن نگفته بود، باید رفع دلتنگی می‌کرد تا بتواند

حداقل یک هفته دوام بیاورد.

به سمت آشپزخانه رفت و لیوان های طرح دار را مزین به چای خوش‌رنگ و تازه دم کرد، آن

ها را داخل سینی چید و وارد هال شد.

اول از همه به فرید و دوم به علیسام تعارف کرد و بالاخره علیسام «دستت درد نکنه‌ای»

گفت و همین باعث هجوم خون قرمز رنگ به گونه هایش شد.

فرید نظاره‌گر صورت گر گرفته دلوین بود و همین باعث لبخندش شد، علیسام هم این گر

گرفتگی دلوین را دید و همین باعث شد لبخند کمرنگ و به شدت محوی بزند.

دلوین خودش را لعنت فرستاد و او هم زیر کرسی خزید، فرید و علیسام مشغول خوردن، هنرنمایی های دلوین شدند و باز این فرید بود که با به به و چه چه از او تعریف می‌کرد. لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

– خب حافظ داری؟ بالاخره شب یلدا به فال حافظ شه.

دلوین با لبخند، کشوی میز تلویزیون که دقیقا پشت سرش قرار داشت را باز کرد و حافظی را بیرون کشید و به دست فرید داد.

فرید رو به علیسام گفت:

– بدو به شاخه نبات حافظ رو قسم بده که می‌خوام برات فال بخونم.

علیسام در دل فاتحه‌ای خواند، چشم بست و با سر تیز چاقو روی صفحه شماره ها چرخاند و بعد از فرو آمدن سر چاقو روی یک شماره، به سرعت چشم گشود، فرید به سرعت صفحه مورد نظر را گشود و با مسخره بازی و دلچک بازی مشغول خواندن فالی که برای علیسام افتاده بود شد.

– خب داداش! فالت مشکل منکراتی داره، پونصد می‌گیرم و نمی‌خونم.

علیسام خنده ای کرد و گفت:

– بنال بابا! من پول به تو نمیدم.

فرید نوچ- نوچی کرد و گفت:

– خودت خواستی، ولی فکر نمی‌کردم بخاطر پونصد تو من قرار آبروت بره.

علیسام دست بلند کرد و خواست به بازویش ضربه بزند که فرید با خنده جاخالی داد و با شیطنت شروع به خواندن کرد.

– در راه عشق قرار گرفتی و عاشق شدی، اما خاک تو سرت که اعتر...

علی‌سام سرفه ای کرد و چشم غره‌ای به فرید که شانه‌ای بالا انداخته بود و نیشخند پررنگی زده بود کرد.

فرید با تک سرفه‌ای الکی گلویش را صاف کرد و گفت:

– داشتم عرض می‌کردم، حضرت حافظ در ادامه می‌فرمایند که در راهی که پیش رو داری موفق خواهی شد، اما یادت نره که مرغ از قفس نپره!

جمله آخرش را تند و سریع گفت و همین باعث شد علی‌سام دندان قروچه‌ای کند.

فرید با خنده به دلوین که هی رنگ عوض می‌کرد رو کرد و حافظ را به سمتش گرفت و گفت:

– بیا انتخاب کن ببینم تو چی میاری!

دلوین نفس عمیقی کشید و چشمانش را روی گذاشت، مانند علی‌سام سر چاقو را روی برگه شماره ها چرخاند و روی شماره ای متوقف شد.

فرید به سرعت دوباره شماره را از نظر گذراند و به سرعت صفحه را باز کرد و با خنده گفت:

– ای بابا! چرا همه مشکل منکراتی دارن؟

دلوین با خنده گفت:

– مطمئنی؟

فرید با شیطنت گفت:

– بزار بخونم تا بفهمی.

گردنی کج کرد و گفت:

– ای صاحب فال! تو هم مثل شخص قبلی عاشق شده ای؛ لامصب اعتراف کن ببینم یه

عروسی میوفتیم یا نه!

دلوین خنده‌ای کرد که علیسام به سرعت نگاهش به سمت او چرخید، غرق شد در آن بوم

زیبا که با آن خنده زیباتر هم شده بود.

دلوین با زیرکی گفت:

– می‌خوای منم برات فال بگیرم؟

فرید با خنده حافظ را بست و گفت:

– نه بابا دستت درد نکنه، فعلاً حافظ خسته است، بزار استراحت کنه.

دلوین دوباره خنده‌ای کرد و این علیسام آتش گرفته بود که مدهوش این دختر قرار

گرفته بود، برای احتیاط به بهانه دستشویی از خانه خارج شد تا هوای سرد و سوز دار کمی

از حرارتش بکاهد.

هوا را بلعید و کمی در حیاط سرد خانه مشغول قدم زدن شد، فکر کرد تا شاید بتواند کمی

حرارتش را بکاهد، سعی کرد حواس خودش را پرت کند، اما نتوانست.

آهی کشید و به بخار خارج شده از دهانش که برای ثانیه‌ای مشهود بود خیره شد. بعد از ده

دقیقه دوباره وارد خانه شد، فرید را در آشپزخانه مشغول ناخنک زدن به غذاها دید، پس

او هم وارد آشپزخانه شد.

دلوین با لبخند کمرنگی گفت:

– شام آماده است، الان بیارم؟

فرید دست روی شکمش گذاشت و گفت:

– آخ من که گشنه‌ام.

علی‌سام هم به تبعیت از فرید گفت:

– منم دوست دارم هر چه سریع تر دست پخت رو بچشم ببینم به پای املت‌های من می‌رسه یا نه!

فرید خنده ای کرد و گفت:

– نه داداش، ما چلو گوشت هم درست کنیم به پای املت‌های تو نمی‌رسه.

علی‌سام خندید و هر سه مشغول چیدن سفره کنار کرسی شدند، دلوین به معنای واقعی سنگ تمام گذاشته بود.

فرید به محض آمدن پلو مرغی که به خوبی سرخ و برشته شده بود، دست‌هایش را بهم کوبید و مشغول خوردن شد.

هم علی‌سام و هم فرید با اشتها غذا می‌خوردند و در بین غذا خوردن تعریف و تمجیدی بود که از این دختر به عمل می‌آوردند و باز هم این دلوین بود که با خجالت تشکر می‌کرد.

ظرف‌ها توسط دلوین شسته شد و این علی‌سام بود که در تلاش بود فکر کند تا بتواند شب را اینجا در کنار دلوین بخوابد حالا چه فرید باشد چه نباشد.

کمی فکر کرد و در آخر لبخند خبیثی زد، گوشی اش را برداشت و مشغول نوشتن پیامکی برای فرید شد.

فرید که مشغول دیدن فیلمی که از تلویزیون پخش می‌شد بود با صدای پیامک گوشی‌اش آن را برداشت و با تعجب پیامک علیسام را خواند.

علیسام به فرید نگاهی انداخت و منتظر جوابی از جانب او شد، فرید باشه‌ای برای علیسام فرستاد و همین باعث شد که علیسام از جایش بلند شود و بلند بگوید:

– من یه سر تا بیرون میرم برمی‌گردم.

فرید سریع گفت:

– یکم آشغال هم بخر بیار.

علیسام با لبخند باشه‌ای گفت و از خانه خارج شد، به سرعت کاپوت ماشین را باز کرد و سیمی که باعث روشن شدن ماشین می‌شد را قطع کرد. بعد از انجام این کار که حدوداً دو دقیقه وقتش را گرفت به سمت سوپری که سر کوچه قرار داشت حرکت کرد. کمی پفک، چیپس و خوردنی خرید و از سوپر خارج شد. برای جلوگیری از سرما خوردن قدم‌هایش را تند کرد تا زودتر به دلداده اش برسد. به محض رسیدن به خانه، آیفون را فشرد که در با صدای تیکی باز شد.

وارد خانه شد و حیاط دوازده متری را به سرعت پیمود.

دل‌بین در را باز کرد و پلاستیک‌های دست علیسام را گرفت، علیسام به محض وارد شدن پالتویش را در آورد و چشمکی به فرید زد.

فرید از این نوع شیطننت علیسام خنده کوتاهی کرد و گفت:

– بیار آون آشغال‌ها رو با هم بخوریم.

دلویں دو تا کاسه بزرگ آورد و یکی را پفک و دیگری را پر از چیپس کرد، هر سه روبروی تلویزیون نشستند و مشغول خوردن تنقلات شدند.

یک ساعت دیگر ایندفعه در سکوت گذشت، فرید نیم خیز شد و گفت:

– فکر کنم بهتره بریم.

علیسام هم به تبعیت از فرید از جایش بلند شد و این دلویں بود که غم زده به این دو پسر خیره شده بود.

شالی بر روی موهایش کشید و دم در حیاط ایستاد تا آنان را بدرقه کند، هوا به شدت سرد و احتمال بارش باران زیاد بود.

علیسام به محض نشستن استارت ماشین را زد که ماشین روشن نشد، فرید زیرلی و با لبخندی مصنوعی که بیشترش بخاطر این بود دلویں دارد او را می‌بیند گفت:

– دهنّت سرویس، ماشین رو خراب که نکردی؟

علیسام سرش را کمی خم کرد تا دلویں صورتش را نبیند و همان‌طور گفت:

– تترس خسیس، خراب بشه برات ماشین می‌خرم.

دلویں که تا آن موقع در سکوت به علیسام و فرید خیره بود، به سمت ماشین رفت و به شیشه ضربه‌ای زد، فرید شیشه ماشین را پایین کشید و با لبخند مسخره‌ای گفت:

– بله؟

دلویں لب گشود و گفت:

– اگه ماشین روشن نمیشه، شب همین‌جا بخوایید! هوا سرده فکر کنم حتی بارون هم بیاد تو این هوا نمیشه ماشین رو درست کرد.

علیسام که در جلد یک آدم متفکر و ساکت فرو رفته بود، در دلش عروسی بود و خوشحال از این موضوع که نقشه اش گرفته است و تا چند لحظه دیگر در جایی می‌خواهید که الهه اش در آن نفس می‌کشد.

فرید دستی به یقه پالتویش کشید و گفت:

– آره! چاره ای نیست، باید شب رو مزاحمت بشیم.

دلوین لبخند محجوبی زد و گفت:

– مزاحم چیه؟ مراحمید!

فرید و علیسام هر ماشین خارج شدند، دلوین به سرعت وارد خانه شد و فرید به محض ناپدید شدن دلوین به سمت علیسام که داشت می‌خندید برگشت و گفت:

– بابا بخدا اعتراف کنی بهتره، اینجوری هم من هم ماشینم رو اذیت نمی‌کنی.

علیسام با سرخوشی گفت:

– به وقتش اعتراف هم می‌کنم.

فرید غرغرکنان به سمت خانه رفت و با دیدن خنده‌های علیسام بیشتر حرصی می‌شد.

وارد خانه شدند، تلاطم دلوین را مشاهده کردند که می‌خواست به سمت اتاق خواب برود تا وسایل خواب را بیاورد

فرید به سرعت لب باز کرد و گفت:

– بیاین همه‌مون زیر کرسی بخوابیم ها؟

علیسام که به شدت موافق بود تا دلوین کنارش بخوابد گفت:

– منم موافقم.

فرید استغفراللهی گفت که باعث خنده‌ی علیسام شد، دلوین هم مجبور به اطاعت شد و سری به نشانه موافقت تکان داد، به سمت اتاق رفت و سه بالش را آورد.

هر سه یک سمت کرسی دراز کشیدند، علیسام میان فرید و دلوین جا گرفته بود و این دلوین که به شدت معذب بود، آخرین باری که کنار علیسام خوابیده بود در نیشابور بود که آن زمان هم علیسام با فاصله زیادی کنار او دراز کشیده بود، نه مثل الان که بیشترین فاصله بینشان اندازه دو انگشت است.

با یادآوری نیشابور و خاطرات نسبتاً خوبش لبخندی بر لب زد.

علیسام به شدت کلافه بود، تنها دلیلش بخاطر پیراهنی بود که به تن داشت، دیگر نتوانست طاقت بیاورد و نیم خیز شد و پیراهنش را از تنش خارج کرد، آن را بالای سرش گذاشت و دوباره دراز کشید، نفسی آسوده کشید و کمی منتظر ماند که فرید خوابش ببرد. بعد از چند دقیقه، صدای نفس های عمیق فرید نشان می‌داد که او خواب فرو رفته است؛ فرید آدمی بود که به سختی از خواب بیدار می‌شد و همین خیال علیسام را راحت کرده بود تا بتواند کمی دلتنگی اش را رفع کند؛ پس از حالت دمر خارج شد و به شانه سمت چپ خوابید تا صورت دلوین را ببیند، دلوین هم به محض برگشتن علیسام به سرعت چشمانش را روی هم فشرد و مثلاً جوری وانمود کرد که خواب است.

علیسام تک خنده‌ای بابت این حرکت دلوین کرد، دستش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را از روی پیشانی دلوین به حرکت در آورد، اول چشمانش سپس بینی زیبایش و در آخر بر روی شغه قرمز رنگش ایست کرد.

قلب دلوین از شدن هیجان به شدت می‌کوبید و دستانش به لرزش در آمده بود.

علیسام کمی سرش را به او نزدیک کرد و همین باعث شد نفس های داغش بر روی صورت دلوین چنبره بزند. علیسام آرام انگشت اشاره اش را که بر روی لبانش ایست کرده بود را به حرکت در آورد و بر حول لبانش انگشتش را می‌چرخاند.

خودش را به سمت گوش دلوین برد و آرام شروع به حرف زدن کرد.

– می‌دونم بیداری! پس چشمت رو باز کن.

لحن آرام و دستوری علیسام باعث شد دلوین که به شدت از حرارت عشق گر رفته بود، چشمانش را باز کند.

علیسام انگشت اشاره اش را به سمت چانه دلوین برد و صورت دلوین را به سمت خودش برگرداند، حالا به جای نیم رخ تمام صورت او را می‌دید.

چشمان هر دو به تاریکی عادت کرده بود و هر دو صورت هم را می‌دید، علیسام لبخند کمرنگی به لب داشت و دلوین از شدت استرس داخل دهانش را گاز می‌گرفت.

هر دو بی‌حرف به یکدیگر خیره بودند و این دست علیسام بود که با انگشت شصتش چانه دلوین را آرام نوازش می‌کرد.

دلوین زمزمه وار حرف زد و گفت:

– بهتر نیست بخوابیم؟!

علیسام با شیطننت نوچی گفت و کمی نزدیک‌تر شد.

دلوین شوکه شد و خواست کمی عقب بکشد که علیسام به سرعت دستی که روی چانه دلوین بود را پشت گردنش برد و مانع از انجام آن کاری شد که دلوین در سر داشت.

– حافظه‌ات هنوز برنگشته؟

دلوین با لرزی که ناخودآگاه بر جاننش نشسته بود نوچی کرد، اصلا توان سخن گفتن نداشت، لبانش از شدت هیجان می‌لرزید و او هیچ کاری از دستش ساخته نبود.

علی‌سام خیره در قهوه‌ای‌های دلوین که در آن تاریکی مشکی دیده می‌شد ادامه داد.

– نمی‌خوای پیش ما برگردی؟

دلوین که قبلش مانند گنجشک می‌کوبید لرزان گفت:

– گفتم که از تنهایی...

علی‌سام میان کلام دلوین پرید و گفت:

– من از ترسیدن حرف نمی‌زنم! من از تنهایی خودم حرف می‌زنم.

دلوین پر صدا آب دهانش را قورت داد و مَن مَن‌کنان گفت:

– یع... یعنی... چی؟!

علی‌سام دستی که پشت گردن دلوین برده بود را کمی به سمت خودش هول داد و گفت:

– یعنی بدون تو برام س...

حرفش با صدای فرید که میان خوابش حرف زد نیمه ماند، چرا این عادت فرید که وقتی

پرخوری می‌کند در خواب حرف می‌زند را از یاد برده بود؟

لب‌هایش را از شدت حرص بهم فشرد و به دلوین که صورتش خندان بود خیره شد،

دوست داشت او را شکار کند و همان لحظه طعم شیرین صورتی‌هایش را بچشد، اما

خودش را سرزنش کرد، آهی کشید و گفت:

– از این به بعد هر چی یادت اومد سریع به من زنگ بزن تا با سر نخ هایی که بهم میدی بتونم قاتل بابات رو پیدا کنم.

دلوین از این حرف یکدفعه ای علیسام شوکه شد، نه به چند لحظه پیش که او را به هیجان وا داشت، نه به حالا که یک باره از یک موضوع دیگر حرف می‌زد.

– باشه، هر چی یادم بیاد بهت زنگ می‌زنم

علیسام با لبخند کمرنگی شب بخیر گفت که باعث شد دلوین هم با کمی تعجب شب بخیری بگوید.

او دوست داشت مثل چند لحظه قبلش شنوای حرف‌هایی با طعم عاشقانه باشد، دوست داشت تا علیسام به هر سبکی که دوست دارد اعتراف کند تا او هم با خنده تنها یک جمله بگوید «منم دوستت دارم» اما زهی خیال باطل! چشمانش را بهم فشرد تا خوابش ببرد. علیسام که هنوز هم خیره به صورت دلوین بود به محض دیدن فشردن چشم‌های دلوین به سمتش خیز برداشت و بوسه‌ای رو پیشانی اش کاشت و برای اینکه خودش را از انجام هر کار دیگری منع کند، خودش را چرخاند و به دلدادده اش پشت کرد.

دلوین برای اینکه حال دگرگونش که باعث بانئاش به او پشت کرده بود را آرام کند، از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت، در یخچال را گشود و بطری آبی را خارج کرد، بدون برداشتن لیوان، از سر بطری آب نوشید.

سردی آب، آتش سوزنده عشقش را خاموش کرد و گونه‌های قرمز رنگش را به حالت اولیه برگرداند. همان لحظه صدای برخورد قطرات باران با پنجره آشپزخانه نشان از آن بود که باران در حال باریدن است. کمی پرده را کنار زد دستانش را بالا آورد و آرام و زیر لب شروع به دعا کردن شد.

– خدایا! به حق همین بارون که اینقدر زیبا داره می‌باره، هر چه سریع‌تر حافظه‌ام برگرده، قاتل پدر مظلومم پیدا بشه و علیسام هم اگه من رو دوست داره بهم اعتراف کنه! بخدا این آرزوها خواسته زیادی نیست! لطفاً.

بعد از تعلل دو-سه دقیقه‌ای که بخاطر راز و نیاز با خدایش بود از آشپزخانه خارج شد و دوباره به سمت کرسی رفت و دراز کشید، بعد از نیم ساعت فکر و خیال بالاخره خوابش برد.



فرید با خنده گفت:

– ببخشید دیشب بهت زحمت دادیم.

دلوین با لبخند کمرنگی گفت:

– چه زحمتی!

علیسام سرش را از کاپوت ماشین خارج کرد و گفت:

– ماشین درست شد، بهتره بریم فرید!

فرید خداحافظی گرمی با دلوین کرد، علیسام در کاپوت ماشین را بست به سمت دلوین رفت و یکدفعه ای و بدون هیچ مقدمه‌ای او را در آغوش کشید و گفت:

– قول میدم، به محض پیدا کردن قاتل پدرت؛ دیگه یک روزت بدون خنده نباشه!

دلورین لبخند آرامش بخشی زد و تشکری کرد، از آغوش علیسام جدا شد و علیسام سوار ماشین شد، استارت زد که ماشین با غرش کوتاهی روشن شد.

فرید نفس عمیقی کشید و این علیسام بود که با گذاشتن پایش روی پدال گاز از دلورین دور شد.

فرید به محض حرکت به شانه علیسام ضربه ای زد و گفت:

– دیشب بخاطر جایی خوابیدم که عادت نداشتم، واقعا اذیت شدم.

علیسام با تک خنده ای از روی بهت گفت:

– دیشب ننه من اونقدر خورده بود که وسط خواب حرف می‌زد، بعدشم فکر کنم ده دقیقه

بعد اینکه سرت رو بالش رفت خوابت برد ها!

فرید چشم هایش را ریز کرد و گفت:

– خب می‌دونی من کی خوابم برده، ببینم نکنه...

علیسام با تک خنده گفت:

– غلط نکن! از خودت حرف درنیار، منحرف!

فرید خنده ای کرد و گفت:

– من منحرفم؟ کی داره به کی می‌گه؟

علیسام چشم هایش را به خیابان دوخت و گفت:

– آقا ولش کن! بحث کردن با تو یعنی بحث کردن با درخت.

فرید ترجیح داد سکوت کند، او می‌خواست از زیر زبان علیسام حرف بکشد که خوشبختانه یا بدبختانه موفق هم نشد.

*

با ترس و جیغی که ناخودآگاه به گلویش هجوم آورد، از خواب پرید. تند نفس می‌کشید و بر موهای بهم ریخته اش چنگ انداخت.

از شدت ترس، به خود می‌لرزید؛ باور چیزی که در خواب دیده بود برایش به شدت گنگ بود.

هق- هقش اوج گرفت، با فهمیدن اینکه قاتل پدرش کیست اشک ریخت، باورش سخت بود! خیلی هم سخت بود.

از روی تخت پایین آمد و همانطور که می‌لرزید و گریه می‌کرد از اتاق خارج شد.

نفس کم آورده بود، به گلویش چنگ انداخت، با گریه و با کمک دیوار به سمت حیاط راهی شد. قبل خروج از خانه، شالی را که روی مبل بود چنگ زد و بر روی موهای بهم ریخته اش انداخت، کفش هایش را به پا کرد و از خانه خارج شد.

هنوز هم صدای گفت و گوهای درون کابوسش در گوشش می‌پیچید، با گریه به سرش ضربه می‌زد و در آن ظلمات کوچه راه می‌رفت و با گریه کمک می‌خواست.

چقدر مانند شب قتل پدرش رفتار می‌کرد! چقدر آرامش رنگ و بوی چند ماه پیش را داشت!

از شدت گریه چشمانش تار می‌دید، چندین بار سقلمه خورد و در آن سردی که پوست صورتش را می‌سوزاند راه می‌رفت.

به درختی تکیه زد و همان‌طور که اشک‌های روی گونه‌هایش را پاک می‌کرد، به کوچه خلوت چشم دوخت.

پنج یا ده دقیقه در همان سرما ایستاد، کنار درخت نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت و گریست. حال روزش اصلاً خوب نبود و بودن در آن خانه یعنی بودن در زندان! زندانی که سلولش هر لحظه عرصه را برای او تنگ‌تر می‌کرد.

با صدای ماشینی که کنار پایش متوقف شد، سر بلند کرد، دیدگان تارش را به شخصی که از ماشین خارج شد دوخت، تاریکی بیش از حد و تاری که بخاطر گریه کردنش بود، باعث شد نتواند شخص را تشخیص دهد.

شخص سیاه پوش کنارش نشست و دل‌بین تا خواست حرفی بزند، دستمال سفید رنگی بر روی دهانش قرار داد، حتی جان تقلا کردن هم نداشت پس در آخر در آغوش شخصی که او کنارش نشسته بود افتاد و دیگر چیزی نفهمید.

*

پلک‌هایش را از هم گشود، سردرد سرسام‌آوری داشت، انگار که در سرش ساختمان سازی راه انداخته بودند.

ابرو درهم کشید، انگشت شصت و اشاره اش را روی پیشانی اش گذاشت و فشار نسبتاً محکمی وارد کرد.

به محیط اطرافش نگاهی انداخت، اتاقی با تم نیلی- طوسی که به خوبی دیزاین شده بود را مشاهده کرد.

کاغذ دیواری با گل های زرد با زمینه طوسی که با قاب های به همین دو رنگ تزیین شده بود، تخت دو نفره با روکش طوسی، آباژور پایه بلند و طرحدار نیلی که دقیقا کنار تخت قرار داشت، فرش فانتزی طوسی- نیلی که فقط قسمتی از سرامیک های سفید را پوشانده بود. سمت راست در اتاق و سمت چپ هم دو کمد و آینه دراور قرار داشت.

به مغزش فشار آورد تا شاید دلیل اینکه چرا اینجا است را به یاد آورد که با یادآوری آن شبی که از خانه بیرون زده بود؛ دنیا بر سرش آوار شد. به احتمال زیاد او را دزدیده بودند، اما مگر کسی که میزدندند را در همچین جایی زندانی می کنند؟ همین باعث ترس بیشتر دلوین شد.

اتاق پنجره نداشت و همین موضوع باعث شده بود تا نفهمد الان روز است یا شب! پاهایش را روی فرش گذاشت و از روی تخت بلند شد، خواست حرکت کند که ضعیفی که به جانش رخنه کرده بود باعث شد، زانوهایش سست شود و بر روی فرش بیوفتند. توان حرکت به سمت در اتاق که تنها چهار متر با او فاصله داشت را نداشت. پس تصمیم گرفت جیغ بکشد.

- کسی اینجا هست؟ آهای!

انگار این جمله اش آنقدر بلند نبود، پس نفس عمیق و در آخر جیغ بلندی کشید، تارهای صوتی اش سوخت و قلبش از شدت فریادش محکم کوبید.

در کمتر از سه دقیقه در باز شد و میران نگران و سراسیمه در چارچوب در قرار گرفت.

دلوین با شک و تعجب به میران خیره شد؛ او اینجا چه می‌کرد؟ یعنی کسی که او را بیهوش کرده بود همین مرد منحوس روبرویش بود.

میران با دیدن دلوین که بر روی زمین نشسته بود، با لبخند به سمتش رفت و خواست به او کمک کند که دلوین ترسیده خودش را عقب کشید.

او به هیچ عنوان دوست نداشت، حتی سر انگشت میران، پیراهن او را لمس کند چه برسد جوارح بدنش را!

میران از بابت این کار دلوین لبخند کمرنگی زد و گفت:

– فقط می‌خوام بلندت کنم عزیزم!

دلوین آب دهانش را قورت داد و با صدای خدشه داری که بخاطر فریادش بود گفت:

– م... من این... جا چکار... می... کنم؟

میران بدون توجه به دلوین که می‌دانست باز خودش را عقب می‌کشد، دستش را جلو برد، دلوین سرش را آرام به سمت عقب حرکت داد تا وقتی که به تشک تخت برخورد کرد.

دست میران بر روی گونه دلوین نشست و نرم پوست لطیف عشقش را نوازش کرد، با لحن نسبتاً دلخوری گفت:

– من بدون تو نمی‌تونم دلوین! وقتی می‌بینم اینجوری خودت رو ازم دریغ می‌کنی برای به دست آوردنت حریص‌تر میشم!

با کمی خشم از بین دندان هایش غرید:

– اون لعنتی‌ها نباید اطرافت باشن! نباید ده روز پیش خونه ات می‌خوایدن.

دلوین چشمان از فرط ترس گشاد شد و گفت:

– تو از کجا می‌دونی؟

میران لبخند کمرنگش را جایگزین اخم پررنگش کرد انگشت شصتش را روی گونه دلوین به حرکت درآورد و گفت:

– فکر کردی، از وقتی اومدی مشهد ولت کردم؟ نخیر بانو، از همون روزی که وارد مشهد شدی و به خونه علیسام رفتی، یه نفر چهارچشمی تو رو دنبال می‌کرد.

دلوین با خشم دست علیسام را پس زد و غرید:

– تو یه آشغالی! اشتباه کردم که برای پیدا کردنش تلاش کردم. تو اشتباه ترین اتفاق زندگی من بودی و...

با قرار گرفتن دست بزرگ و گرم میران بر روی دهانش در نطفه خفه شد. میران با خشم، بر صورت دلوین براق شد و گفت:

– نزار مثل چند هفته قبل بخاطر زبون درازیت بهت سیلی بزنم.

این را گفت و دستش را از روی دهان دلوینی که از شدت ترس رعشهای به تنش افتاده بود برداشت و از حالت خمیده خارج شد.

از اتاق خارج شد و در را بهم کوبید، صدای چرخیدن کلید، در قفل، باعث هجوم دلوین به سمت در شد.

دستگیره در را بالا و پایین می‌کرد و با مشت به در می‌کوبید.

از شدت خشم مانند گاو وحشی نفس می‌کشید، فهمید مشت کوبیدن و دستگیره در را بالا و پایین کردن فایده ندارد.

برای اینکه در باز بشود تنها یک راه داشت، عطری که روی میز لاور بود را برداشت و روبروی آینه قرار گرفت، بسم الهی گفت و شیشه عطر را به سمت آینه پرت کرد که با صدای وحشتناکی درهم ریخت و شکست.

میران که در اتاق خودش مشغول حرف زدن با تلفن همراهش بود با شنیدن صدای شکستن به سرعت به سمت اتاق دلوین حرکت کرد.

کلید را چرخاند و در را باز کرد، به دلوین که به شدت خشمگین دیده می‌شد نگاهی انداخت.

دلوین با اخم و جیغ گفت:

– من می‌خوام برم خونه خودم! من نمی‌خوام پیش تو باشم.

خواست حرکتی کند که میران با عربده گفت:

– از جات تکون نخور!

دلوین به حرف میران گوش نکرد، با اینکه می‌دانست اگر حرکتی کند، پاهایش زخمی می‌شود اما دوست داشت لج به لج این آدم کار کند. قدم اول را خواست بر روی خرده شیشه‌های شکسته بگذارد که میران به سرعت خودش را به دلوین رساند و او را بر روی کولش انداخت.

دلوین که از این کار میران به شدت شکه شده بود با جیغ و فریاد گفت:

– من رو بزار زمین!

میران هم دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود با فریاد همانطور که از اتاق خارج می‌شد گفت:

– بزار مت زمین که کار دست خودت بدی!؟

دلوین با دستان مشت شده محکم به کمر میران می‌کوبید، دیگر نای جیغ زدن نداشت، مگر نه این خانه را با جیغ کشیدن و عربده زدن روی سر خودش و میران خراب می‌کرد. میران از راه روی اتاق خواب‌ها خارج شد و به سمت پذیرایی حرکت کرد، به محض رسیدن به مبلمان‌های فاخر سلطنتی که قسمتی از پذیرایی را شامل می‌شد، او را روی زمین گذاشت. دلوین با اخم رو از مرد اخموی روبرویش گرفت، شالی که روی شانه هایش افتاده بود را دوباره روی موهای بهم ریخته‌اش گذاشت و به سمت در خروجی حرکت کرد.

با صدای میران به خود آمد و از حرکت ایستاد.

– در رو قفل کردم بانو!

از لفظ بانو، آن هم از زبان میران چندشش شد و از قفل بودن در، دندان هایش را روی هم سایید.

برگشت و با پرخاش گفت:

– به چه حقی در رو قفل کردی؟

میران دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

– به حقی که اینجا خونه منه! میران با غرش از بین دندان‌های بهم چسبیده اش گفت:

– از اینکه اینجور نادیده ام می‌گیری، بدم می‌اد. با کدوم زبون باید حرف بزنی تا حالیت بشه؟ ها؟

کلمه آخرش را با فریاد گفت، فاصله بین دلوین و میران کم بود و اوج پژواک میران برای گوش‌های دلوین به شدت زیاد، همین باعث شد چشمانش را روی هم فشار دهد.

بازویش را از چنگال میران با خشم بیرون کشید، با حرص در چشمان پر خون میران براق شد و گفت:

– محمود آذرمنش، عموی معتاد من، قاتل پدرم هست، شوکه شدم برای همون از خونه خارج شدم.

میران شوکه شد، غیرممکن است! نه دلوین اصلا نباید به محمود شک کند، مجبور شد سوال آخر را بپرسد تا مطمئن تر شود پس گفت:

– از کجا فهمیدی؟!

دلوین اگر می‌گفت که در کابوسم از زبان خود نامردت شنیدم، به احتمال زیاد بلایی سرش می‌آمد؛ پس، با نیشخند کمرنگی گفت:

– علیسام برام پیدااش کرد.

علیسام! چرا همه جا باید اسم این آدم را بشنود؟ میران با لحن مشکوکانه‌ای گفت:

– اونوقت از کجا؟

دلوین به این جای ماجرا فکر نکرده بود؛ پس توقف ده ثانیه‌ای کرد.

لال شدنش الانش اصلا خوب بود، باید حرفی را به زبان می‌آورد، حتی اگر مهمل باشد.

– من نمی‌دونم! با فرید دوتایی باهم گشتن.

میران نیم قدمی به سمت دلوین برداشت که باعث شد بدن دلوین تماما دیوار را لمس کند.

– آها، اونوقت تو ده روزی که به مشهد اومدین قاتل رو پیدا کرده!

لحن مرموز و آرام، نگاه خونین و رعب‌آور میران، باعث لرز دل‌بین شده بود، برای تایید حرف میران سرش را تند به نشانه مثبت تکان داد.

میران می‌دانست این دختر دروغ می‌گوید، بالاخره پنج سال از عمرش را صرف رفت و آمد و شناختن او کرده بود.

هر وقت که می‌خواست دروغ بگوید، به جان دستانش می‌افتاد و پوست گوشه‌ٔ ناخن هایش را می‌کند.

میران چشمانش را به پایین سوق داد و با دیدن همین حالت دل‌بین، پوزخند کمرنگی زد. دست جلو برد و جنگ میان دستان دل‌بین را با گرفتن یکی از دستانش، به اتمام رساند.

دمای دستان دل‌بین از شدت سرما هیچ فرقی با دمای داخل فریزر نداشت. همان قدر از شدت استرس سرد!

انگشتان بلند و کشیده اش را در انگشتان دل‌بین فرو بود، چشم از دستانش گرفت و گفت:

– یک بار دیگه ازت می‌پرسم! از کجا فهمیدی که عموت قاتل پدرت هستش؟

دل‌بین با لرزی که بر بدنش حاکم شده بود و داشت یک جورهایی او را از پا درمی‌آورد گفت:

– من... گفتم... که...

چرا به من – من افتاده بود؟ الان زمان مناسبی برای لال شدن نبود، خواست دوباره همان جمله قبلیش را ادامه دهد که میران انگشتان دست دل‌بین را کمی فشرد و سرش را کمی

خم کرد تا هم سطح با صورت دلوین شود چشم‌های به خون نشسته اش را ریز کرد و با لحن تهدیدآمیز و آهسته‌ای گفت:

– تو یادت نمیاد، اما بزار من یادآوری کنم! از دروغ متنفرم و کسی که بهم دروغ بگه رو به راحتی تشخیص میدم، پس درست حرف بزن که هر کلمات باعث عوض شدن آینده ات میشه.

این لحن، این نگاه، این کام‌های عمیق از هوا، همه و همه از روی خشم بود. دلوین آب دهانش را قورت داد. چطور باید از مخمصه‌ای که میران باعث و بانی اش بود رهایی پیدا می‌کرد؟

فشار انگشتان میران با هر ثانیه سکوت بیشتر دلوین، بیشتر می‌شد تا جایی که دلوین «آخ» آرام اما از ته دلی گفت.

میران به هیچ عنوان قصد عقب نشینی نداشت، پس با همان جدیت به دلوین خیره شد. دست دیگرش بالا آمد و آن را داخل شال دلوین فرو برد، مشغول نوازش موهای نرم و بلند دلوین که اسیر کش شده بودند شد و گفت:

– تا حرف نزنی، نمی‌ذارم بری! می‌خوای اسم این کار رو تهدید یا هر کلمه دیگه ای که دوست داری بزار.

دلوین از شدت درد انگشتان، چشمانش به اشک نشست، انگشتان میران مانند خودکاری بود که در بین انگشتانش قرار گرفته و فشرده می‌شد.

حتی آن چهره مظلوم و چشمان به اشک نشسته دلوین هم که همیشه میران برای آن جان می‌داد، باعث هیچ تغییری در رفتار میران نشد.

– خوابم دیدم! خواب شبی که تازه به شمال رفته بودیم که آب و هوای من عوض بشه، تو توی اتاقت در حال حرف زدن با تلفن بودی، هنوز جمله‌ای که به عموم گفתי رو یادم هست.

میران با شگفتی خیره به دلوین شد، این غیرممکن است! نه! این امکان ندارد.

دلوین شروع به گریه کرد، حالا چه بخاطر درد الانش چه بخاطر زخم قدیمی‌اش و با کینه گفت:

– «محمود فعلا یه چند روزی خودت رو گم و گور کن، نمی‌خوام پلیس ها پیدات کنن و تو

باز بخاطر نئشگی همیشگی هم من رو لو بدی هم خودت رو!»

آن دستش که در حال نوازش موهای دلوین بود و آن یکی دستش که میان انگشتان دلوین بود از حرکت ایستاد.

دلوین با جیغ و فریاد گفت:

– بابام چه هیزم تری بهت فروخته بود که بخاطرش با عموم دست به یکی کردی که من رو بدبخت کنی! ها؟

میران اخم هایش درهم شد، پس دلیل اینکه به یک باره از ویلای شمال ناپدید شده بود این بود! ماجرا را فهمیده بود و فرار کردن را به بودن در کنارش ترجیح داده بود، خنده هیستریکی کرد، آن نگاه خشمگین که حالا در آن تمایل و خواستن آمیخته شده بود باعث شد بند دل دلوین پاره شود.

میران از بازویش گرفت و محکم او را به سمت اتاق خوابش برد.

دلوین ترسید، پایش را محکم روی زمین می‌کشید تا از رفتنش به درون اتاق جلوگیری کند و همانطور جیغ و فریاد می‌زد و التماس می‌کرد.

به چهارچوب در که رسیدند، دلوین پاهایش را کامل باز کرد و کناره های در گذاشت و با ترس و التماس گفت:

– تو رو خدا! می‌خواهی چکار کنی؟

میران می‌دانست که اگر دلوین از این خانه خارج شود، صد در صد او را به پلیس ها لو می‌دهد، پس تنها یک کار می‌توانست انجام دهد و آن هم زندانی کردن این دختر بود، تا برای همیشه او را پیش خود نگه دارد.

از پهلوهایش گرفت و بدون جواب دادن به سوالش، او را از جا بلند کرد که باعث شد؛ دلوین، جیغ بلندی بکشد. تارهای صوتی‌اش از شدت داد و فریادش، آتش گرفت. او را به روی تخت انداخت، خواست به سمتش یورش ببرد که دلوین برای حفظ نجابت و شرف دخترانه‌اش او را قسم داد، تا حالا اینقدر حقیر نشده بود، فکر نمی‌کرد یک روز برای حفظ نجابتش اینجور التماس کند.

التماسی که همراه با هق زدنش بود، میران هنوز هم خشمگین بود، تنها یک دلیل وجود داشت و آن هم این بود که دلوین دیگر او را قاتل می‌بیند.

دستانش را بهم می‌کوبید و تضرع می‌کرد، آن هم به کسی که به قول خودش یک زمانی عاشق او بود، به مردی که روزی با او بهترین روزهای عمرش را سپری کرده بود.

میران نفس برنده و پر صدایی می‌کشید؛ ذهنیتی که پنج سال تلاش کرده بود تا خود را تکیه گاه دلوین کند به یک باره فرو ریخت. تکه سنگ کوچکی که پرتاب شد و شیشه اطمینان را شکسته بود، همه چیز را نابود کرده بود.

کلافه شد، مشتش محکمی به لبه تخت کوبید و بعد از عربده بلندی از اتاق خارج شد و دوباره در را قفل کرد، به سمت پذیرایی یورش برد و هر چیزی به دستش می‌رسید را می‌شکست و عربده می‌کشید.

اگر احمد راز او را نمی‌فهمید شاید الان هم او زنده بود، هم دلوین و میران با هم ازدواج کرده بودند.

دلوین هم از آن طرف به سرعت به سمت میز دراور حرکت کرد. او را محکم کشید و همانطور که فش- فش می‌کرد، پشت در گذاشت. برای حفظ جان‌ش هم که شده بود باید مراقب خودش باشد.

حال چطور راه فرار پیدا کند! سکسکه‌ای که بیشترش بابت گریه زیادش بود، به جان‌ش افتاده بود.

دستش را محکم را بر روی دهانش گذاشت و از ته گلو جیغ کشید، اگر دهانش بی‌جا باز نشده بود و آن کابوس لعنتی را تعریف نمی‌کرد، شاید وضع بهتری داشت. دست دیگرش را مشتش کرد و محکم بر روی پایش کوبید

با صدای کوبیده شدن در از خواب پرید، گردنش خشک شده بود و کمرش بابت نشسته خوابیدن پشت دری که میز دراور جلوی‌ش قرار داشت، گرفته و درد می‌کرد.

دستش را به پشت گردنش رساند و ماساژی داد، با صدای عصبی میران که محکم به در می‌کوبید به خودش آمد.

- باز کن این در لعنتی رو!

دلوین از پشت در بلند شد و با ترس به در خیره شد.

با صدای لرزانی که کمی خدشه‌دار شده بود گفت:

– برا... برای چی؟

میران فهمید که اگر همین‌طور خشن و با عصبانیت جلو برود دلوین بیشتر لج می‌کند؛ پس سعی کرد مهربان باشد.

– عزیزم، بیا بیرون صبحانه بخوریم، می‌خوام ببرمت خوتنون.

دلوین به گوش هایش شک کرد، یعنی واقعا ممکن است بعد از خوردن صبحانه آن هم در کنار همچین آدمی دوباره خانه خودش را ببیند! باید به او اعتماد می‌کرد؟ آدمی که دیشب قصد تجاوز به روح و جسم او را داشت حالا با اینجور حرف زدنش واقعا قصد مهربانی با او را داشت؟!

تصمیم گرفت به او اعتماد کند، تا آخر عمرش که نمی‌توانست داخل این اتاق بماند؛ پس به سرعت میز دراور را به حرکت در آورد و بعد از باز کردن قفل در آن را گشود که میران را در حالی که دستانش را بهم قلاب کرده بود دید. به آرامی قدمی به بیرون گذاشت، میران سعی کرد لبخند بزند که نفهمید آیا موفق شد یا نه!

با دست به بیرون راه رو اشاره کرد و خودش جلوتر از دلوین راه افتاد. اول از همه دلوین به سمت دستشویی شتافت و بعد از پنج دقیقه از آن خارج شد.

وارد آشپزخانه شد و در آرامش، کمی صبحانه خورد. این آرامش طبیعی بود؟ دیشبی که برای دلوین وحشتناک‌ترین شب ممکنش بود حالا اینجور در آرامش بودن آن طبیعی بود؟ نه یک جای کار می‌لنگید؛ اما نمی‌دانست کجا!

میران از آشپزخانه خارج شد و نام دلوین را صدا زد، دلوین آرام و با کمی ترس که هنوز هم بابت اتفاق های دیشبش بود از آشپزخانه خارج شد.

میران هودی گلیهی رنگی را به سمتش گرفت و گفت:

– این رو تنت کن، با این لباس کوتاه که نمی‌تونیم از خونه خارج بشیم.

دلوین هودی را گرفت و تنش کرد، هودی که به شدت برایش گشاد و بلند بود، آستین های دستش را تا داد تا او راحت شود. میران هم پالتو چرم مشکی رنگش را که لبه ُ دسته مبل گذاشته شده بود برداشت و به تن کرد.

از کنار خرده شیشه‌هایی که دیشب توسط میران شکسته شده بود عبور کردند و از خانه خارج شدند.

سوار ماشین شدند و از خانه خارج شدند، نیم ساعت از حرکتشان گذشته بود که دلوین متوجه این شد که از عوارضی مشهد عبور کردند.

با تعجب و ترسی که دوباره به جانش افتاده بود گفت:

– داریم کجا میریم؟

میران با جدیت و اخمی که از اول حرکت میان ابروانش بود گفت:

– ما زاندران!

دلوین با تعجب و صدای جیغ مانندی گفت:

– چی؟

میران با پوزخندی کمرنگ، برای لحظه‌ای چشم از جاده گرفت و گفت:

– نکنه فکر کردی واقعا تو رو می‌برم خوتتون تا با اون علیسام بی‌همه چیز دودمان من رو به آب بدید؟! نه خانوم اشتباه فکر کردی، چند مدتی میریم اونجا با هم ازدواج می‌کنیم بعدش که آب‌ها از آسیاب افتاد برمی‌گردیم. دلوین با گریه به بازوی راست میران کوبید و گفت:

– تو رو خدا من رو برگردون! بخدا قول میدم به کسی چیزی نگم. میرم تو خونه خودم زندگیم رو می‌...

میران میان جمله‌اش پرید و گفت:

– اگه چهل درصد بخاطر اینکه موضوع رو فهمیدی دارم می‌برمت، شصت درصد دیگه اش بخاطر علاقه‌ای هستش که بهت دارم.

دلوین خواست حرفی بزند که صدای تلفن همراه باعث این شد سکوت کند. میران آیکون سبز را فشرد و آن را روی بلندگو گذاشت.

– چی میگی صادقی؟

صادقی در حالی که داشت پرونده هایش را مرتب می‌کرد گفت:

– سلام قربان، امروز تشریف نمی‌آید؟

میران نیم‌نگاهی به دلوین انداخت و گفت:

– نه یک ماهی برای استراحت می‌خوام برم شمال...

دلوین میان کلام علیسام پرید و گفت:

– کمک! تو رو...

میران با خشم دست راستش را روی دهان دلوین گذاشت و ماشین را از بزرگراه خارج و گوشه‌ای نگه داشت.

صادقی که صدای جیغ دختری را شنیده بود با تعجب گفت:

– قربان! اتفاقی افتاده؟

میران همانطور که در چشمان اشکی و ترسان دخترک خیره بود گفت:

– نه چیزی نیست! فقط هر قراردادی رو امضا نکن و هر شب هم یه گزارش کار برام ایمیل کن.

صادقی با تعجب چشمی گفت و گوشی را قطع کرد. میران فشار دستش را بر روی دهان دلوین بیشتر کرد و از بین دندان‌هایی که محکم روی هم فشار می‌داد گفت:

– اگه یک بار دیگه؛ کاری کنی که باعث بشه من عصبی بشم، به مولای علی، بیخیال علاقه‌ای که بهت دارم میشم و بلایی سرت میارم که تو مغزت نگنجه! فهمیدی؟

کلمه آخرش را با فریاد بلندی گفت که باعث شد دلوین لرزان با ترس سری تکان دهد، میران با اخم گفت:

– خوبه!

دستش را از روی دهان دلوین برداشت که باعث شد، دلوین لرزان خودش را مچاله کند و همانطور بی‌صدا گریه کند، آنقدر از این مرد ترسیده بود که حتی جرات اینکه بلند- بلند گریه کند را نداشت. باید یک جور گوشی میران را می‌قاچید و به علیسام زنگ می‌زد. آنقدر فکر و خیال کرد که با کمک تکه‌های ماشین بعد از چند ساعت خوابش برد.

شخصی برای انجام ماموریت بود، با دیدن اینکه پشت خطی اش علیسام است، تماس را با عذرخواهی قطع کرد.

آیکون سبز رنگ را فشرد و خواست حرف بزند که صدای ترسیده و مخدوش علیسام در مغزش اکو شد.

– دلوین نیست! دلوین رو دزدیدن.

فرید لبانش تکان می‌خورد، اما کلامی از آن خارج نمی‌شد.

علیسام با خشم فریاد زد:

– خونهٔ میران رو پیدا کن، مطمئنم اون مردک دلوین رو دزدیده.

فرید تنها به گفتن باشه ای آرام اکتفا کرد، صدای ممتدد بوق گوشی نشان از قطع شدن آن می‌داد. به سمت لپ‌تاپ هجوم برد و شروع به پیدا کردن مشخصات میران کرد.

بعد از ده دقیقه آدرس را پیدا کرد، برای علیسام پیامک کرد و خودش هم اعلام کرد که راه می‌افتد.

سوار ماشینش شد و بعد از باز شدن در پارکینگ به سرعت پایش را روی پدال گاز فشار داد و به سمت خانهٔ میران رانندگی کرد.

هر دو پسر، تشنه به خون کسی بودند که مطمئن بودند او باعث ناپدید شدن دلوین شده است.

علیسام با خشم، بعد از بیست دقیقه و فرید با سرعت، بعد از پانزده دقیقه به خانهٔ آپارتمانی میران رسیدند.

هر دو ماشین هایشان را روبروی هم و جلوی در پارکینگ پارک کردند و از ماشین خارج شدند.

به سمت نگهبانی آپارتمان رفتند و علیسام با صدایی که سعی می‌کرد آن را کنترل کند گفت:

– ببخشید پدرجان! خونه آقای لاوی واحد چندم هستش؟

لیوانی را برداشت و همانطور که آن را از محتوایت داخل فلاسک پر می‌کرد گفت:– ده روزی میشه رفتن.

فربد با تعجب و صدایی که ناخودآگاه بلند شد گفت:

– رفتن؟ کجا رفتن؟

نگهبان فلاسک را سر جایش گذاشت و گفت:

– راستش مهندس نگفت کجا میرن، فقط گفت یک ماهی کلا نیستن.

علیسام با شک پرسید:

– اخیانا موقع رفتن دختری همراهش نبود؟

پیرمرد کمی فکر کرد تا ده روز پیش را به یاد بیاورد، بعد از مکث چند ثانیه‌ای گفت:

– آره فکر کنم یه دختر هم باهاش بود.

تمام! همین جمله کافی بود تا قلب علیسام در هم شکنند و در اعماق وجودش سونامی ایجاد شود، اسب رام و مأنوس مغزش وحشی و سرکش شد.

دستانش را مشت کرد و لبانش را از شدت خشم بهم فشرد.

فرید از شانه‌ٔ علیسام گرفت و او را به سمت ماشینش حرکت داد، علیسام کلافه دستی بر روی صورتش که از حرارت می‌سوخت کشید.

حال باید چه می‌کرد؟ شانه‌هایش از شدت حزن افتاده بود. هر دو به سمت ماشین‌هایشان رفتند و به سمت خانه حرکت کردند تا دنبال راه چاره باشند.

به محض رسیدن به خانه، با هول و ولا به دور خود می‌چرخیدند.

دوباره حال خراب علیسام از بابت نبودن دلوین! دوباره کلافگی و سردرگمی! دوباره تمام افکار منفی!

از حرکت و چرخش به دور خودش ایستاد و روی مبل خاکستری رنگ جای گرفت و گفت:

– ده روز پیش از مشهد رفته، بعد من احمق الان فهمیدم.

در همان حالت نشسته، محکم با پایش ضربه‌ای به عسلی روبرویش زد که باعث شد عسلی تکان محکمی بخورد و یک متر به جلو پرت شود.

فرید فکر کرد، می‌دانست الان به هیچ وجه مغز علیسام کار نمی‌کند، پس باید خودش دست به کار میشد. علیسام با خود حرف می‌زد و خودش را سرزنش و نفرین می‌کرد و اما فرید در سکوت به نقطه‌ای از خانه خیره شده بود و در افکارش غرق شده بود.

نفهمید چقدر گذشت، تنها از جایش پرید و با خوشحالی گفت:

– فهمیدم!

علیسام که بخاطر یکدفعه‌ای بلند شدن فرید، ترسیده بود گفت:

– چی رو فهمیدی؟

فرید به سوال علیسام جواب نداد و وارد اتاق کارش شد و لپ‌تاپ را روشن کرد و منتظر شد تا لود شود.

علیسام با کلافگی وارد اتاق شد و گفت:

– میشه منم در جریان بذاری تا بفهمم قضیه چیه؟!

فرید همان‌طور که در حال کار با لپ‌تاپش می‌شد گفت:

– یادته وقتی تهران بودیم، یه جی پی اس تو کش دلوین کار گذاشتم.

چشمان ریز علیسام با این حرف فرید بزرگ شد و ناخودآگاه لبانش به لبخند کش آمد و گفت:

– خب؟

فرید با تک خنده گفت:

– فقط دعا کن کش به موهاش باشه، تا بتونم کمتر از بیست دقیقه پیدااش کنم. علیسام در دلش چندین بار تا زمانی که فرید فریاد نسبتاً شادی کشید، آیت الکرسی خواند.

– پیدااش کردم!

علیسام به سمت لپ‌تاپ یورش برد و همان‌طور که به صفحه‌ٔ آن خیره می‌شد گفت:

– پیدااش کردی؟

فرید با تک خنده‌ای گفت:

– جواهر ده، رامسر!

به سرعت همان‌طور که از اتاق کار خارج می‌شد رو به فرید گفت:

– بار رو بندیلت رو ببند باید راه بیوفتیم.

فرید سری تکان داد و هر دو ساک های خود را پر از وسایل مورد نیاز خود کردند. بعد از مطمئن شدن از خانه به سمت پارکینگ رفتند.

علی‌سام پشت رل و فرید هم کنارش جا گرفت تا مقصد تخته گاز رانندگی کردند و فقط برای خوردن ناهار و شام، استراحت چند دقیقه‌ای داشتند.

ساعت نزدیک های یک بامداد بود تا اینکه بالاخره به جواهر ده رسیدند.

فرید حدودا دو ساعت قبل از رسیدن به جواهر ده، سویییتی را هماهنگ کرد و بالاخره سویییت را پیدا کردند، در کوچه باریک و گلی پارک کردند و هر دو از ماشین خارج شدند. مسافت به شدت طولانی بود و رانندگی مستمر باعث خستگی و کوفتگی هر دو شده بود، فرید تماسی با شخصی که خانه را از او کرایه کرده بودند گرفت تا کلید خانه را تحویل بگیرد.

بعد از پنج دقیقه علافی، مرد پنجاه ساله روستایی که چکمه های بلند و زرد رنگش به شدت به چشم می‌آمد، کلید را به آنان داد.

کلاه پشمی که روی سرش گذاشته بود را درست کرد و با لهجه شمالی و شیرینش گفت:

– خونه رو همون‌طور که تحویل دادم تحویل می‌گیرم.

فرید لبخند خسته ای زد و گفت:

– چشم عموجان!

با خستگی کلید را گرفت و بعد از خداحافظی وارد خانه روستایی شدند. از حیاط هشتاد متری که پر از درخت های به خواب رفته بود گذشتند و به خانه رسیدند.

در را باز کرد، خانه ای چهل متری که متشکل بود از یک آشپزخانه کوچک و یک اتاق نه متری و هالی که یک تخته فرش خورده و دور تا دور خانه را پشته های قرمز در برگفته بود.

هر دو به سمت اتاق خواب حرکت کردند، داخل اتاق خواب هم یک در قرار داشت که به احتمال زیاد سرویس حمام بود.

لباس هایشان را از تنشان کردند و بعد از زیاد کردن بخاری کوچک داخل اتاق، تشک ها را پهن کرده و روی آنان دراز کشیدند.

خستگی به شدت زیادشان مجال هرگونه حرف و صحبت را گرفت و هر دو کنار یکدیگر به خواب رفتند.

***حالا دلیل اینکه میران او را به بیرون می برد را فهمید، اشک در چشمانش حلقه زد؛ لباس عقد نباتی رنگی که با حجاب کامل بود الان در تنش بود، شال حریر روشنی هم بر روی موهایش انداخته شده بود و بر روی صندلی عروس جای گرفته بود.

با اینکه هیچ علاقه ای به آرایش نداشت؛ اما به زور، توسط شخصی که میران آن را برای اصلاح صورت آورد بود، آراسته شد.

یعنی تا چند لحظه دیگر برای همیشه به عقد کامل و دائم میران در می آمد؟ قلبش از بابت این اتفاق گرفت، دوست داشت جان بدهد و برای یک لحظه هم که شده این صحنه را شاهد نباشد.

ای کاش به جای این رنگ روشن، رنگ مشکی که هم رنگ بخت و اقبالش بود را به تن می کرد.

دوست داشت به این مرد منفور نه بگوید اما میران او را تهدید کرد، تهدید به گرفتن جان علیسامی که می‌دانست او را دوست دارد.

چشمان آرایش شده اش به اشک نشست، سریع سرش را بلند کرد و چندین بار پلک زد تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. با صدای در محضر، سر برگرداند و با دیدن میران در آن کت و شلوار کرم رنگ آهی بلند و طولانی در دلش کشید.

برای ثانیه ای علیسام را به جای میران تصور کرد، اگر علیسام بود الان به جای لب چیدن، قهقهه می‌زد، اگر علیسام بود الان به جای گریه از روی غم، اشک شوق می‌ریخت.

مقصر خودش بود که تصمیم گرفت تنها زندگی کند و حالا چوبش را با این اتفاق داشت می‌خورد.

– من که شناسنامه ندارم!

دنبال هر بهانه ای می‌گشت تا عقد با او را بهم بزند. میران با لبخند گفت:

– به یک نفر سپرده بودم به خوتون بره شناسنامه ات رو برام بیاره! دیروز شناسنامه ات رو برام آوردن.

دلوبین لبخند کمرنگ و بی‌روحی زد، دیگر تمام شد! تیر خلاصی را میران بر قلبش وارد کرد.

یعنی دیگر نباید به علیسام فکر کند؟ دیگر نباید، صحنه هایی که با او تصور می‌کرد را تکرار کند؟

قلبش از این پرسش های نامجهول ذهنش درد گرفت، ای کاش هیچوقت برای پیدا کردن میران تلاش نمی‌کرد، ای کاش قلم پایش می‌شکست و هیچوقت پا به تهران نمی‌گذاشت،

ای کاش زبانش لال می‌شد و نام میران لاوی را به زبان نمی‌آورد تا سپهر را مجبور به پیدا کردن آن نکند!

قطره اشکی لجوجانه از گوشهٔ چشمش بر روی صورت زجر دیده و غمگینش به حرکت در آمد. میران کنارش جا گرفت، انگشت اشاره اش را بلند کرد و اشکی که تا نزدیکی چانه اش آمده بود را پاک کرد.

نچ- نچی کرد و گفت:

- دیگه نیبیم گریه کنی! هر قطره اشکی که از چشم های تو بچکه از شیشه عمر من کم می‌کنه.

دلوین بق کرده در سکوت تنها به تکان دادن سری اکتفا کرد، اگر حرف می‌زد، اگر لب می‌گشود، تنها خودش بود که به گریه می‌افتاد. با صدای در، چشم به در دوخت؛ عاقد با کت و شلوار خوش دوخت و مشکی رنگ بر روی همان صندلی که نزدیکی در قرار داشت جای گرفت و پشت سرش هم سرایدار با دو لیوان آب وارد شد و آن را جلوی عروس و داماد گذاشت.

عاقد همان‌طور که دفتر بزرگ عقدش را روی میز می‌گذاشت گفت:

- خب حاضرید خطبه عقد رو جاری کنم؟

دلوین از پس سکوت خاموشش، فریاد کشید. فریادی از قماش ناراحتی از طایفه نخواستن!

میران با لبخند کمرنگی گفت:

– بله بفرمایید.

عاقده به دلوین شکسته نگاهی انداخت و با کمی شک گفت:

– عروس خانوم حالشون خوبه؟

میران نگاه کوتاهی به دلوین انداخت و گفت:

– بله، حالشون عالی‌ه! مگه نه؟

با چشم برای دلوین خط و نشان می‌کشید و دخترک شکسته دل با لبخند کمرنگ و بی‌جانی گفت:

– بله حالم خوبه.

عاقده با لبخند گفت:

– اون آب رو کمی بخورید تا عقد رو شروع کنم.

دلوین دستش را دراز کرد و لیوان آب را برداشت دو قورت از آب را نوشید و این عاقده بود که شروع به خواندن عقد کرد.

میران هزار سکه و یک زمین مهرش کرده بود، دلوین به محض شنیدن این مقدار با

اعتراض چشم چرخاند و خواست اعتراض کند که میران با لبخند دست سرد دلوین را

گرفت و گفت:

– لیاقت تو بیشتر از این هاست عزیزم.

عاقده ادامه داد و نفهمید با هر کلمه چطور دلوین را بهم می‌ریزد، دوباره دلش پیچ خورد،

مطمئن بود که معده‌اش ضعیف شده مگر نه این حجم از حالت تهوع غیر طبیعی بود.

دیگر نتوانست طاقت بیاورد، دستش را بر روی دهانش گذاشت و از جایش برخاست، همین کارش باعث شد عاقد سکوت کند و با در به بیرون اشاره کند جایی که دستشویی قرار داشت.

به سرعت در اتاق را باز کرد و به سمت دستشویی هجوم برد، به محض وارد شدن، سرش را خم کرد و تمام محتویات معده اش را خالی کرد.

در میان عق زدنش، گریه می‌کرد. در همان حین که سرش پایین بود، شیر آب را باز کرد و چندین آب به صورت آرایش شده اش پاشید. اصلاً برایش مهم نبود که آرایشش پاک می‌شود.

از ته گلویش صدایی زوزه مانند خارج می‌شد، سر بلند کرد و از آینه روبرویش، علیسام را آن هم دقیقاً پشت سرش دید
باز هم توهّم! دیگر نمی‌کشید، از بابت اینجور توهّم ها آزرده می‌شد.
لب چید و با گریه حرف زد.

– دلم برات تنگ شده! بخدا دیگه دوست ندارم به لحظه از تو دور بشم، ای کاش...
بغض چنگ زده به گلویش دیگر اجازه سخن گرفتن به او را نداد.

– دیگه نمی‌زارم از من دور بشی.

همین جمله از زبان مرد آرزوهایش کافی بود تا به سرعت سر برگرداند و به مردی که دقیقاً پشت سرش قرار داشت خیره شود.

باید باور می‌کرد که مردی که دقیقاً روبرویش قرار داشت، همان علیسامی بود که آخرین بار، او را حدوداً نزدیک به یک ماه پیش، دیده بوده است؟

علیسام دستانش را از هم گشود و این دلوین بود که برای باور ماجرا به سمت آغوشش پر کشید و در آن مخلوط شد.

گریست و گریست و بافت علیسام را خیس کرد. حضور طولانی مدت دلوین در دستشویی باعث ضربات مکرر به در از طرف میران شده بود.

دلوین فاصله‌ای ایجاد کرد و گفت:

– من نمی‌خوام با میران ازدواج کنم، اون با عموم باعث کشته شدن بابام شدن.

علیسام با این حرف دلوین اخم هایش درهم شد و گفت:

– یعنی چی؟

دلوین با ترس به سمت در سرچراند و گفت:

– من رو از اینجا نجات بده همه چی رو بهت توضیح میدم.

علیسام به سمت سومین در دستشویی رفت که پنجرهٔ نسبتاً بزرگی داشت. از کمر دلوین گرفت و او را بلند کرد و لبهٔ پنجره گذاشت.

فرید به محض دیده شدن پاهای دلوین با صدایی که سعی داشت آرام صحبت کند گفت:

– بیا پایین حواسم بهت هست.

دلوین آرام-آرام خودش را از پنجره خارج می‌کرد تا وقتی که لحظه آخر در آغوش فرید افتاد، فرید به سرعت او را روی زمین گذاشت و مشغول خوش و بش با او شد که علیسام با جهشی از پنجره دستشویی بیرون پرید و گفت:

– باید بریم؛ زود باشید!

دست دلوین را گرفت و او را کشید، هر سه می‌دویدند. برای دلوین با آن کفش های پاشنه دار به شدت سخت بود. تا جایی که بالاخره پایش پیچ خورد. داشت مهمان زمین می‌شد که علیسام سریع دست دلوین را رها کرد و به سرعت دستش را دور کمرش انداخت. از شدت دویدن هر سه نفس- نفس می‌زدند، بدنشان از شدت گرما در آن هوای سرد، گُر گرفته بود. علیسام به سرعت دلوین را در آغوش کشید و دوباره شروع به دویدن کردند بالاخره به ماشین رسیدند، فرید در ماشین عقب را باز کرد و علیسام، دلوین را با آرامی روی صندلی گذاشت.

فرید به محض نشستن علیسام، پایش را روی پدال گاز گذاشت.

دلوین با یادآوری موضوعی با نفس- نفس گفت:

- شناس... نامه... ام... چی؟

علیسام کامی از هوا گرفت و گفت:

- از محضر دار گرفتم.

دلوین نفس عمیقی کشید کمی آرام شده بود؛ اما هنوز هم قلبش از هیجان محکم به

دیواره بدنش می‌کوبید با لبخند کمرنگی گفت:

- چطور من رو پیدا کردین؟

فرید با خنده گفت:

- بزار برسیم به خونه همه چی رو توضیح میدیم بهت.

دلوین سری به نشانه تفهیم تکان داد و به مچ پایش نگاهی انداخت که کمی متورم شده بود، فقط همین را کم داشت. با خستگی سرش را به بالای صندلی تکیه داد و بالای مچ متورم شده‌اش را ماساژ داد.

علی‌سام لحظه‌ای سر برگرداند تا دلیل این سکوت را بفهمد که با دیدن دلوین در آن وضع دوباره لب گشود.

– پات خیلی درد می‌کنه؟

دلوین چشمانش را از هم گشود و با لبخندی که سعی داشت اطمینان ببخشد گفت:

– نه فقط یک کوچولو تیر می‌کشه که طبیعیه.

علی‌سام لبخندی زد و با دلتنگی به دل‌داده‌اش خیره شد. بالاخره به خانه رسیدند.

دلوین با کمک‌های علی‌سام وارد خانه شد و روی زمین جای گرفت و به پشتی تکیه زد.

علی‌سام مشغول واریسی پای دلوین شد و این فرید بود که شروع به حرف زدن کرد.

– برای پیدا کردن باید مدیون کش سرت باشیم، خدایه‌شکر اون موقع چی پی اس توش

کار گذاشتیم. ما سه روز پیش به اینجا اومدیم و فهمیدیم که میران قراره که تو رو عقد

کنه، دیروز به عاقد تمام ماجرا رو توضیح دادیم و بهش دارویی دادیم تا توی آب بریزه و

براتون بیاره. اون دارو باعث می‌شه که حالت تهوع بگیری و به دستشویی...

علی‌سام حرف فرید را قطع کرد و گفت:

– پماد کالاندولا می‌خوام.

فرید با تعجب گفت:

– مگه کبود هم شده؟

علیسام سری تکان داد و گفت:

– آره علاوه بر ورم، داره کبود هم میشه.

فرید از جایش بلند شد و گفت:

– الان میرم می‌خرم، به نظر بهتره هر چه سریع تر از اینجا بریم، احتمال اینکه میران ما رو پیدا کنه خیلی زیاده مخصوصا که جواهرده روستای خیلی کوچیکه.

علیسام سری تکان داد و فرید بعد از برداشتن پالتویش از خانه خارج شد تا از تنها داروخانه روستای جواهرده پمادی که علیسام درخواست داده بود را خریداری کند.

فرید رفت و این علیسام بود که حالا با خیالی آسوده به دلوین خیره شده بود.

چشمان دلوین از دلتنگی زیاد به اشک نشست، علیسام برای جلوگیری از هر گریه‌ای به سرعت به سمت دلوین رفت و انگشت اشاره‌اش را روی لبان دلوین گذاشت و گفت:

– گریه نکن جان دلم!

دلوین بُق کرد، آب دهانش را قورت داد و با این کارش بغض جامانده در گلویش را نیز از بین برد. علیسام با دلتنگی دستش را روی گونه‌ی دلوین گذاشت و همان‌طور که گونه‌اش را نوازش می‌کرد گفت:

– می‌خوام یه چیزهایی رو اعتراف کنم.

دلوین خواست حرفی بزند که علیسام گفت:

– هیس! هیچی نگو دلوین، بزار قلبم آروم بگیره؛ بزار فشار این بیست و اندی روزی که تو رو ندیدم رو از بین ببرم، من اشتباه کردم که شب یلدا بهت چیزی نگفتم.

کام کوتاهی از هوا گرفت و بی درنگ ادامه داد.

– دلوین من با تمام وجودم، عاشقتم؛ یعنی بدون تو نمی‌تونم، این تتونستن‌ها از همون اول برام هویدا شد، وقتی که بی‌خبر رفتی پیش سپهر، تا چند روز تو تب عشقت سوختم، وقتی که پیدات کردم آروم شدم. وقتی خواستی مستقل بشی، شب‌ها تو اتاق تو، روی تخت تو، با بوییدن لباس‌های تو، شبم رو، روز می‌کردم.

دلوین قطره اشکی از سر شوق از گوشه چشمش به پایین چکید، علیسام با انگشتانش قطره اشک دلوین را پاک کرد و ادامه داد.

– دیگه نمی‌زارم ازم دور بشی؛ دیگه نمی‌زارم...

دلوین بی‌قرارت‌تر از هر لحظه، با صدای آرامی نام علیسام را صدا زد و باعث شد نگذارد که علیسام ادامه دهد.

علیسام هم مانند دلوین با بی‌قراری گفت:

– جان دل علیسام!

دلوین در میان اشک ریختن با لب کمرنگی گفت:

– منم... منم عاشقتم!

علیسام اول کمی متعجب خیره به لبان دلوین شد، باور این که این جمله را از زبان این دختر بشنود برایش غیرقابل باور بود با لبخند پررنگی که کاملاً مشهود بود گفت:

– یک... یک باره دیگه بگو!

دلوین از خجالت لبی گزید و گفت:

– منم عاشقتم!

علیسام از شدت هیجان در حال زوال بود، بالاخره اعترافی از دلبرش داشت و حالا در پوست خود نمی‌کنجید. این اعتراف آن چیزی نبود که دلوین در رویاهایش خیال می‌کرد، اما این سبک از از اعتراف هم برایش بسی جذاب بود، همین که فهمید این علاقه یک طبقه نیست برایش کافی بود. همین که فهمید علیسام از او مجنون‌تر است برایش کافی بود. علیسام خیز برداشت تا او را ببوسد که صدای در و سروصدای فرید باعث شد فاصله بگیرد و لب بزند.

– لعنتی!

دلوین لبخند محجوبی زد و با فکر اینکه چند ثانیه پیش چه اتفاقات و اعترافاتی بینشان رخ داده بود خجل شد.

این علیسام بود که آرام گرفته بود، قلب طوغیان گرش از تلاطم افتاد، چون فهمید که دلوین هم به او احساسی متقابل دارد.

آری! نتوانست در یک مکان شیک و با تیپ درست و حسابی اعتراف کند، اما همین که خودش را خالی کرد برایش کافی بود. فرید وارد شد و پماد را به سمت علیسام که کمی اخمو به نظر می‌رسید پرتاب کرد؛ علیسام پماد را در هوا قاپید و در دل فرید را فحش داد و غر زد.

پای چرب شده دلوین را با پلاستیک پوشاند و با پارچه‌ای بست.

– بهتره همین الان راه بیوفتیم سمت مشهد.

فرید از داخل کیفش لباس‌های راحتی خارج کرد و سمت دلوین گرفت و گفت:

– بیا این‌ها رو علیسام خرید برای مواقع ضروری، بپوش تا از شر اون لباس راحت بشی.

دلوین با لبخند و تشکر لباس‌ها را گرفت و به سمت تک اتاق آن خانه حرکت کرد، به سختی لباس عقدش را درآورد و ماتتو و شلواری را به تن کرد، شال را بر روی موهایش انداخت و کاپشن گلیهی رنگ را نیز به تن کرد.

از اتاق خارج شد و هر سه بعد از آن خانه خارج شدند، فرید به سمت صاحبخانه که منتظر سر کوچه ایستاده بود رفت، کلید و مقدار پولی به عنوان کرایه پرداخت کرد و به سرعت سوار ماشین شد.

مثل همیشه این فرید بود که پشت رل نشست و تخته گاز شروع به حرکت کرد.

بین راه علیسام یاد حرفی که دلوین در دستشویی زد افتاد پس رو برگرداند و پرسید.

– قضیه میران و عموت چیه؟ یادمه گفتی باعث قتل پدرت شدن.

دلوین با یادآوری آن روزی که بیشتر گذشته‌اش را به یاد آورده بود آهی کشید و گفت:

– اون موقع که تو شمال فراموشی گرفتم، نزدیک به چند ساعت قبلش خواستم برم به میران بگم باهم بیرون بریم تا حال و هوای من عوض بشه؛ اما دیدم تو اتاق داره با یک نفر صحبت می‌کنه و اون شخص عمو محمودم بود، میران به عمو پول داده بود که بابام رو بکشه، برای همین وقتی من قضیه و اصل ماجرا رو فهمیدم از خونه میران فرار کردم، تو ساحل هم سه نفر مزاحمم شدن و تو نجاتم دادی.

فرید فحشی تثار میران کرد و ادامه داد.

– من می‌دونستم این مرد یه جاییش می‌لنگه، آخه آدم چقدر می‌تونه پست باشه!

علیسام با کمی تفحص گفت:

– دلیل این کارش چی بوده؟

دلورین با چشمان به اشک نشسته گفت:

– از ش پرسیدم، گفت بابات یه چیزی رو دیده که نباید می‌دیده.

علی‌سام در فکر فرو رفت، دستی به ته ریشش خرمایی رنگش کشید و بعد از درنگی گفت:

– باید دلیل اینکه میران پدرت رو به قتل رسانده رو پیدا کنیم. از فردا که استراحتی

مختصری کردیم با فرید می‌وفتیم دنبال میران.

فرید با تک خنده‌ای گفت:

– وای! ولی واقعا قیافهٔ میران دیدن داشت که زنش رو دزدیدیم!

علی‌سام با حرص گفت:

– زنش نبود، نیست و نخواهد شد!

فرید تک خندهٔ دیگری اما این بار از روی بهت زد و گفت:

– نه بابا! حرف‌های جدید می‌شنوم.

علی‌سام چهرهٔ عبوسی به خودش گرفت و گفت:

– بهت نشون میدم حرف‌های جدید یعنی چی!

فرید با خنده مشغول ادا و اصول شد تا اخم‌های علی‌سام را از هم باز کند که موفق هم شد.

میران با خشم از یقهٔ لباس محضر دار گرفت و با کینه فریاد زد:

– تو چه غلطی کردی؟ تو زن من رو دزدیدی!

محضر دار استغزاللهی گفت و همان‌طور که سعی داشت یقه‌^۱ لباسش را از دست میران خشمگین رها کند گفت:

– آقای محترم! اون دختر هیچ علاقه‌ای به ازدواج با تو نداشت، وقتی یک طرف راضی به ازدواج نباشه، عقد خونده نمیشه. درسته وقتی پرسیدم حالت خوبه گفت آره، اما...

میران عصبی شد، یقه‌^۲ محضر دار را رها کرد و مشتش محکمی را مهمان صورتش کرد که باعث شد آن مرد بیچاره محکم بر روی زمین پرت شود.

میران با خشم صندلی‌های داخل محضر و سفره‌^۳ عقد را بهم ریخت و از آنجا خارج شد. می‌دانست که باز هم کار آن علیسام و دوستش فرید است؛ پس تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که کاری که قرار بود بعد از عقد با دلوین انجام دهد را همین امروز تمام کند.

تماسی با شخص مورد نظرش گرفت و تمامی نکات مهم را برای او گوشزد کرد و بعد از تایید بسیار تلفن را قطع کرد.

باید هر جور شده تمامی مدارکی که داشت را از بین می‌برد تا یک وقت علیسام و فرید باعث ایجاد مشکل برای او نشود.

از شدت خشم نفس پر حشمتش را رها کرد و تلفن همراهش را بین انگشتانش فشرد و دندان‌هایش را روی هم سایید. باید هر چه سریع‌تر به مشهد برمی‌گشت.

دلوین مانند دندان لقی بود که باید آن را می‌کند و فکر او را برای همیشه از خاطرش پاک می‌کرد. البته تصمیم داشت که علیسام و فرید را نیز اذیت کند. چون آن دو باعث این شدند که دلوینش برای همیشه نسبت به او سرد شود.

البته این نظریهٔ درون ذهن خودش بود، او به این ماجرا که خودش یکی از دلایل اصلی ترد شدن از قلب دلوین بود را اصلاً قبول نداشت.

و همین خودرایی او را می‌رساند که برای عوض کردن این عادت زیادی دیر بود.

وارد رستوران بین راهی شدند؛ علیسام کنار دلوین و فرید هم روبروی آن دو، نشست. غذاها را سفارش دادند. علیسام از زیر میز دست دلوین را بین انگشتانش جا داد و همین باعث شد که دلوین شوکه شود.

علیسام خندهٔ کوتاهی سر داد، فرید که در آن برهوت نبود از جایش بلند شد و گفت:
– من برم دستشویی برمی‌گردم.

لبخند علیسام از بابت رفتن فرید پررنگ تر شد، اینگونه می‌توانست کمی بیشتر با معشوقه‌اش تنها باشد و او را با حرف‌های عاشقانه خجل کند و خودش لذت ببرد. به محض رفتن فرید، علیسام، از لبهٔ صندلی دلوین گرفت و او را به سمت خود کشید که باعث شد دلوین برای جلوگیری از افتادنش، دستانش را به بازوی علیسام قلاب کند. دلوین با خجالت خواست فاصله ایجاد کند که علیسام دور کمرش دست انداخت و گفت:

– فرار نداریم خانوم خانوما!

اگر آن لحظه دلوین آب نشده بود، کار خدا بود. از شدت نزدیکی سرخ شده بود و بدنش داغ کرده بود.

به نشانهٔ اعتراض نام علیسام را صدا زد که علیسام با لبخند پررنگی گفت:

– جون دلم!

دلوین با اعتراض گفت:

– زشته! اینجا مکان عمومیه!

علیسام با لبخند کمی روی صورت دلوین خم شد و گفت:

– آخ که نمی‌دونی وقتی اینجوری سرخ میشی و خجالت می‌کشی چقدر خوردنی میشی!

دلوین که تاکنون این روی علیسام را ندیده بود، حالا از شدت شرم در حال زوال بود. خواست حرفی بزند که علیسام دستش را از دور کمر دلوین باز کرد و به حالت اولیه‌اش برگشت و این کار او، یعنی فرید برگشته.

فرید روی صندلی نشست و به صورت خندان علیسام و گلگون دلوین خیره شد. فهمید اتفاقی افتاده اما این را هم خوب فهمیده بود که این‌دفعه اتفاق بینشان از نوع خوب و شیرین بوده نه از نوع گس و تلخ!

همین باعث شد که او هم لبخندی بزند، واقعا از ته دل برای علیسام خوشحال بود. او لیاقت همچین عشق پاکی از جانب دلوین داشت. دوست داشت کمی علیسام را اذیت کند پس گفت:

– های پسر! اگه دخترمون رو می‌خوای مثل یه مرد بیا و خواستگاریش کن.

دلوین دوباره سرخ شد و سر پایین انداخت؛ اما علیسام نگاهش را به فرید داد و گفت:

– حتما تو بزرگ ترشی؟

فرید سینه‌اش را جلو کشید و گفت:

– پس چی! معلومه که...

علیسام میان کلامش پرید و گفت:

– الان می‌خوام خواستگاریش کنم.

دلوین با این حرف علیسام چشمانش به مراحت گشاد شد و با تعجب به علیسام خیره شد. این دو پسر چه می‌گفتند؟ همین طور داشتند بین خودشان، حال چه شوخی، چه جدی حرف می‌زدند و تنها کسی که باور این موضوع برایش سخت بود، دلوین بود.

فرید هم از این جواب علیسام شوکه شد، او هم توقع اینکه علیسام این موضوع را جدی بگیرد نداشت، پس پشت سرش را خاراند و سعی کرد مانند خانوادهٔ عروس رفتار کند.

– صد و چهارده تا سکه مهرش، یه سفر به مکه مکرمه، سه دونگ خونه هم به نامش می‌زنی. دست بزن داشته باشی می‌کشمت. بیاد بهم بگه علیسام این کار رو کرده اون کار رو کرده طلاقش رو می‌گیرم.

علیسام با خندهٔ کمرنگ به فرید که این شرایط را گذاشته بود خیره شد و گفت:

– همهٔ مالم و جونم رو به نامش می‌زنم. قسم به جون خودمم که دست روش بلند نمی‌کنم و از گل نازکتر بهش نمی‌گم

فرید با خنده و اخم تصنعی گفت:

– نه بابا! حرف‌های جدید می‌شنوم.

فرید به سمت دلوین رو کرد و گفت:

– آجی شرط دیگه‌ای نداری؟

دلوین مانده بود بخندد یا خجالت بکشد. نمی‌دانست الان این کار فرید مسخره بازی است یا کاملاً جدی.

علی‌سام وقتی دید دلوین با تعجب نگاهش بین آن دو در چرخش است گفت:

– همین الان جواب بده؛ خواستگاری کاملاً رسمیه.

فرید حق به جانب گفت:

– نه دلوین جان! غلط کرده این خواستگاری سوریه اگه اوکی بدی خواستگاری اصلی به

محض رسیدنمون به مشهد برگزار میشه. بالاخره گل و شیرینی و مرگ و درد باید بیاره

همینجوری خشک و خالی نمیشه که!

علی‌سام به فرید که لب‌خند به لب داشت خیره شد و چشم غره‌ای به او رفت. دلوین در دل

دعا می‌کرد که هر چه سریع‌تر، غذا را بیاورند تا از این مهلکه رهایی یابد.

وقتی نگاه خیره‌ی هر دو پسر را بر روی خود احساس کرد با من – من گفت:

– من... یعنی... شما... نه!

فرید با تعجب گفت:

– نه؟!

دلوین فهمید هر دو پسر دارند بد برداشت می‌کنند؛ پس سریع گفت:

– نه! یعنی آره!

از شدت خشم و خجالت دستاش را روی صورتش گذاشت و خود را از آن دو پسر که

داشتند می‌خندیدند پنهان کرد.

فرید با تک خنده‌ای رو به علی‌سام گفت:

– شما فردا تشریف میاری خواستگاری البته با خانواده.

علیسام با شنیدن اسم خانواده اخم هایش درهم شد، او اصلا دوست نداشت که مادر و پدرش را به دلوین نشان دهد، اصلا آنان را می‌آورد که چه بگویند؟ اصلا اگر به آنان می‌گفت که عاشق شده، خوشحال می‌شدند؟ باز هم مثل همیشه جوابی که در ذهنش جولان داد یک کلمه بود «نه»

فرید فهمید که علیسام در فکر فرو رفته است، اما ترجیح داد چیزی نگوید، بالاخره که باید علیسام خانواده اش را با عروسش آشنا کند.

غذا آورده شد و در سکوتی عجیب خورده شد، دلوین که در دنیای خودش غرق بود؛ علیسام هم به این فکر می‌کرد که واقعا کار دستی است که خانواده‌اش را از این موضوع آگاه کند؟

بین قلب و مغزش جنگی خونین راه افتاده بود، جوری که اصلا نفهمید چه می‌خورد. با صدای تشکر دلوین سر چرخاند و لبخند کمرنگی به روی صورتش پاشید.

هر سه از رستوران خارج شدند و حالا این علیسام بود که پشت رل نشست، فرید به سرعت در عقب ماشین را باز کرد و با چشم به دلوین اشاره کرد که جلو بنشیند.

دلوین باز هم با خجالت بر روی صندلی کنار علیسام جا گرفت. علیسام ماشین را به حرکت در آورد که فرید گفت:

– من می‌خواهم، راحت باشید.

این جمله را گفت، هندزفری را داخل گوش‌هایش گذاشت و بعد روی صندلی‌های عقب دراز کشید. علیسام بعد از ده دقیقه، فقط برای اطمینان از خواب بودن فرید دستش را به سمت دلوین دراز کرد و گفت:

– دستت رو بده.

دلوین با خجالت دست سردش را روی دست گرم و سوزنده علیسام گذاشت و این علیسام بود که با انگشت شصتش پشت دست نرم و لطیف دلوین را نوازش می‌کرد. دلوین فهمید که علیسام عمیق در فکر فرو رفته پس لب از هم گشود و گفت:

– علیسام؟

علیسام سرش را کمی به سمت دلوین چرخاند و گفت:

– جانم!

دلوین با اینکه چندین بار «جانم» را از زبان علیسام شنیده بود، اما هنوز عادت نکرده بود و کمی از خجالت سرخ می‌شد.

– یادمه اون اوایل گفتم خانواده نداری! واقعا همین‌طوره؟

علیسام برای ثانیه‌ای چشم از اتوبان گرفت و گفت:

– نه! خانواده دارم، اما واقعا نمی‌تونم اسم اون زن و مرد رو پدر و مادر بزارم. برام سخته دلوین. می‌ترسم ببینمشون و قضیه خواستگاری رو بگم و به عقایدم احترام نذارن.

دلوین برای اطمینان بخشیدن به عشقی که هنوز چند ساعت از اعتراف عجیب و غریبشان نگذشته بود، دستی که داخل دست علیسام بود را فشرد و گفت:

– اما بالاخره که چی! این افکار منفی رو از ذهنت بیرون کن، من همه کار می‌کنم تا از دیدگاه مادر و پدرت، یک دختر ایده‌آل باشم.

علیسام لبخندی بر روی صورت دلوین پاشید و گفت:

– تو از همه نظر بهترینی عزیزم، نیازی نیست نگران این باشی که مورد قبول خانواده‌ام نباشی.

دلوین لبخندی زد و علیسام ناخودآگاه باز هم فکرش پر کشید به سمت پدر و مادرش، اصلاً هنوز هم آن دو با هم زندگی می‌کنند؟ اختلاف نظر و عقیده بین پدر و مادرش را هنوز به یاد داشت آخرین باری که آنان را دیده بود، عروسی دخترعمویش بود که آن هم مربوط به پنج سال پیش بود.

بالاخره ساعت چهار صبح بود که به مشهد رسیدند، دلوین تمام سعی‌اش را کرده بود تا جایی که می‌تواند بیدار باشد؛ اما نفهمید که کی چشمانش بر روی هم رفته و همان‌طور که دستش در دست علیسام بود به خواب رفت.

چشمان علیسام از فرط خستگی و بیداری می‌سوخت؛ اما ترجیح می‌داد که شب، سرش را روی تخت و در کنار دلوین بگذارد.

ماشین را در پارکینگ خانه پارک کرد، از ماشین خارج شد، در عقب را باز کرد و به فرید که کمی خروپف می‌کرد نگاهی انداخت، دست روی شانه‌اش گذاشت و آرام تکانش داد، فرید چشمانش را باز کرد و تا کمی لود شد به سقف ماشین خیره شد.

علیسام همان‌طور که به سمت دلوین می‌رفت گفت:

– پاشو بریم خونه.

فرید نیم خیز شد و همان‌طور که از ماشین خارج می‌شد گفت:

– بیدارم می‌کردی تا من...

علیسام میان کلامش پرید و گفت:

– فعلا که رسیدیم.

علیسام جمله‌اش را تمام کرد، در سمت دلوین را باز کرد و مثل همیشه او را در آغوش کشید و به سمت آسانسور حرکت کردند.

فرید همان حین که به دیوارهٔ سرد آسانسور تکیه می‌زد گفت:

– خواستگاری فردا...

علیسام میان کلامش پرید و گفت:

– نمی‌تونم برم پیش بابام و بهش بگم بیا برای پسرت خواستگاری، فردا صبح به دلوین میگم اگه دوست داشت، یه صیغه محرمیت بینمون خونده بشه، بعد از پیدا کردن مدرک علیه میران و پیدا کردن عموی دلوین، خواستگاری رسمی رو می‌کنم.

فرید سری تکان داد و گفت:

– همین که به هم اعتراف کردید، یک دنیا ارزش داره.

علیسام با چشمان ریز شده گفت:

– من که بهت چیزی نگفتم.

فرید با تک خندهٔ خسته‌ای گفت:

– خر که نیستم! پس فکر کردی چرا بحث خواستگاری رو پیش کشیدم.

علیسام لبخند کمرنگی زد و بعد از رسیدن به طبقهٔ مورد نظر از آسانسور خارج شدند. در، توسط فرید باز شد و هر دو وارد خانه شدند. علیسام، دلوین را به اتاق خودش برد و او را آرام روی تخت گذاشت، قبل از بلند شدنش پیش‌شونی‌اش را بوسید و بعد از اتاق خارج شد.

علیسام لباس هایش را از تنش کند و خودش را بر روی تخت پرت کرد؛ آنقدر هم از نظر جسمی و هم روحی خسته بود که به محض گذاشتن پلک‌هایش بر روی همدیگر به خواب رفت.

بعد از دو تقه به در و کسب اجازه از دلوین، وارد اتاق شد و به او درحالی که داشت پای ضربه دیده‌اش را ماساژ می‌داد خیره شد.

دلوین وقتی سکوت علیسام را دید، از پایش چشم گرفت و به علیسام نگاهی گذرا انداخت و گفت:

– چیزی شده؟

علیسام نزدیک دلوین شد و کنارش روی تخت نشست، پایش را در دست گرفت و گفت:

– درد می‌کنه؟

دلوین آرام سری تکان داد و گفت:

– یکم.

علیسام با دستش نرم مشغول نوازش می‌پایش شد که باعث شد چیزی در اعماق وجود دلوین فرو ریزد. باور اینگونه رفتارها هنوز هم در مخیله دلوین نمی‌گنجید. باور اینکه دیروز هر دو بهم ابراز عشق کردند برایش سخت بود و قابل درک نبود.

فکر می‌کرد اعتراف علیسام به سبکی خاص و در زمان و مکانی خاص است، اما نمی‌دانست که علیسام از فرط دلتنگی و بی‌تابی اینگونه دست به اعتراف زد.

علیسام کمر راست کرد و یکی از دستان دلوین را در دستانش گرفت و در چشمان خجل دلوین خیره شد و گفت:

– به خدا که یکی از آرزوهایم اومدن به خواستگاری توعه؛ دوست دارم تو رو تمام و کمال چه از نظر روحی و چه از نظر جسمی برای خودم کنم. نمی‌دونم شاید فکر کنی با این حرف‌هایی که می‌خوام بزنم کمی خودخواه به نظر می‌رسم؛ اما این حرف‌ها، فقط بخاطر علاقهٔ زیادم به تو هستش.

دلوین با این جملاتی که از دهان علیسام خارج شد، از هر لحظه مشتاق‌تر شد تا بفهمد دلیل این حرف‌های علیسام چیست.

علیسام مشغول نوازش پشت دست دلوین شد و همان‌طور لب گشود.

– راجع به خواستگاری که دیشب فرید بحثش رو مطرح کرد؛ من کاملاً جدی بودم و هستم، اما الان نمی‌تونم برم به پدر و مادری که حتی یادم نمیاد آخرین بار کی بهشون زنگ زدم بگم می‌خوام زن بگیرم و بیاین برام بزرگ تری کنین، ترجیح میدم اول از همه دست میران رو، رو کنم و عموت رو پیدا کنم و بعد از اینکه تو به آرامش روحی رسیدی ازت خواستگاری که در شأن تو باشه داشته باشم.

دلوین از بابت این حرف‌های علیسام لبخندی زد، خودش هم هیچ عجله‌ای بابت خواستگاری علیسام نداشت، همین که از عشق میان خودشان خبر داشتند برایش کافی بود، همین که می‌دانست علیسام تمام قلب و روحش را در اختیارش گذاشته برایش کافی بود؛ پس لبخند کمرنگی همچنان لبانش که مزین به رژلب صورتی بود کرد و گفت:

– اشکال نداره، درکت می‌کنم و واقعا ممنونم که تمام این چهار ماه با تمام سختی‌هاش یک لحظه من رو ترک نکردی و پشتتم بود، واقعا خوشحالم که اون لحظه جلوی ماشین افتادم و با تو آشنا شدم. خوشحالم که مردی که قراره باهاش عاشقی کنم تویی.

علیسام از این جملات دلوین غرق در لذت شد؛ واقعا باید باور می‌کرد در دنیای حقیقت است؟ شاید در خیالاتش است و خودش خبر ندارد؟ نه! نه! فعلا دوست نداشت افکارش را با این سوالات مسموم کند.

لبخندی زد و پیشانی دلوین را نرم بوسید فشار دستش را بیشتر کرد و گفت:

– قول میدم برات بهترین باشم.

دلوین لبخند لبخند اطمینان بخشی زد و این علیسام بود که تصمیم به ترک اتاق گرفت. به محض بیرون زدن از اتاق دلوین با چهره خندان فرید روبرو شد، همین باعث شد اخم هایش درهم شود و ابرویی بالا بیندازد.

– چته؟

فرید همان‌طور که شانه‌هایش را تکان می‌داد و گردنش را می‌چرخاند شروع به بشکن زدن کرد و گفت:

– عروسی افتادیم یا نه؟

علیسام دستی بر روی صورت برافروخته اش کشید و گفت:

– نتونستم از صیغه حرفی بزنم.

همین جمله از دهان علیسام کافی بود تا فرید از رقصیدنش دست بکشد و با خنده بگوید:

– آخی! خجالت کشیدی؟ قبل اون که خوب بلبل بودی و...

علی‌سام به سمت فرید هجوم برد و ضربه‌ی محکمی را مهمان بازویش کرد و گفت:

– تو اگه حرف نزنی، نمیگن لالی!

فرید خنده‌ای سر داد و ترجیح داد سر به سر علی‌سام اخمو نگذارد. علی‌سام روی مبل نشست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. فرید همان‌طور که دسته‌های بازی را از جلوی تلویزیون برمی داشت گفت:

– فعلا بیا یه دست فوتبال بازی کنیم، دلم تنگ شده.

علی‌سام بی‌حوصله دسته‌ی بازی را از فرید گرفت و مشغول بازی شدند، فرید همان‌طور که با هیجان گزارشگری هم می‌کرد گفت:

– بهتره با سپهر همکاری کنیم.

علی‌سام که با حرص دکمه‌های دسته را فشار می‌داد گفت:

– سپهر کدوم خری...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که فرید با فریاد گفت:

– گل! گل! چه گلی می‌زنه ادن هازارد.

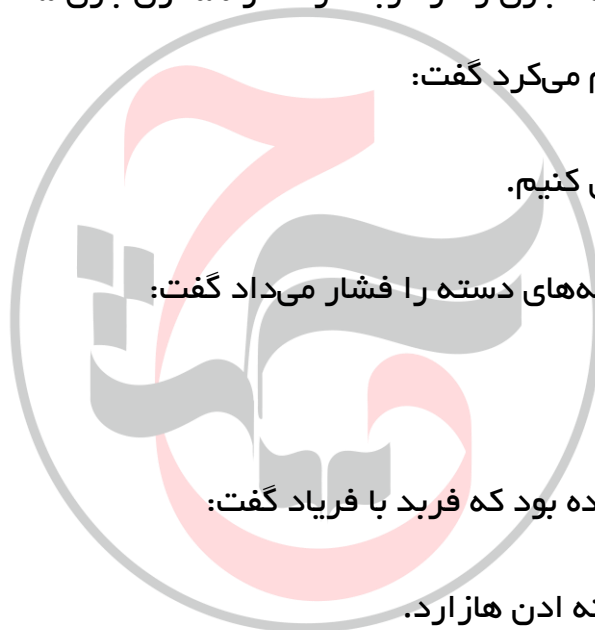
علی‌سام با تک خنده‌ای گفت:

– یعنی اگه تو رو نداشتیم، فکر کنم دق می‌کردم.

فرید که بخاطر گلی که زده بود، خوشحال بود گفت:

– ما چاکریم!

علی‌سام خنده‌ی دیگری کرد اما یاد جمله‌ی قبل فرید افتاد و گفت:



– نگفتی کدوم سپهر؟

فرید خودش را روی مبل پرت کرد و گفت:

– سپهر جمشیدی دیگه! اون موقع که که دلوین رفته بود پیش سپهر و ما فهمیدیم. یکم اطلاعات ازش در آوردم.

علیسام چشمانش را ریز کرد و گفت:

– خب؟

فرید دوباره دسته را به دست گرفت و گفت:

– اونجور که فهمیدم سر شرکتشون با میران یکم درگیر شده بودن

علیسام دستی بر روی ته ریش خرمایی رنگش کشید و گفت:

– مطمئنی اثر داره؟

فرید سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

– البته که داره. بالاخره وقتی رقیب باشی، برای پایین کشیدن طرف مقابلت هر کاری

میکنی و خب خاندان جمشیدی و میران لاوی هم از این قاعده مستثنی نیستن.

علیسام به عنوان تایید سری تکان داد، فرید همان طور که دوباره مشغول بازی شد گفت:

– به نظرم دلوین این مدت خونه سپهر باشه بهتره.

همین جمله کافی بود تا علیسام با غضب به سمت فرید برگردد. فرید بازی را متوقف کرد و گفت:

– چیه خب؟ راست میگم، من و تو که قراره درگیر پیدا کردن مدرک علیه میران و پیدا کردن عمومی دلوین بشیم، بعد به نظرت درسته دلوین تو خونه تنها باشه؟

علیسام کلافه شد، از یک طرف حرفهای فرید واقعیت محض بود و حتی توان تکذیب آن را نداشت و از طرفی دیگر چطور میتوانست بعد از اعترافی که هنوز هفتاد و دو ساعت از آن نگذشته از دلبرش دل بکند!

علیسام با لحن خسته‌ای نالید:

– من نمیتونم! بدون دلوین یعنی...

فرید میان کلام پرید و گفت:

– بابا نمیگم که کلا فراموشش کن، اصلا با سپهر صحبت میکنیم اگه اوکی داد، یک چند وقتی به اونجا نقل مکان کنیم.

علیسام چیزی نگفت، یعنی توان سخن گفتن از او سلب شده بود. با چشم از فرید خواست تا بازی را ادامه دهد و در میان گزارشگری فرید فکر کند. شاید بتواند راه درستی که هم در آن مدرک علیه میران پیدا کند و هم دلوینش را یک لحظه از خودش دور نکند.

یک دور بازی به پایان رسید، با این حرفهایی که فرید زده بود، فکر علیسام به شدت درگیر شده بود.

– حالا که خواب به سرم کردی، یک دست دیگه بازی کن.

فرید شمنتش را به معنای اوکی بلند کرد و مشغول بازی شدند، تا ساعت سه شب بازی کردند. آنقدر خسته شدند که به جای رفتن به اتاق برای استراحت روی همان مبل ها خوابشان برد.

وارد کافی‌شاپ شدند، دلوین سفارش کافه گلاس و فربد و علیسام هم چیزی سفارش ندادند. کافی‌شاپ به شدت جذابی بود، یک دیوار آن به زیبایی تبدیل به کتابخانه شده بود و صندلی‌ها و میزهای گرد چوبی با فاصله‌های معین کنار هم قرار گرفته بود.

دلوین از جایش بلند شد و قبل از اینکه علیسام حرفی بزند گفت:

– میرم دستشویی برمی‌گردم.

علیسام سری تکان داد، دو دقیقه از رفتن دلوین گذشته بود که در کافه باز شد و هیکل سپهر در آن کت و شلوار روشن پدیدار شد.

سپهر با دیدن علیسام و دوستش که هنوز نام او را نمی‌دانست لبخند کمرنگی زد و به سمتشان رفت، فربد و علیسام، به رسم ادب از جای خودشان بلند شدند و بعد از احوال‌پرسی مختصر کنار هم نشستند.

دلوین به محض دیدن سپهر با شوق نامش را صدا زد، همین باعث شد، نگاه سپهر از علیسام و فربد گرفته شود و به اون نگاهی کند. با ذوق از جایش بلند شد و دلوین را محکم در آغوش گرفت و در همان میان ابراز دلتنگی کرد.

لبخند پر حرص علیسام، لحظه‌ای از روی آن دو برداشته نمی‌شد و همین باعث خندهٔ فربد شده بود. علیسام برای اینکه به این آغوش خاتمه دهد با لبخند مصنوعی گفت:

– بهتره بشینین تا سریع تر حرف بزنیم.

سپهر از دلوین دل کند و هر دو بر روی صندلی‌های خود جا گرفتند. بعد از آوردن سفارشات علیسام لب گشود و گفت:

– راستش دلیل این ملاقات فقط بخاطر دلوین هستش.

سپهر سری تکان داد و منتظر به آن دو پسر چشم دوخت. حال نوبت فرید بود که لب به سخن باز کند.

– دلوین، یکم دیگه از حافظه‌اش و مهم ترین قسمت زندگیش رو یادش اومده و اون هم این بود که میران لاوی با عموی دلوین با نقشه، پدرش رو به قتل رساندن.

سپهر نتوانست جمله ذهنش را بلند نگوید.

– می‌دونستم که میران یک ربطی داره.

علی‌سام لب باز کرد و گفت:

– راستش ما فهمیدیم که تو با میران یکم مشکل داری و خب بیشتر از من و فرید می‌شناسیش. برای همین مزاحمت شدیم.

سپهر به پشتی صندلی تکیه زد و با لبخند عمیقی گفت:

– با کمال میل! همه کار می‌کنم تا میران دستگیر بشه.

فرید لبخندی زد و با شرمندگی گفت:

– یه زحمت دیگه ام برات داریم.

سپهر چشم از دلوین که در سکوت به آنان چشم دوخته بود گرفت و گفت:

– راحت باش بگو.

علی‌سام چشمانش را بست تا لحظه‌ای که فرید حرف می‌زند خشمگین نشود.

– اگه مشکلی نداره، دلوین بیاد خونهٔ تو اونجور که دلوین می‌گفت، مثل اینکه تنها نیست، چون اگر هر سه تای ما درگیر این ماجرا بشیم، نمی‌تونیم دلوین رو تنها بزاریم، احتمال اینکه دوباره توسط میران دزدیده بشه زیاد هستش.

سپهر با تعجب نگاهی به دلوین انداخت، دلوین با آرامش تمام این چند وقت را خلاصه وار برای سپهر توضیح داد تا او منظور فرید را از دوباره دزدیده شدن بفهمد.

دلوین با تعجب وارد آپارتمان شد و با تعجب به پشتش برگشت و گفت:

– اینجا دیگه کجاست؟

سپهر همان‌طور که کلید پریشها را فشار می‌داد و خانه را از ظلمات نجات می‌داد گفت:

– خونهٔ یکی از بچه هاست، رفتن به خونه من هم امن نیست، بالاخره میران خونهٔ همهٔ ما رو بلده.

دلوین خواست حرفی بزند که فرید وارد خانه شد، کارتن روی دستش را روی زمین گذاشت و با خستگی و نفس– نفس گفت:

– وای... مردم... چقدر... پله...

سپهر با شرمندگی لب زد.

– احتمالا آسانسور تا فردا درست میشه.

علی‌سام هم به محض ورود، کارتن را از فاصله یک متری بر روی زمین رها کرد و خودش نیز روی زمین افتاد.

فرید با اعتراض گفت:

– لعنتی! اون کارتن توش پر سیستم هستش، آشغال که نیست.

علیسام کامی از هوا گرفت و انگشت اشاره اش را روی دهانش به معنای سکوت گذاشت و

بریده گفت

– لطفا زیاد... اون قسمت... رو... باز نکن.

فرید خواست اعتراض کند که سپهر لب گشود و گفت:

– یک استراحتی بکنید تا راجع به نقشه و برنامه‌مون صحبت کنیم.

علیسام سری تکان داد و از جلوی در ورودی بلند شد و به سمت مبل فیلی رنگی که دور تا

دور خانه چیده شده بود حرکت کرد و روی یکی به حالت دراز کش درآمد. خانه کوچک و

هفتاد متری بود که شامل یک اتاق خواب بود؛ پذیرایی که با فرش سرمه‌ای و مبل های

فیلی تزیین شده بود.

فرید غرغر کنان روی زمین و دقیقاً وسط هال دراز کشید و گفت:

– از کسایی که خونه شش طبقه می‌سازن متنفرم! از اون هایی که خونه طبله آخر هم

می‌خرن متنفرم!

دلوین با خنده گفت:

– حالا یک بار این همه پله اومدی بالا ها!

فرید با دست به علیسام اشاره کرد و گفت:

– اون که مثلاً بدن ورزیده و ورزشکاری داره زوالش دراومده از من چه توقعی داری؟ بزار

غر بزمن حداقل دلم خوش باشه.

دلوین به سمت آشپزخانه حرکت کرد و گفت:

– الان خستگی‌تون رو با یک چایی تازه دم رفع می‌کنم.

بعد از پنج دقیقه همه به حالت نرمال و اولیه خود برگشتند و گفت و گویی برای اینکه چه کارهایی انجام بدهند صورت گرفت. کاری که شاید نزدیک به چهار الی پنج ساعت به طول انجامید.

م صحبت‌ها و نقشه‌های طولانی مدتشان باعث خستگی‌شان شده بود؛ اما این خستگی با آوردن چایی گرم و به موقع، آن هم توسط دلوین رفع شد، علیسام قدردان به دلبرش چشم دوخت.

سپهر هم نگاه‌های زیر چشمی آنان را دریافت و فهمید که میان آن‌ها اتفاقاتی در حال رخ دادن است.

سپهر به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

– من و فرید از فردا می‌وفتیم دنبال مدرک علیه میران.

علیسام سری تکان داد و همان‌طور که جرعه‌ای از چای را می‌نوشید گفت:

– منم سعی می‌کنم محمود آذرمنش رو پیدا کنم. فرید چشمانش را فشار داد از شدت خستگی کاسه چشمانش قرمز شده بود، همان‌طور که عینکش را از روی چشمانش برمی داشت گفت:

– بهتره بخوابیم تا صبح زود بتونیم بلند شیم.

پشت بند این حرفش، سپهر دستش را جلوی دهانش گذاشت و خمیازه ای کشید.

علیسام به در اتاق خیره شد و گفت:

– دلوین تو برو تو اتاق بخواب، ما پسرها هم بیرون می‌خوابیم.

دلوین از جایش بلند شد و وارد اتاق شد، قبل از آن که در را ببندد، سپهر و فرید تشک و پتوهایی که داخل جا رختخوابی بود برداشتند و بعد از شب بخیر گفتن از اتاق خارج شدند.

آخرین نفر علیسام بود که وارد اتاق شد و در را بست، دلوین با چشمان گشاد شده به علیسام خیره شد.

علیسام که از دیروز نتوانسته بود با دلوینش تنها باشد، با دو قدم بلند خودش را به دلوین رساند و او را در آغوش کشید.

محکم او را به خود فشار داد و با عشق کنار گوشش لب زد.

– آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود.

دلوین با لبخند کمرنگی گفت:

– من که جایی نرفتم؛ خوبه همهاش کنارت بودم.

علیسام فاصله‌ای ایجاد کرد و گفت:

– اینکه کنار می نه می‌تونم بغلت کنم نه برات عاشقی کنم به چه درد می‌خوره؟ هوم؟ وقتی دلتنگ نمیشم که دست‌هات تو دستم باشه، جسمت کامل برای من باشه.

دلوین از بابت اینگونه بی‌قراری علیسام، قلبش محکم کوبید، وقتی اینگونه حرف‌ها را از جانب علیسام می‌شنید شگفت زده میشد.

علیسام دستانش را بالا برد و روی گونه‌های دلوین گذاشت و انگشت شصتش را روی پوست صورتش به حرکت در آورد، نوازشی دل‌نشین که باعث شد حس خوبی به دلوین القا شود.

چند دقیقه در همان حالت ماندند، علیسام برای جلوگیری از هر اتفاقی به سرعت گونه‌اش را بوسید و از اتاق خارج شد.

فرید به محض بیرون آمدن علیسام از اتاق با لبخند پررنگی به او خیره شد و برای اینکه او را اذیت کند با شیطننت گفت:

– چقدر دیر اومدین آقای دادفر! تشک و پتو که دم دهن بود.

علیسام با تک خنده‌ای مردانه گمشویی تارش کرد، سپهر با خنده گفت:

– من تو عروسی‌تون دعوت‌م‌ها!

علیسام از شنیدن این جمله سپهر غرق لذت شد، آخ که چه شود، دل‌بین را با لباس عروس ببیند در حالی که برایش می‌خندید، آخ که چه شود برای او برقصد و او غرق لذت شود.

لبخند پررنگش از چشمان سپهر و فرید دور نماند، همین باعث شد سپهر و فرید ریز-ریز بخندند.

هر سه کنار هم تشک‌ها را پهن کردند، پیراهن‌هایشان را از تنشان درآوردند و زیر پتو خریدند.

علیسام، میان فرید و سپهر جای گرفت، دستش را زیر سرش برد. اما مگر خوابش برد! فکر و خیالی بود که به مغزش هجوم آورده بود.

کلافه، پوف آرامی کشید. از جایش بلند شد و سعی کرد آنقدر بی‌صدا باشد که سپهر و فرید را بیدار نکند.

به سمت اتاق دل‌بین حرکت کرد، آرام در را باز کرد و وارد اتاق شد.

دلوین را دید که در آرامش به خواب رفته، چشمانش در آن تاریکی خوب می‌دید به سمت تخت تک نفره ای که جسم دلوین روی آن آرامیده بود حرکت کرد.

کنارش روی زمین نشست، تره‌ای از موهای قهوه‌ای رنگش که بر روی صورتش آمده بود را آرام با انگشتانش به عقب حرکت داد.

دلوین تکان ریزی از بابت این ماجرا خورد، علیسام دستش را فاصله داد تا مانع بیدار شدن دلوین شود.

اما این دلوین بود که آرام پلک هایش روی هم لغزید و با دیدن جسم سیاهی که روبرویش قرار داشت، ترسید. خواست جیغ بکشد که دست بزرگ و مردانه‌ی علیسام محکم دهان دلوین را گرفت و هیش آرام و طولانی گفت و پشت بندش گفت:

– منم عزیزم! علیسام!

دلوین که قلبش مانند گنجشک محکم می‌کوبید با فهمیدن اینکه این جسم علیسام است آرام گرفت.

روی تخت نیم خیز شد و این علیسام بود که دستش را از روی دهان دلوین برداشت.

– چرا نخوابیدی؟

علیسام آهی کشید و گفت:

– خسته ام اما خوابم نمیاد.

دلوین با تعجب گفت:

– چرا؟

علیسام به سرعت صورتش را جلوی دلوین قرار داد، فاصله‌ای کوتاه ایجاد کرد و همان‌طور که شیطنتش گل کرده بود گفت:

– چون تو رو تو بغلم ندارم.

دلوین با لبخند شرم‌زده ای گفت:

– اینجوری صحبت نکن!

علیسام با خنده گفت:

– چه جوری صحبت می‌کنم؟! هوم!

دلوین با شرم زیاد گفت:

– همین طوری دیگه! همه‌اش خجالت‌م میدی.

علیسام صورتش را نزدیک تر برد و با لحن خمارش گفت:

– خجالت هم شیرینه؛ این جمله رو خیلی گفتم.

دلوین با چشمان متعرض به علیسام چشم دوخت، علیسام انگشتان دلوین را بین دستانش به بازی گرفت و گفت:

– می‌تونم درخواستی ازت داشته باشم؟

دلوین با لبخند کمرنگی سر تکان داد، علیسام با کمی هول و ولا لب زد.

– می‌تونیم باهم صیغه کنیم؟

دلوین به محض شنیدن صیغه از زبان علیسام با تعجب به او خیره شد.

علیسام تمام التماس و تمنایش را در چشم هایش جمع کرد و منتظر به دلوین که انگار در حال تجزیهٔ حرف هایش بود نگاه کرد.

دلوین لب به دندان گرفت و گفت:

– من... یعنی... ما...

اصلا نمی‌توانست حرف بزند، انگار که کلا تمام کلمات، ذهن او را ترک کرده بودند، زبانش قاصرتر از هر لحظه شده بود. علیسام فشار دستانش را بیشتر کرد.

دلوین سر به زیر انداخت تا زیر آن نگاه ذوب نشود. علیسام با شیطننت از این کار دلوینش گفت:

– سکوت علامت رضاست!

دلوین تنها به تکان دادن سری اکتفا کرد و دیگر چیزی نگفت، علیسام نتوانست ذوقش را پنهان کند، فاصله را تمام کرد و بوسه‌ای کوتاه بر روی پیشانی اش کاشت و گفت:

– پس فردا صبح بریم، یک نفر رو می‌شناسم ما رو صیغه کنه.

دلوین با خجالت باشه‌ای گفت، علیسام از جایش بلند شد و به آرامی از اتاق خارج شد، به سمت جایگاه اش که بین سپهر و فربد بود حرکت کرد.

بین آنان با کمترین سروصدا جا گرفت و با ذوق و شغف زیاد به خواب رفت. تنها نیاز خوابش همان دیدن دلوین و کسب اجازه از او برای صیغه بود که خدارو شکر به مراد دلش رسید و همین برایش کافی بود.

فرید و سپهر بعد از خوردن صبحانه از خانه خارج شدند، فرید همان‌طور که سوار ماشین سپهر میشد گفت:

– به نظرم اگه سه نفر رو استخدام کنیم که اینجا مراقب دلوین باشن خیلی بهتره.

سپهر با تک خنده اطمینان بخشی گفت:

– تترس داداش من حواسم به همه چی هست، نگهبان آپارتمان و دو نفر بیرون خونه دارن کشیک میدن.

فرید شصتش را به نشانه مثبت بالا آورد و گفت:

– پس خوبه حواست به همه چی بوده.

سپهر سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت، ماشین را به حرکت درآوردند و به سمت شرکت سپهر حرکت کردند.

علی‌سام با عجله دو لقمه به عنوان صبحانه خورد و رو به دلوین گفت:

– بدو که دیر میشه.

دلوین، تک خنده‌ای نسبتاً بلند کرد، تا به حال علی‌سام را اینقدر شنگول و بشاش ندیده بود.

دلوین پالتویش را به تن کرد و پشت سر علی‌سام که با عجله از خانه خارج شد، حرکت کرد.

هر دو سوار ماشین شدند. ایندفعه این دلوین بود که دستش را روی دست علی‌سام که روی دنده بود گذاشت. علی‌سام با این کارهای دلوین که به نظر خیلی‌ها شاید پیش پا افتاده باشد ذوق زده میشد و لبخند های پررنگی میزد.

صیغهٔ یک ماه بینشان جاری شد و علیسام پنج سکه تمام، مهر دلبرش کرد؛ هر چه دلوین اعتراض کرد فایده‌ای نداشت و با گفتن جمله‌ای که دلوین غرق لذت آن شد مهر سکوت را بر لبانش کوباند.

– لیاقت تو بیشتر از این پنج سکه است.

صدای تلفن همراه علیسام بلند شد، تلفن را از جیبش خارج کرد و با دیدن اسم فرید سریع جواب داد.

– جانم داداش؟

فرید که داخل اتاق سپهر مشغول کار با لپ‌تاپش بود گفت:

– یک آدرس از عموی دلوین پیدا کردم، الان برات لوکیشن می‌فرستم، برو اونجا.

علیسام همان‌طور که در ماشین را برای دلوین باز می‌کرد تا همسرش درون آن بنشیند گفت:

– باشه آدرس رو بفرست.

فرید «باشه‌ای» گفت و تلفن را قطع کرد و مکانی که محمود آذرمنش در آن زندگی می‌کرد را برای علیسام فرستاد.

علیسام به محض سوار شدنش رو به دلوین گفت:

– با من می‌ای! یا دوست داری بری خونه؟

دلوین، بودن با علیسام را به همه چی ترجیح می‌داد، پس سریع گفت:

– نه باهات می‌ام.

علیسام به سمت دلوین خیز برداشت و نزدیکی لب دلوین را شکار کرد و بعد از خجالت دلوین با خنده، ماشین را به حرکت درآورد. علیسام هنوز هم دوست داشت اولین بوسه‌اش در مکانی خاص یا حتی در زمانی متفاوت باشد.

از روی آدرسی که فرید برایش ارسال کرده بود، به پایین ترین و ضعیف ترین قسمت مشهد حرکت کرد.

از یک جایی به بعد بخاطر باریک شدن کوچه ها مجبور شدند پیاده روی کنند تا به مقصد برسند. علیسام دست دلوین را گرفت و داخل جیب پالتویش فرو برد.

دلوین لبخند شیرینی کرد و تا رسیدن به پلاک پنجاه حرف های عاشقانه‌ای بود که میانشان رد و بدل میشد.

زنگ در توسط علیسام فشرده شد؛ اما هر چه انتظار کشیدند هیچ اتفاقی نیوفتاد. علیسام پالتوش را درآورد و به سمت دلوین گرفت و گفت:

– یک لحظه این رو نگه دار.

دلوین پالتو را گرفت و تا خواست بپرسد چرا پالتوش را درآورده، علیسام از لوله‌های کتور گاز گرفت و پایش را به آجر شکسته بند کرد و از در خانه بالا رفت.

به محض پریدن به داخل خانه، در را گشود. دلوین وارد شد، علیسام با لبخند و به عنوان تشکر بوسه‌ای بر گونه‌ی دلوین کاشت و گفت:

– از لطفتون مچکرم بانو!

بانو! چقدر این کلمه از زبان علیسام شیرین بود، یاد روزی افتاد که میران هم او را بانو خطاب کرد و او چقدر در آن لحظه از کلمهٔ بانو متنفر شده بود، اما حالا همه چی فرق می‌کرد.

از حیاط پونزده متری که در آن موتور قدیمی پارک شده بود گذشتند. اول از همه علیسام وارد خانه شد و با فهمیدن بوی تعفن چینی به بینی‌اش داد.

خواست به عقب برگردد و از آمدن دلوین به درون خانه جلوگیری کند، اما دلوین پا به خانه گذاشته بود.

او هم از فهمیدن بوی جنازه، دست بر روی دهانش گذاشت و عق زد. باورش سخت بود، جنازهٔ محمود آذرمنش در حالی که دستش به سمت در دراز بود بی‌جان بر کف خانه افتاده بود.

علیسام به سرعت از بازوهای دلبرش گرفت و سعی داشت او را از خانه خارج کند.
- عزیزم! تو برو بیرون.

دلوین با شوکی که به او وارد شده بود به جنازه عمویش که اصلا او را به یاد نیاورده بود خیره شده بود. مانند پدرش، چاقو آشپزخانه در شکمش فرو رفته بود.

همان گونه که بردارش را به قتل رسانده بود، او را کشته بودند. با چشمان بهت زده به چشمان باز عمویش خیره شد. چرا؟ چرا اینقدر بی‌کس است!

آهی غلیظ از گلویش خارج شد، داخل حیاط ایستادند و این علیسام بود که گزارش کشته شدن عموی دلوین را به پلیس داد و در آخر به فرید هم زنگ زد و کشته شدن محمود را نیز به او گفت. سپهر با فریاد فرید چشم از تلفن همراهش گرفت و با تعجب گفت:

– چی شده؟

فرید تلفن را قطع کرد و گفت:

– عموی دلوین هم به قتل رسیده.

سپهر چشمانش را ریز کرد و گفت:

– میران آدم به شدت ریزیین و محتاطی هستش، به محض دزدیدن دلوین از سر سفره ُ عقد بیکار ننشسته و به آدم هاش دستور مرگ محمود رو صادر کرده.

فرید با اخم کمرنگی گفت:

– یک جوری صحبت می‌کنی انگار...

سپهر دستی در موهایش کشید و میان کلام فرید پرید؛ چون می‌دانست که فرید چه می‌خواهد بگوید:

– مطمئنم که میران این کارها رو کرده، چون چندین سال هستش که اون رو می‌شناسم.

فرید از پشت لپ‌تاپ بلند شد و بدون توجه به جمله ُ قبل سپهر گفت:

– یک جایی رو هک کردم که اندازه چند سال ما رو جلو می‌ندازه.

سپهر به فرید خیره می‌شود تا ادامه ُ حرفش را بزند.

– ایمیل میران رو هک کردم، پس فردا به یک مهمونی دعوتش کردن.

سپهر کنجکاوانه رو به فرید گفت:

– خب؟

فرید ماگ شکلات داغش را از روی میز برداشت و همان‌طور که جرعه‌ای از آن را می‌نوشید گفت:

– خب نداره دیگه! اون‌جور که تو ایمیل بهش گفتن، مثل اینکه مهمونی آدم بزرگ‌ه‌است.

سپهر با لب‌خند شیطانی گفت:

– من عاشق مهمونی آدم بزرگ‌هام.

فرید با دست آزادش پشت گردنش دستی کشید و گفت:

– فقط یک مشکل داریم.

سپهر با تعجب گفت:

– چه مشکلی؟

– اگه بریم تو اون مهمونی که میران ما رو می‌شناسه.

سپهر نیش‌خندی زد و گفت:

– یک نفر رو می‌شناسم!

فرید با اخم‌های درهم رفته و چشمان ریز شده اش با لحن مشکوکانه‌ای پرسید.

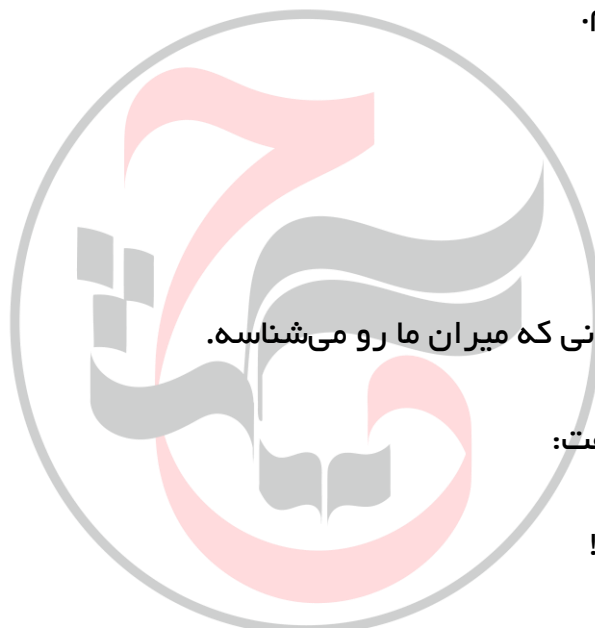
– کی؟

سپهر با خنده گفت:

– تترس! بد آدم رو معرفی نمی‌کنم، صبر کن بهش زنگ بزنم اصلاً قبول می‌کنه.

فرید دیگر چیزی نگفت، سپهر از اتاق خارج شد و شمارهٔ شخص مورد نظرش را گرفت. با

او گفتگویی مبنی بر خواسته اش داشت که آن شخص هم قبول کرد.



سپهر دوباره وارد اتاق شد و با خوشحالی از اینکه آن شخص قبول به انجام این کار کرده گفت.

نیم ساعت گذشت تا اینکه علیسام و دلوین با قیافه‌های گرفته و آویزان وارد اتاق سپهر شدند.

فرید با دیدن قیافه‌های پنجر آن دو با دل‌داری گفت:

– اشکال نداره زن داداش! پس فردا مچ میران رو می‌گیریم.

علیسام از لفظ «زن داداش» به شدت خوشش آمد اما سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد، به هر حال الان همسرش ناراحت و گرفته بود؛ اما سوالش را پرسید تا بفهمد قضیهٔ پس فردا چیست.

– چطوری؟

سپهر به ساعت مچی دستش نگاه کرد و تمام مکالمات نیم ساعت پیشش با فرید و نقشه‌ای که کشیده بودند را توضیح داد. علیسام با دقت به حرف‌های سپهر گوش سپرده بود و در فکر فرو رفته بود. کمی گذشت که در باز شد و همه با دیدن آن شخص متعجب شدند. تنها کسانی که اخم به چهره‌شان پدیدار شد، فرید و دلوین بود.

پریزاد با لبخند اغواکننده‌اش از اینکه دوباره فرید را دیده بود، به سمت سپهر رفت و گفت:

– سلام به همه! پسر خاله جان، اگه می‌گفتی قراره با همچین تیمی کار کنم، خودم رو زودتر از قبل می‌رسوندم.

دلوین با اخم به علیسام که مات پریزاد بود خیره شد، سپهر که اصلا از ماجرا خبر نداشت با تعجب گفت:

– شما هم رو می‌شناسین؟

پریزاد به شال طرح پلنگ پشماش بادی داد و گفت:

– فربد جان نمی‌خوای بگی چطور آشنا شدیم.

فربد با اخم لپ‌تاپ را روی پایش گذاشت و گفت:

– دوستان دوران دانشگاه بودیم.

دلوین هنوز هم نگاه علیسام بر روی پریزاد را به خوبی احساس می‌کرد، با اخم وحشتناک و قدم‌های محکم از اتاق خارج شد و برای اینکه علیسام را به خود بیاورد در را محکم به هم کوبید.

غرغر کنان به سمت در خروجی شرکت حرکت کرد، علیسام که با صدای در به خودش آمده بود، به سرعت به جای خالی دلوینش نگاه کرد. با کلافگی دستی بر روی صورتش کشید و بدون نگاه به آن سه نفر از اتاق خارج شد.

جسم دلوین را دید که از در خروجی شرکت عبور کرد، به قدم‌هایش سرعت بخشید. دلوین به محض دیدن علیسام ترجیح داد به جای آسانسور از پله‌های اضطراری استفاده کند.

علیسام به دلیل رفت و آمد در قسمت راهروی شرکت نام دلوین را صدا زد.

– خانوم دادفر! وایستا!

دلوین آن لحظه دلش قنچ رفت که نامش اینگونه توسط علیسام صدا زده شده بود، اما وارد پاگرد راه پله شد و پله‌ها را تند پایین رفت.

علیسام با تک خنده‌ای که دست خودش نبود، هر دو پله را، یکی کرد و از بازوی دلوین گرفت و آن را به سمت خود کشید.

دلوین با ناراحتی خواست بازوی اسیر شده‌اش را آزاد کند که زورش نرسید؛ پس با خشم رو به صورت علیسام که لبخند کمرنگی بر روی لبانش دیده میشد کرد و گفت:

– ولم کن و برو به دید زدن عشق قدیم...

علیسام با خنده میان جملهٔ دلبرش آمد و او را به سمت دیوار هل داد و بین خودش و دیوار اسیر کرد و گفت:

– آخ که وقتی حسود میشی، خوردنی تر میشی.

دلوین با این جملهٔ علیسام به جای آرام شدن بیشتر شاکی شد، دستانش را بالا آورد و در آن فاصلهٔ کم میانشان، به سینه علیسام کوبید و غرغرکنان گفت:

– خیلی بی‌ادبی! داشتی پریزاد رو قورت می‌دادی...

علیسام با یک دستش، دستان دلوین را اسیر کرد و انگشت اشارهٔ دست دیگرش را روی لبان دلوینش گذاشت که باعث شد حرفش نیمه باقی بماند.

علیسام آرام نجوا کرد.

– دلبر! تنها کسی که می‌تونه من رو مدهوش خودش کنه، تویی! تنها کسی که باعث میشه لب‌هام به خنده کش بیاد تویی! تنها کسی که قلب من رو به تپیدن وا داشته تویی! پس اینقدر راجع به خودت کم لطفی نکن وقتی تو زن منی، همه کس منی!

کیلو- کیلو قند در دل دلوین با این جملات فرا عاشقانه‌اش آب شد، گره‌ٔ اخم‌هایش از هم باز شد؛ اما هنوز هم تصمیم نداشت به این سادگی‌ها آشتی کند؛ پس با لحنی که هنوز کمی دلخور بود گفت:

– پس چرا از وقتی وارد شد تا وقتی که من از اونجا زدم بیرون داشتی خیره- خیره نگاهش می‌کردی؟

علی‌سام که از این توجهات دلوین غرق لذت شده بود با خنده‌ٔ کوتاهی گفت:

– چون تو شوک بودم؛ باور اینکه پریزاد رو اونجا ببینم برام عجیب بود.

دلوین چشم از علی‌سام گرفت، خواست رو برگرداند که علی‌سام با دو انگشتش از چانه‌ٔ دلوین گرفت و مانع از انجام کارش شد و گفت:

– ازم رو برنگردون که نگاه تو دنیای منه!

دلوین با ذوق و لبخند در چشمان عسلی علی‌سام خیره شد که دوباره خود علی‌سام به حرف آمد.

– حالا این بنده‌ٔ حقیر رو می‌بخشی!

دلوین با لبخند کمرنگ گفت:

– به شرطی که دوباره تکرار نشه.

علی‌سام دستانش را روی چشمانش نهاد و با شیطننت گفت:

– به روی جفت چشمم خانومم.

دلوین لبخند شیرینی کرد، علی‌سام دستش را گرفت، دلوین خواست دوباره به سمت

شرکت حرکت کند که علی‌سام از جایش نیم ساتتی متر هم جابه‌جا نشد.

دلوین با تعجب و چشمان سوالی به علیسام خیره شد. علیسام یکدفعه‌ای بر روی صورت
دلوین خم شد و گفت:

– هوس کردم برات چیزی بخرم، چی دوست داری؟

دلوین از این تغییر حالت علیسام شوکه شد، شاید باور اینکه در این موقعیت علیسام
هوس همچین کاری را بکند برایش عجیب و صد البته دوست داشتنی بود.

علیسام وقتی سکوت و نگاه گنگ دلوین را دید با خنده از دستش گرفت و به سمت
آسانسور برای خارج شدن از شرکت استفاده کرد و در همان میان پیامکی برای فرید که با
سرگرمه‌های درهم رفته روبروی ناز و عشوه‌های پریزاد نشسته بود فرستاد.

« من با دلوین یک ساعت دیگه میایم، شما نقشه‌ها رو بکشید»

فرید با اخم رو به سپهر گفت:

– خب!

سپهر از پشت میز قهوه‌ای رنگش بلند شد و گفت:

– خب نداره! صبر می‌کنیم تا علیسام و زنش هم بیان.

چشمان پریزاد با کلمهٔ زن که از زبان سپهر خارج شد گشاد شد و با کنایه گفت:

– نه بابا! زن؟ از کی تا حالا؟

فرید خیلی دوست داشت یک جواب چرب و چیلی به پریزاد بدهد، اما همین که به او نیاز
داشتند تا به مهمانی پس فردا برود.

پس بیخیال شد و عصبانیتش را با کشیدن نفس عمیق از بین برد و رو به سپهر گفت:

– علیسام و زنش رفتن یه هوایی بخورن، گفت خودمون نقشه ها رو بکشیم و بعداً باهاش در میون بذاریم.

سپهر «باشه» ای گفت و رو به پریزاد با جزییات بیشتر همه چیز را توضیح داد تا او را از همه وقایع مطلع سازد، بعد از اتمام سخن‌هایش رو به پریزاد با لحن سوالی پرسید.

– الان متوجه شدی دیگه؟

پریزاد آدامس داخل دهانش را باد کرد و بعد از ترکیدن آدامسش با تک خنده‌ای که بیشتر به سمت فرید بود گفت:

– آره بابا! خیالت راحت.

سپهر با لبخند «خوبه» ای گفت، خواست بنشیند که منشی با تقه‌ای وارد شد و سپهر را به اتاق کنفرانس احضار کرد.

سپهر از جایش بلند شد و با عذرخواهی فرید و پریزاد را تنها گذاشت، فرید در دل، هم خودش را هم سپهر را لعنت فرستاد.

پریزاد با لبخند اغواکننده‌اش پایش را آرام و با طنازی روی آن یکی انداخت و گفت:

– دلت برام تنگ نشده! از آخرین باری که هم رو دیدیم خیلی وقته می‌گذره.

فرید تلفن همراهش را برداشت شماره‌ی علیسام را گرفت و با خیانت تمام گفت:

– خوب شد گفتم، دلم برای عشقم تنگ شده! بزار صداش رو بشنوم یکم آروم بشم.

علیسام به محض دیدن شماره‌ی فرید، شیر موز داخل دستش را روی میز کوچکی که دور آن نشسته بود نهاد و به سرعت آیکون سبز را به سمت راست به حرکت درآورد.

– جان داداش؟

فرید سعی کرد در مقابل چشمان ریزبین پریزاد که کمی هم متعجب به نظر می‌رسید، حرف‌های عاشقانه بزند تا بلکه دست و پای این دختر را جمع کند؛ پس لبخند پررنگی که بیشتر برای در آوردن حرص پریزاد بود زد و گفت:

– سلام عزیز دل فرید! چطوری قربونت برم؟

علی‌سام با تعجب گوشی را فاصله داد و برای اطمینان به صفحه گوشی که اسم فرید بر روی آن نقش بسته بود چشم دوخت.

نه! واقعا خود فرید بود پس با تعجب گفت:

– این حرف‌ها چیه حالم بهم خورد!

فرید چهره‌اش را ناراحت کرد و گفت:

– منم دلم برات تنگ شده دلبرم! بهت که قول دادم کارم که تموم بشه، تو اولین فرصت میام نیشابور.

علی‌سام تک خنده‌ای از روی بهت زد و گفت:

– فرید! میشه دهنتم رو ببندی؟ این چرت و پرت‌ها چیه بهم می‌بافی؟ دیوانه شدی؟

فرید با خنده‌ای که بیشتر بخاطر نقش بازی کردن و حرف‌های علی‌سام بود، کرد و گفت:

– آره! دیوونه تو شدم؛ دیوونه خنده‌هات، شیرین زبونی‌هات، آخ که چقدر هوس بغلت رو کردم!

علی‌سام عاصی دستی بر روی صورتش کشید و به صورت نگران دلوین لبخندی زد و دستش را به نشانه اینکه چیزی نیست فشرد.

– برو بمیر قطع می‌کنم.

این جمله را گفت و خواست قطع کند که فرید گفت:

– باشه زندگیم، تمام سعیم رو می‌کنم تا آخر ماه اونجا باشم، می‌بوسمت؛ خدا نگهدار!

تماس قطع شد، علیسام گوشی را قطع کرد و گفت:

– فرید دیوانه شده!

دلوین با تعجب کمی از شیرموزش را نوشید و گفت:

– چطور؟

علیسام با تعجب همان‌طور که هنوز به تلفن همراهش خیره بود گفت:

– حرف‌های عاشقانه می‌زد! نمی‌دونم باشه زود میام، می‌بوسمت، عاشق اینم عاشق اونم!

هوس بغل کردم!

آنقدر لحن علیسام بامزه بود که باعث شد دلوین پقی زیر خنده بزند و برای اینکه جلوی خنده‌اش را بگیرد دست بر روی دهانش قرار دهد.

علیسام با دیدن اینگونه قهقهه‌ها دلوین به سرعت گفت:

– ای جانم! دستت رو بردار بزار کیف کنم.

دلوین با اعتراض نام علیسام را صدا زد که باعث شد علیسام هم خنده‌ا نسبتاً بلندی داشته بود.

دلوین با اعتراض نام علیسام را صدا زد که باعث شد علیسام هم خنده‌ا نسبتاً بلندی داشته بود.

از آن طرف این فرید بود که با لبخند تلفن را قطع کرد و از جایش بلند شد تا اتاق را ترک کند، پریزاد به سرعت جلوی رویش قرار گرفت و با اخم گفت:

– خوب بلدی نقش بازی کنی! فکر کردی نفهمیدم که اون کسی که داشتی باهاش صحبت می‌کردی حتی دختر هم نبود!

فرید، چشم در کاسه چرخاند و با لحن کلافه‌ای گفت:

– میشه دست از سرم برداری! آقا اصلا من کسی رو ندارم، اما هیچ علاقه‌ای هم به بودن با دختری که یک زمان با بهترین رفیقم دوست بود و تمام گندکاری هاش رو می‌دونم ندارم!

دستانش را بالا آورد و گفت:

– الان فهمیدی؟ میشه دیگه از من بکشی بیرون! بخدا که داری با این کارها اذیتم می‌کنی.

پریزاد با چشمان به اشک نشسته به فرید بی‌رحم خیره شده بود، باور اینکه این جملات که جز حقیقت چیز دیگری نبود را از زبان فرید شنیده بود، سخت بود.

فرید کلافه از دیدن صورت گرفته و به اشک نشسته پریزاد دستی بر روی صورتش کشید و گفت:

– تقصیر خودته پریزاد! این رو قبول کن. شاید اگر اینقدر طمع نداشتی؛ الان وضع خیلی فرق می‌کرد.

بعد از اتمام جمله‌اش از اتاق خارج شد و او را تنها گذاشت.

پریزاد بغضی که در گلویش گیر کرده بود را شکست و بر روی زمین افتاد و بی صدا گریه کرد؛ حرف‌های فرید عجیب درد داشت. در اینکه این حرف‌ها حقیقت بود شکی نبود؛ اما گفتن این حقیقت از زبان مردی که برای پریزاد جز دست نیافتنی‌ها بود سخت بود.

دو روز مانند برق و باد گذشت و زمان مهمانی سر رسید. مهمانی که پریزاد باید در آن شرکت می‌کرد و اطلاعاتی مهم برای علیسام و فرید جور می‌کرد.

به خودش درون آینه خیره شد، در زیبایی و فریبندگی حرف اول را میزد، اما چرا نتوانسته بود فرید را یک لحظه برای خود کند، تشنه بودن با فرید بود؛ اما همان روز در اتاق سپهر فهمید که فرید هیچ علاقه‌ای به بودن با او ندارد.

لباس ماکسی بلند مشکی رنگش به خوبی بر روی تنش نشسته بود. در قسمت سرشانه و پهلوی آن پارچه‌ای نبود و همین باعث شده بود پوست سفیدش بیرون بزند.

کفش‌های مشکی رنگش را به پا کرد و به چشمان آرایش شده اش خیره شد، سرخی لبانش هر مردی را از پای در می‌آورد و این خواسته پریزاد در آن مهمانی بود. دو تکه به در خورد، پریزاد همان‌طور که با موهایش ور می‌رفت بفرمایدی گفت.

فرید وارد اتاق شد، سر بلند کرد و خواست حرف بزند که با دیدن پریزاد تمام و کمال لال شد.

پریزاد از اینکه فرید مات و مبهوت او شده بود لبخند کمرنگی زد و گفت:

– چیزی شده آقای رستگار؟

فرید به خود آمد، به سمت پریزاد قدمی برداشت و گردنبندی ستاره مانند را به سمتش گرفت و گفت:

– این رو ببند به گردنت، هم شنود و هم دوربین داره.

پریزاد خواست گردنبند را از دست مرتعش فرید بگیرد که فرید دستش را عقب کشید و گفت:

– خودم برات می‌بندم.

پریزاد، سعی کرد بی‌خیال باشد وقتی که فرید دقیقاً پشت سرش قرار گرفت و گردنبند را به گردنش بست، نفس‌های فرید گردن و کتفش را می‌سوزاند؛ اما ترجیح داد به جای عقب نشینی و نمایان کردن حال خرابش، نفس عمیق بکشد.

فرید عقب کشید و به سرعت از اتاق خارج شد، پریزاد به محض رفتن فرید، با دستش، صورت گُر گرفته‌اش را باد زد و با لحن تندى رو به خودش گفت:

– اگه اینقدر طمع نداشتی شاید الان با فرید می‌بودی.

با خشم کمی که به سراغش آمده بود، پالتوی بلندش را به تن کرد و شال بافتی را بر روی موهای لخت شده‌اش قرار داد.

کیف مشکی رنگش را از روی میز چنگ زد و از اتاق خارج شد.

علی‌سام به محض خروج پریزاد از اتاق، رو به فرید گفت:

– شما دوتا با یک ماشین برید، من و سپهر هم با یک ماشین پشت سرتون میایم.

دلوین با اعتراض گفت:

– پس من چی؟

علیسام دست دلوین را گرفت و همان‌طور که پشت دستش را نوازش می‌کرد گفت:

– شما خونه می‌مونی.

دلوین خواست اعتراض کند که سپهر کاپشن بادی کرم رنگش را به تن کرد و گفت:

– پس راه بیوفتید که چیزی رو از دست ندیم.

اول از همه سپهر بعد پریزاد و در آخر فرید از خانه خارج شدند، علیسام پیشانی دلوین را بوسید و گفت:

– ما هم قرار نیست وارد مجلس بشیم، فقط محض احتیاط می‌ریم که اگه خدایی نکرده پریزاد لو رفت بتونیم نجاتش بدیم.

دلوین با نگرانی گفت:

– مراقب خودتون باشید.

علیسام با لبخند پررنگ چشمی گفت و بعد از گوشزد کردن یه سری موارد از خانه خارج شد. دلوین به گفته‌ی علیسام عمل کرد و در را از پشت قفل کرد و برای پریزاد دعا کرد تا برایش اتفاقی نیوفتد.

بالاخره این ماموریتی که این سه نفر را درگیر کرده بود بخاطر دلوین بود و اگر بلایی سر هر یک می‌آمد؛ این دلوین بود که عذاب وجدان گریبان گیرش میشد

دو به دو سوار ماشین هایشان شدند و به سمت مکانی که مهمانی قرار بود آنجا برگزار شوند حرکت کردند.

بین راه سکوت مرگباری بین فرید و پریزاد بود. هیچ کدام نمی‌خواستند حرفی بزنند بلکه شاید این سکوت شکسته شود.

انگار هر کدام در دنیای نامعلوم خود غرق بودند. فرید که از این سکوت خسته شده بود دست برد و ضبط ماشین را روشن کرد، آهنگی از خوانندهٔ مورد علاقه اش شروع به پخش شد.

تا رسیدن به باغی که مجلس قرار بود در آن برگزار شود، تخته گاز راند. به محل که رسیدند، از درهای بزرگ و آهنگی که به رنگ مشکی درآمده بود عبور کردند از سنگ فرش گذر کردند و بین ماشین های لوکس دیگر پارک کردند. فرید قبل از خروج پریزاد میکروفونی به دستش داد و گفت:

– این رو بزار داخل گوشت تا بتونیم باهم صحبت کنیم.

پریزاد به میکروفونی که مانند یک نخود بود نگاهی کرد و آن را داخل گوشش قرار داد و سپس با آرامش از ماشین خارج شد.

سوز هوا با وجود درخت های بلند کنارش بیشتر شده بود جوری که باعث شد در خود مچاله شود و تا رسیدن به عمارتی که با او حدودا سی متر فاصله داشت پا تند کند.

به محض ورود به داخل عمارت، هوای گرم داخل، سیلی محکمی به صورت سرخ شده از سرمایش زد.

پالتو و لباسش را از تن خارج کرد و به مستخدمی که نزدیک ورودی ایستاد بود داد و تشکری کرد.

کیفش را به دست گرفت و دستی به موهایش کشید و آنان را مرتب کرد.

از راهرو عبور کرد و وارد محیطی شد که برای لحظه ای ابروهایش بالا رفت. وضعیت بدی نبود یعنی شاید توقع همچین سبک مهمانی را نداشت.

با صدای فرید داخل گوشش به خود آمد.

– پریزاد! صدای من میاد؟

پریزاد همانطور که میان آن همه جمعیت دنبال میران می‌گشت شروع به حرف زدن کرد.

– آره.

میزهای گرد با فاصله‌های ده متری با روکش‌های شیری رنگ و گلدان‌های بزرگ وسط آن کنار هم قرار گرفته بود.

پیست وسط آن خالی بود و هیچ‌کس نمی‌رقصید.

پریزاد سر چرخاند و به سمت گارسونی که در حال چرخاندن نوشیدنی بود حرکت کرد.

– به نظرتون آشنایی من و میران با جام نوشیدنی جالبه؟

فرید با تعجب گفت:

– می‌خوای چکار...

هنوز جمله‌اش به اتمام نرسیده بود که صدای پریزاد به گوشش رسید.

– دیگه نمی‌تونم حرف بزنم عزیزم.

پریزاد این را با بدجنسی گفت و جام را برداشت و به سمت میران که در حال گفت و گو با

دو- سه نفر بود حرکت کرد.

دستش را درون کیف کوچک و مجلسی یاسی رنگش که با کفش‌های پاشنه دارش ست

بودند فرو برد و شنودی که فرید به او داده بود را بیرون آورد.

سروش را به سمت مخالف میران چرخاند، جوری که انگار او را ندیده و شروع به حرکت کرد و در آخر برخوردی با میران داشت که باعث شد کت میران خیس از جامی شود که در دست پریزاد بود.

میران با اعتراض سرچرخاند و خواست حرف بزند که با دیدن صورت فریبنده پریزاد لال شد.

پریزاد خودش را ناراحت نشان داد و با شرمندگی همان طور که به جیب و پایین کت میران دست می کشید گفت:

– وای توروخدا ببخشید! کتون رو دریارید بدید من همین الان می برم تو دستشویی می شورم.

میران هنوز هم قفل چشمان وحشی پریزاد بود و پریزاد از این موضوع استفاده کرد و به سرعت شنود را درون جیب کت میران انداخت.

میران به سرعت از مچ دستان خیس شده پریزاد گرفت و گفت:

– لازم نیست دست هاتون رو کثیف کنید.

این را گفت و در مقابل لبخند کمرنگ و پیروزمندانه پریزاد کتش را در آورد و به خدمتکاری که در حال تمیز کردن کف زمین بود داد و گفت:

– این رو ببر تو اتاق لباس ها.

همین جمله از دهان میران کافی بود تا پریزاد اخم کمرنگی بر روی ابروهای رنگ شده و مرتبش بنشیند.

حال باید چکار می‌کرد؟ رو برگرداند تا به سمت دستشویی برود که صدای میران باعث شد کاملاً برگردد.

– جایی تشریف می‌برید بانو؟

همین جمله کافی بود تا دوباره لبخند مهمان لبان سرخ پریزاد شود.

– دست‌هام رو بشورم برمی‌گردم.

میران با لبخند او را همراهی کرد و این پریزاد بود که در حال بشکن زدن بود، از خدمتکار، مکان دستشویی را جویا شد که خدمتکار او را به سمت راه‌پله‌هایی که همکف را به طبقه بالا وصل می‌کرد، راهنمایی کرد.

پریزاد کمی از پایین لباسش گرفت و به سمت بالا شتافت. به گفته خدمتکار، اولین در سمت چپ، سرویس بهداشتی بود.

پس به سرعت در را باز کرد و وارد آن شد. در را قفل کرد و دستش را روی گوشش که شنود درون آن بود و موهای لختش باعث شده بود که آن شنود دیده نشود گذاشت و گفت:

– حالا چه غلطی بکنم؟ کلاً یه شنود دادی بهم که اون رو انداختم تو جیب کتی که الان معلوم نیست کجا گذاشته.

فرید که چند لحظه قبل از طریق دوربینی که درون گردنبند پریزاد قرار داشت تمام مکالمات و حتی نگاه‌های میران را دیده بود با کلافگی دستی بر روی صورتش کشید و گفت:

– الان به سپهر یا علیسام می‌سپارم که برات یه شنود دیگه بیارن، فقط از تو دستشویی خارج نشو.

پریزاد سری تکان داد و مشغول شستن دست‌هایش که چسبناک شده بودند کرد
چند دقیقه گذشت که چند تقه به در خورد، پریزاد با استرس در را باز کرد که به جای
مواجه شدن با سپهر و علیسام، فرید را دید که سرش همه جا می‌چرخید.

– شنود آوردی؟

فرید نگاهش را به سمت پریزاد سوق داد و شنود را از داخل جیب شلوارش بیرون کشید
و درون دستان پریزاد جای داد.

قبل از اینکه بخواد پریزاد را ترک کند با دست به لب خودش اشاره کرد و گفت:

– یکم رژ لب رو کمرنگ‌تر کن.

این را گفت و نگذاشت پریزاد هیچ حرفی بزند و او را تنها گذاشت، پریزاد لبخند کمرنگی
از بابت این موضوع زد و دوباره به درون دستشویی برگشت و با کشیدن دستش بر روی
لبانش، از سرخی لبانش کاست.

دوباره از دستشویی خارج شد و پله‌ها را با طمانینه پایین رفت. به پله‌های آخر رسیده بود
که میران را دید نزدیک پله‌ها ایستاده و تمام کمال نگاهش به او است.

در دلش بسم اللهی گفت و جوری وانمود کرد که پایش با آن پاشنه‌های بلند پیچ خورد و
لحظهٔ افتادن را تداعی کرد.

میران با دیدن این حالت از پریزاد به سرعت خودش را به او رساند، دستانش را دور کمر
پریزاد پیچاند و از اینکه پریزاد پخش بر زمین شود جلوگیری کرد.

پریزاد با ترس ظاهری جیغ خفیفی کشید و به محض اینکه دست‌های میران دور کمرش
پیچیده شد نفس حبس شده اش را رها کرد.

با ترس کمی که به جانش افتاده بود، شنود را درون جیب شلوارش انداخت. خوبی ماجرا این بود که آن دستش زیر بدنش افتاده بود و برای میران قابل دید نبود.

میران بعد از مکث کوتاهی او را بلند کرد، پریزاد موهایش را مرتب کرد و با تشکر گفت:

– واقعا با کفش پاشنه بلند برام سخته؛ خیلی ممنونم آقای...!

به معنای ندانستن اسم میران سکوت کرد که میران با لبخند کمرنگی گفت:

– میران هستم.

پریزاد چشمکی زد و با لبخند اغواکننده ای گفت:

– خوشبختم.

میران که خیلی وقت بود این طور طنازی دختری را ندیده بود، با اینگونه رفتارهای پریزاد تحت تاثیر قرار گرفته بود. مانند آدم‌های بی‌جنبه شده بود که تا به حال با دختری معاشرت نکرده است.

پریزاد خواست فاصله بگیرد و موفقیت اینکه شنود را درون جیب میران قرار داده است را به فرید بدهد که دوباره با صدای میران مجبور به ایستادن شد.

– می‌تونم اسمتون رو بدونم؟

پریزاد برگشت و با لبخندی جذب کننده و صدایی که به شدت آن را نازک کرده بود تا تاثیر بگذارد گفت:

– پریزاد هستم.

میران یاد دل‌پوش افتاد، او هم قبل فراموشی، به همین شدت اغواکننده بود، همین مقدار طناز بود و لبخندهای جذاب میزد لبخندی که میران به شدت عاشق آن بود.

تصمیم گرفت این بار را با پریزاد خوش بگذراند و غم نداشتن دلوین را برای ثانیه‌ای فراموش کند. یک شب لذت بردن که ضرری نداشت، مخصوصا که دیگر می‌دانست دلوین به او هیچ حسی ندارد و عشق یک طرفهٔ او به دلوین تنها باعث نابودی خودش میشد. فرید با اخم از صفحهٔ نمایشگر لپ‌تاپش شاهد نزدیکی میران به پریزاد بود. از طریق هدستی که بر روی گوش‌هایش بود با خشم غرید:

– پریزاد یک جوری این مردک عوضی رو دگش کن.

پریزاد این جملهٔ فرید را شنید و تنها با زدن لبخندی کمرنگ به میران نزدیک تر شد.

این ذات پریزاد بود، اینکه خوش گذرانی کند و از مهمانی رفتن لذت ببرد.

– می‌تونم راحت باشم؟

پریزاد بود که با خبثت این جمله را به زبان آورد و همین جمله‌اش باعث لبخند پررنگ و عمیق میران شد.

میران همان‌طور که هنوز در حال آنالیز زیبایی پریزاد در آن لباس و آرایش بود گفت:

– بله حتما!

پریزاد با لبخند و کمی عشوه قدمی به سمت میران برداشت، خواست حرفی بزند که صدای تلفن همراهش بلند شد.

عذرخواهی کوتاهی کرد و بعد از ایجاد فاصله‌ای نسبتا زیاد با میران؛ کیف یاسی رنگش را گشود و تلفنش را خارج کرد. بدون نگاه کردن به شماره‌ای که روی آن افتاده بود پاسخ داد.

– بله؟

فرید در حالی که دندان روی هم می‌سایید با خشمی که سعی در کنترل آن داشت گفت:

– شنود رو...

پریزاد با تک خنده و لحنی به شدت آرام گفت:

– آره شنود رو داخل جیب شلوارش انداختم، الان هم می‌خوام کمی خوش بگذرونم؛ پس فعلا!

فرید خواست اعتراض کند که با شنیدن صدای متعدد بوق، فحشی تثار اجداد میران کرد و هدست را از روی گوش هایش کند تا صحبت‌های میان پریزاد و میران را نشنود.

پریزاد تلفن همراهش را درون کیفش قرار داد و دوباره به سمت میران برگشت. به سمت میزی برای نشستن حرکت کردند و گفت و گویی با خنده های بلند پریزاد بینشان اتفاق افتاد.

میران لذت می‌برد و با خنده های کمرنگ به پریزاد که بی‌پروا قهقهه می‌زد خیره شد.

در حال صحبت بودند که خدمتکاری میران را فرا خواند. پریزاد با کمی دلخوری گفت:

– داری من رو تنها می‌ذاری؟

میران با لبخند گفت:

– جلسهٔ مهمیه! تا تو از خودت پذیرایی کنی حتما برمی‌گردم.

پریزاد با ناراحتی که اصلا الکی دیده نمی‌شد سری تکان داد، اما همین که میران به سمت اتاقی که در همان طبقه بود حرکت کرد، تلفنش را برداشت و پیامکی برای فرید فرستاد.

فرید به محض خواندن پیامک پریزاد، هدست را بر روی گوش‌هایش گذاشت و با لپ‌تاپش ور رفت تا وقتی که صدای گفت و گوی میران و کسانی که درون اتاق بودند به گوشش

رسید. هر کلمه‌ای که می‌شنید، باعث تعجبش میشد، باور این موضوع که میران همچین آدم کثیف و بدذاتی است برایش غیرقابل باور بود.

صدای باز شدن در اتومبیل خبر از سوار شدن پریزاد درون ماشین می‌داد.

پریزاد خواست لب باز کند و سخن بگوید که فرید به سرعت دستش را روی لبانش به معنای سکوت گذاشت و با دقت بیشتری به گفت و گوی میران گوش سپرد.

در همان حین که حرف های میران را گوش می‌کرد، سخنان مهمشان را نیز تایپ می‌کرد. بیست دقیقه به همین منوال گذشت، تا اینکه فرید با تک خنده‌ای از روی بهت، هدست را از روی گوش هایش برداشت.

تلفن همراهش را برداشت و شمارهٔ علیسام را گرفت و به او خوش خبری بابت پیدا کردن مدرک علیه میران را داد و رفتن را جایز دانست تا هرچه زودتر از اینجا خارج شوند؛ پس از پایان دادن به تماسش، ماشین را روشن کرد، به محض خروج از باغ رو به پریزاد گفت:

– آدرس خوتون رو بده تا ببرمت.

پریزاد کمی خودش را به سمت فرید کج کرد و گفت:

– نمی‌خوای به من چیزی بگی؟

فرید دستی در مجعد های بلندش کشید که باعث شد چند تار مویش با شیطنت بر روی پیشانی کشیده‌اش بیوفتند و پریزاد خیره به جذابیت این مرد شود.

– چی بهت بگم؟ اینکه علاوه بر ریاست شرکت معماری، قاچاق آدم و مواد می‌کنه!

پریزاد به محض شنیدن جملهٔ آخر فربرد، چشمانش گشاد شد و دهانش برای لحظه‌ای باز ماند.

می‌دانست که میران آدم جنایت کاری است؛ اما توقع قاچاق انسان را نداشت.

فربرد سرعتش را بیشتر کرد و با کنایه گفت:

– خوب برای یک آدم قاچاقچی داشتنی دلبری می‌کردی.

پریزاد به محض شنیدن این سخن نیشدار فربرد اخمی کرد و گفت:

– چرا به تو بر می‌خوره؟

فربرد توقع این جواب پریزاد را نداشت، همین باعث شد که لحظه‌ای با تک خنده‌ای از روی تعجب به او خیره شود و بگوید:

– خوشم میاد تو هیچ لحظه‌ای هم اصلا از هیچ کدوم از کارهات پشیمون نمیشی.

پریزاد با همان اخم قبلی اش غرید:

– زندگی خودمه! هر وقت دلم خواست ناراحت میشم به تو هیچ ربطی نداره؛ بار آخرت هم باشه به من انگ دختره...

فربرد با تک خندهٔ دیگری میان سخن پریزاد پرید و گفت:

– چرا به خودت می‌گیری تو که خیلی مقدسی!

جمله‌اش پر از کنایه بود، هرکس دیگر جای پریزاد می‌بود ناراحت میشد؛ چشمان پریزاد به اشک نشست، لب چید و به یک باره جیغ وحشتناکی کشید و فریاد زد:

– نگه دار!

آنقدر صدایش بلند بود که برای لحظه‌ای پرده‌ی گوش فرید درد گرفت. فرید بی‌توجه به سخن پریزاد به راهش ادامه داد که پریزاد با بغضی که دیگر شکسته بود و حالا داشت گریه می‌کرد جیغ دوباره‌ای کشید و گفت:

– گفتم نگه دار!

پریزاد وقتی دوباره واکنشی از جانب فرید دریافت نکرد، دستگیره در را گرفت و خواست در را باز کند که فرید متوجه شد و به سرعت بازوی چپ پریزاد را گرفت و با گفتن کلمه‌ی «احمق» ماشین را به سمت حاشیه به حرکت درآورد و در آخر نیز ایست کرد.

پریزاد به محض نگه داشتن ماشین بازوی اسیرش را از چنگ فرید نجات داد و از ماشین خارج شد.

فرید ترمز دستی را کشید و بعد از گفتن استغفراللهی از ماشین خارج شد و خودش را به پریزادی که از پایین لباسش گرفته بود و تند قدم برمی داشت رساند.

دوباره همان بازوی چپش را گرفت و محکم او را به سمت خود کشید و با خشم غریب:

– ببین دختر! خیلی دارم خودم رو نگه می‌دارم که بهت چیزی نگم و تا لحظه‌ی آخر با خاطره‌ی خوش از هم جداحافظی کنیم؛ اما خودت نمی‌داری.

پریزاد با اخم نسبتاً پررنگی فاصله‌ی کمی بین خودش و فرید ایجاد کرد و گفت:

– تو هر چی دلت می‌خواد تشارم می‌کنی؛ نکنه توقع داری لال بشم و از خودم دفاع نکنم؟!

فرید به لب‌ها و سر بینی پریزاد که حالا از سرما سرخ شده بود نگاهی انداخت و با کلافگی گفت:

– برو تو ماشین سرما می‌خوری.

پریزاد با تقلا بازویش را از دست قوی فرید نجات داد و گفت:

– تو نگران خودت باش.

فرید وقتی تغلای زیاد پریزاد را دید، پوف کلافه ای کشید و از کمر پریزاد گرفت و او را

روی کولش انداخت و به سمت ماشین راهی شد.

پریزاد با اخم به پشت کمر فرید ضربه زد و همان طور شروع به جیغ زدن کرد تا بلکه او را ول کند؛ اما فرید بی توجه به کارهای پریزاد، در عقب ماشین را باز کرد و او را داخل ماشین پرت کرد.

پریزاد تا به خود جنیید و خواست دوباره از ماشین خارج شود، فرید درون ماشین جای گرفت و قفل مرکزی را زد و با غرش به پریزاد تپید.

– بشین سرجات! مثل بچه های لوس و نازک نارنجی نباش.

پریزاد با سکوت به صندلی عقب تکیه زد و دستی بر روی صورت سرخ شده از سرمایش کشید و اشک هایش را پاک کرد.

فرید با جدیت در خواست آدرس کرد و این پریزاد بود که با دلی گرفته آدرس خانه اش را به فرید داد.

فرید تا رسیدن به خانه پریزاد پایش را روی پدال گاز گذاشت و فشرد تا هر چه سریع تر این دختر را به خانه اش برساند و در دل تنها یک آرزو کرد و آن هم این بود تا دیگر هیچوقت با پریزاد روبرو نشود.

علی‌سام با جدیت تمام به حرف‌هایی که سپهر و فرید می‌زدند گوش سپرده بود. هر کدام نظری می‌دادند و باز دو دقیقه بعدش نظر قطعی خود را کنسل می‌کردند.

کمی گذشت تا اینکه علی‌سام تکیه‌اش را از صندلی گرفت و خودش را کمی به سمت جلو خم کرد و گفت:

– بهتر نیست به پلیس بگیم؟

فرید سرش را به معنای نه تکان داد و گفت:

– شب مهمونی من تمام افرادی که اونجا بودن رو آنالیز کردم و باورتون نمیشه اگه بگم یکی از سرهنگ‌های کله‌گنده هم باهاشونه و فکر می‌کنم همین باعث شده که میران بقیه افرادشون گیر نیوفتن.

سپهر با تعجب گفت:

– پس ما قراره چطور گیرشون بندازیم؟

فرید با لبخند شیطانی گفت:

– معلومه! باید مدارکی که دارن رو پیدا کنیم.

سپهر دوباره و با تعجب سوال پرسید.

– ببخشید ها! اما از کجا؟

فرید با خنده روی تخته وایت بردی که داخل پذیرایی آن خانه گذاشته بودند، آدرسی را نوشت و گفت:

– این آدرس مکانیه که موقع گفت و گوی بینشون فهمیدم، جایی که تمام مدارکشون رو اونجا قایم کردن.

علی‌سام با ریزبینی گفت:

– پس حتماً با همه جور آدم و دوربین محافظت میشه؛ درسته؟

فرید با سرِ مائیک درون دستش ضربه‌ای به تخته زد و گفت:

– احسنت پسر! نمرهٔ قبولی رو گرفتی.

علی‌سام دهن کجی به فرید کرد، فرید هم با تک خنده ای ادامه داد.

– از نظر دوربین ها، خیالتون راحت، هک کردن اون ها کار منه! می‌مونه آدم هاش و بقیه

چیز ها که بین خودتون تقسیم کنید.

علی‌سام دستی روی صورتش کشید و گفت:

– من که می‌دونم باید خودم برم؛ پس لطفاً این بحث رو تموم کنید و جایی که قراره برم رو

نشونم بدید.

فرید به سمت مبلی که لپ‌تاپش روی آن قرار داشت حرکت کرد.

بعد از روشن کردن آن، دوباره با کیبوردش به جنگ رفت تا وقتی که قلنج گردنش را

شکست و گفت:

– خب! طبق اون چیزی که دارم می‌بینم، جایی که مدارکشون رو نگه می‌دارن، یک خونه با

کلی محافظ و امنیت بالاست

علی‌سام از جایش بلند شد و به سمت فرید رفت، بر روی دستهٔ مبل نشست و خودش را

به سمت صفحه لپ‌تاپ خم کرد.

فرید از تعداد دوربین ها و افراد محافظ گفت و علی‌سام بود که با جدیت در حال گوش

دادن به حرف های فرید بود.

در آخر هم با گفتن جملهٔ «نابودشون می‌کنم» از کنار فرید بلند شد. او باید هر که زودتر به این موضوع خاتمه می‌داد، تا معشوقه اش را در آرامش غرق کند.

تا بتواند هر چه زودتر از او خواستگاری به عمل آورد و برای او بهترین عروسی که در شأنش است را برگزار کند.

لباس هایش را به تن کرد، کوله‌اش را به پشتش انداخت، موهای کوتاهش را زیر کلاه مشکی رنگش قایم کرد. دست کش های بندی‌اش را به دست کرد.

خواست از اتاق خارج شود که همان لحظه در باز شد و هیکل ظریف دلوین نمایان شد.

دلوین با نگرانی خودش را به علیسام رساند و گفت:

– تورو خدا مراقب خودت باش!

علیسام دستانش را بلند کرد و صورت دلوین را قاب گرفت، بر روی پیشانی اش مهر عشق

را کوباند و بعد از مکث کوتاهی در چشمان پر تلاطم همسرش خیره شد و گفت:

– تترس عزیزم! بار اولم نیست؛ اما مطمئن باش که این آخرین باره که دارم این کار رو

انجام میدم.

دلوین در حالی که دل آشوبهٔ عجیبی داشت با بغضی که ناخودآگاه به گلویش چنگ

انداخته بود نالید:

– منم باهات پیام؟

علیسام از این جور بی‌تابی دلبندش لبخند کمرنگی زد و او را در آغوش خود گم کرد و با

لحنی که سعی داشت به او آرامش را هدیه دهد گفت:

– تو همینجا می‌مونی و من بهت قول میدم که...

با صدای در، علیسام سکوت کرد و از دلوین فاصله گرفت؛ در باز شد و تنها صورت فرید بود که از بین در نمایان شد.

– بهتره بریم.

علیسام سری تکان داد و بعد از زدن لبخند اطمینان بخش به دلوین از خانه خارج شد؛ هر سه پسر سوار ماشین شدند و تا رسیدن به مقصد که نزدیک مرکز شهر هم بود، سکوت کردند.

بیست متر مانده به خانهٔ مورد نظر ایست کردند، فرید هدستش را روی گوشش گذاشت و بعد از اوکی کردن یک سری چیزها، علیسام از ماشین خارج شد. سپهر قبل از خارج شدنش گفت:

– موفق باشی!

علیسام سری به نشانهٔ تایید تکان داد و به سمت دیوار خانه حرکت کرد.

اطرافش را نگاه کرد، ساعت نزدیک سه بامداد بود و مگس در آن خیابان پر نمی‌زد. دو گام آرام و بلند برداشت و خودش را از دیوار بالا کشید. از دیوار پشتی قصد ورود به این مکان مهم را داشت.

درون عمارت قدیمی را نگاهی انداخت. با دیدن سگ بزرگی که با زنجیر به درختی بسته شده بود، دست در جیبش کرد. تکه گوشت کوچکی که به مواد خواب آور آغشته شده بود را نزدیکی سگ که در حال لیسیدن دست هایش بود پرتاب کرد. ابتدا سگ سیاه شکاری از جایش بلند شد و شروع به پارس کردن کرد.

علیسام عاصی از این کار سگ، از روی دیوار به داخل خانه پرید و پشت درختی بزرگ قایم شد؛ سگ به سمت گوشت جذب شد و بعد از مکثی کوتاه گوشت را خورد. صدای پاهای شخصی باعث شد که علیسام خودش را بیشتر پنهان کند.

صدای خشن مردی به گوش علیسام رسید.

– چی شده سگ خوب!

سگ شروع کرد به پارس کردن و مرد با نوازش گوش و گردنش او را آرام کرد. کمی گذشت تا اینکه مواد خواب آور تاثیر گذاشت و باعث شد سگ به خواب برود.

علیسام به آرامی از پشت درخت بیرون آمد و با گام های آرام به سمت مردی رفت که او را نمی دید. تا به او رسید؛ سریع دست به دور گردنش انداخت و گردنش را پیچاند که باعث شد مرد بدون هیچ صدایی بیهوش شود.

همان چیزی که علیسام می خواست، احتمال گشت بقیه افراد بود، پس از زیر بغل مرد قوی هیکل گرفت و او را به سمت درخت بزرگ آنجا کشاند و به درخت تکیه داد.

از بابت این ماجرا، نفس های پی در پی می کشید؛ قلبش تند می زد. با خودش شروع به حرف زدن کرد که باعث شد فرید هم حرف هایش را بفهمد.

– دیگه برای این کارها پیر شدم.

فرید با تک خنده ای گفت:

– نفرمایید استاد!

علیسام کامی دیگر از هوا گرفت و گفت:

– دوربین ها رو هک کردی؟

فرید همان‌طور که در حال کار کردن بود گفت:

– تا دو دقیقه دیگه دوربین های داخل خونه رو هک می‌کنم، فقط حدودا بیرون خونه

هشت نفر گشت می‌زنن و داخل خونه هم احتمالاً بین سه تا چهار نفر.

علی‌سام سری تکان داد و همان‌طور که کنار دیوار خانه آرام راه می‌رفت، «باشه‌ای» آرام گفت.

جلوی در ورودی خانه شش نفر ایستاده بودند و در حال گپ و گفت بودند.

علی‌سام دستش را روی گوشش گذاشت و گفت:

– شش نفر جلوی در ورودی می‌بینم، یکی رو بیهوش کردم، یکی دیگه می‌مونه که نیست!

فرید از طریق دوربین های داخل عمارت افرادی که در حال گشت زنی بودند را شمرد.

– داخل خونه پنج نفرن، یکیشون رفته داخل.

علی‌سام چشم ریز کرد و همان‌طور گفت:

– همه‌شون اسلحه دارن؛ اگه برم دو تا رو بزنم، بقیه آبکشم می‌کنن.

فرید دستی در ته ریشش کشید و گفت:

– من که کاری ازم ساخته نیست داداش؛ فکر کن و یک راهی پیدا کن.

علی‌سام به اطراف نگاهی انداخت، باید جوری حداقل دو-سه نفر را به طرف خودش

می‌کشانند و باز باقی مانده را جوری دیگر به سمت خود می‌کشید.

سنگی را از روی زمین برداشت و به سمت درختی که روبروی خودش پرتاب کرد تا توجه

چند نفر را جلب کند.

همین کارش باعث شد نگاه همه به سمت درخت پرت شود، اما تنها سه نفر به سمت منبع صدا که روبروی علیسام بود حرکت کردند.

علیسام تفنگش را بیرون کشید، به محض رسیدن، به سمت هر کدام نشانه گرفت و شلیک کرد، تفنگ درون دستش حاوی سوزن هایی بود که آغشته به مواد خواب آور بود. هر سه محکم بر روی زمین افتادند و همین باعث شد که توجه سه نفر دیگر جلب شود با این تفاوت که آن سه نفر اسلحه های خود را آماده شلیک کردند.

علیسام به اسلحه درون دستش نگاهی انداخت، دوباره سنگی برداشت و ایندفعه به جایی عقب تر از جای قبلی پرتاب کرد.

هر سه نفر با قدم های آرام اما پیوسته خود شروع به حرکت کردند. اما همین که در تیرراس علیسام قرار گرفتند علیسام دوباره به آنان شلیک کرد که همین باعث شد هر سه نفر به روی زمین بیوفتند.

علیسام با لبخند همان طور که به سمت در ورودی حرکت می کرد گفت:
- شش نفر اول راحت بودن، اما دیگه تفنگم گلوله نداره.

فرید دستی به موهایش کشید و گفت:

- به محض ورودت به خونه، سمت راستت آشپزخونه است که یک نفر اونجاست.

علیسام با کم ترین صدا در را باز کرد و بدون بستن آن وارد شد. گام های تندی برداشت و به سمت آشپزخانه رفت.

یک باره وارد آشپزخانه شد و مجال هر گونه کاری را از بادیگارد گرفت و با کوبیدن، مشتی محکم به صورتش، او را مهمان زمین کرد.

فرست اینکه دوباره بلند شود را به او نداد و با ماهتابه‌ای که درونش تخم مرغ روغنی قرار داشت، ضربه دیگری به صورتش کوبید که باعث شد بادیگارد بیهوش بر روی زمین بیوفتد.

فرید به دوربین‌ها نگاه کرد و گفت:

– سروصدا رو فهمیدن، یکی داره از طبقه بالا داره میاد پایین، حواست باشه.

علی‌سام ماهیتابه را درون دستش چرخاند و گفت:

– فکر کنم باید با همین حساب بقیه رو هم برسم.

فرید دوباره صحبت کرد و گفت:

– یک نفر دیگه هم داره از دستشویی همون طبقه میاد بیرون! علی‌سام مراقب خودت باش.

علی‌سام آرام باشه‌ای گفت و ماهیتابه را درون دستش چرخاند. یک لحظه نگاهش به مردی که پخش زمین شده بود افتاد. به سمتش هجوم برد و کلت کمربش را برداشت.

هر لحظه منتظر وارد شدن یکی از بادیگارد‌ها بود. تنها سه نفر دیگر برای از بین بردن آنان باقی مانده بود تا راحت بتواند به مدارک دسترسی پیدا کند.

صدای قدم‌ها و کلت‌های آماده شلیک کمی استرس به جان علی‌سام انداخته بود. به هیچ عنوان دوست نداشت که بلایی سرش بیاید و از این طرف هم باید جوری شلیک می‌کرد که کسی را نکشد.

فکر نمی‌کرد یک روز اینقدر از رفتن به سربازی خوشحال شده باشد.

ماهیتابه را جلوی در ورودی آشپزخانه پرتاب کرد که باعث شد آن دو مرد به سرعت شروع به تیر اندازی کنند. همین که حواس آنان به ماهیتابه پرت شد، علیسام از گوشه دیوار به پای هر دو بادیگارد شلیک کرد که باعث شد هر دو با عربده بسیار بلندی پخش بر زمین شوند.

علیسام به سرعت از روی این به بیرون پرید و به سمت بادیگاردی که قصد داشت تفنگش را بردارد و به علیسام شلیک کند هجوم برد و با کوبیدن دستش بر روی گردن آن مرد، او را بیهوش کرد. همین عمل را بر روی آن یکی هم پیاده کرد و بعد با خرسندی به سمت پله ها حرکت کرد.

فرید که با نگرانی از دوربین های درون خانه نظاره گر علیسام بود گفت:

– خوبی؟ بهت تیر که نخورد؟

علیسام با تک خنده ای گفت:

– من رو دست کم نگیر! من گربه ایم که شیش تا جون داره.

فرید آسوده خاطر نفس عمیقی کشید و به سپهر نگاه کرد و سرش را به نشانه زنگ زدن تکان داد.

سپهر تلفن همراهش را خارج کرد و مشغول تماس گرفتن شد.

علیسام، به دستور فرید به طبقه دوم رفت و به سمت راستش که راهرویی قرار داشت حرکت کرد. وارد آخرین اتاق سمت راست شد و به مرد آخری که روی صندلی در تاریکی محض نشسته بود خیره شد.

خواست به او شلیک کند که با شنیدن صدایش سگرمه درهم کشید و با خشم غریب:

– تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

میران خنده‌ای کرد و گفت:

– اینجا منطقهٔ منه.

علی‌سام با نیشخند در حالی که سر اسلحه‌اش دقیقاً قلب میران را نشانه گرفته بود گفت:

– بهتره با این منطقه خداحافظی کنی آقای لاوی! چون قراره همین الان به دست من نابود بشی.

میران قهقهه‌ای سر داد و گفت:

– فکر کردی اینقدر آدم احمقی هستم که نفهمم شب مهمونی اون دختر رو فرستادی که...

علی‌سام عاصی شد و گفت:

– باشه تو بچه زرنگ! اما مطمئن باش تا تو رو نکشم، نه خودم آروم و قرار دارم نه زنم.

میران ابرویی بالا انداخت خواست حرکت کند که علی‌سام با لحن تهدید کننده‌اش گفت:

– قدم از قدم برداری بهت شلیک می‌کنم.

میران با لبخند مرموزانه‌اش دستانش را به نشانهٔ تسلیم بلند کرد. علی‌سام با اخم سوالی

که بارها دلوین آن را پرسیده بود اما جوابی دریافت نکرده بود را از میران پرسید

– چرا بابای دلوین رو کشتی؟

میران با تک خنده‌ای که بیشتر برای درآوردن حرص علی‌سام بود گفت:

– من کاری بهش نداشتم، البته تا وقتی که فهمید من چه کاره ام. فهمید قاچاق می‌کنم و

همین باعث شد خودش مهر محکم بکوبه به کشته شدنش.

خندهٔ دیگری سر داد و گفت:

– تنها بدی ماجرا می‌دونی کجا بود؟

علی‌سام با نفرت منتظر ادامهٔ جملهٔ میران شد. میران با لبخند کمرنگی گفت:

– اینکه دل‌بین همون لحظه بعد از مرگ پدرش برگشت خونه! اگه این اتفاق نیوفتاده بود، شاید ما الان ازدواج کرده بودیم و...

علی‌سام خشمگین از بابت این حرف میران عریضه‌ای کشید و گلوله‌ای به بازوی راستش شلیک کرد. گلوله به سرشانهٔ میران برخورد کرد و همین باعث شد با فریادی از روی درد به سرعت دستش را روی شانهٔ زخمی‌اش بگذارد و کمی از بابت درد خم شود.

فرید به محض دیدن این کار علی‌سام از طریق دوربین‌ها با اضطراب گفت:

– علی‌سام! داداش آرام باش! میران می‌خواه تو رو عصبانی کنه.

علی‌سام اسلحه را رها کرد و به سمت میران هجوم برد، از یقهٔ لباسش گرفت و مشتی بود که مهمان آن صورت می‌کرد و همین‌طور او را به رگبار فحش بسته بود. میران با سختی از خودش دفاع می‌کرد و هراز گاهی مشتی به صورت علی‌سام می‌کوفت.

فرید دوباره با نگرانی و کمی فریاد گفت:

– علی‌سام به خودت بیا!

اما علی‌سام کر شده بود، دوست داشت تقاص تمام اذیت شدن‌های دلبرش را با کشتن

این مرد بگیرد

فرید وقتی اوضاع را داغون دید؛ دوباره فریادی کشید و گفت:

– به فکر خودت نیستی به فکر دل‌بین باش!

همین جمله کافی بود، تا علیسام به خودش بیاید و از زدن میران که کمی خونین شده بود دست بردارد. هر دو از فرط فعالیت‌های زیاد نفس‌های تند و محکم می‌کشیدند، تنها فرقشان این بود یکی از سر هیجان و دیگری از سر درد فراوان!

علیسام یقه‌ لباس میران را محکم رها کرد، به سمت در خروجی حرکت کرد و گفت:

– خیلی خوشحالم که اینجا بودی.

میران متعجب شد، علیسام به ساعت مچی دستش نگاهی انداخت و با پوزخند کمرنگی گفت:

– فکر نکن خیلی زرنگی آقای لاوی! اون سرهنگی که تا هفته پیش گند کاری‌های شما رو جمع می‌کرد دیگه طرفت نیست.

میران به محض شنیدن این حرف از زبان علیسام شوکه شد؛ با لحن ناباوری گفت:

– داری شوخی می‌...!

علیسام خنده‌ای از سر لذت کرد و گفت:

– فکر کردی من اونقدر احمقم که این همه راه پیام اینجا، وقتی که می‌دونم اگر این مدارک رو ببرم پلیس تمام این گندکاری‌ها رو سرپوش گذاشته میشه! نخیر آقای لاوی؛ اگه تو فکر می‌کنی کیش کردی، مطمئن باش من کیش و ماتت کردم.

میران که از شدت خونریزی سرشانه حال نابسامانی داشت و صورتش مانند گچ سفید شده بود با بهت و تعجب گفت:

– چطور... چطور!

علیسام خنده‌ای کرد؛ صدای فرید که گفت تا پنج دقیقه دیگر پلیس می‌رسد به گوشش رسید. همان‌طور که می‌خواست از اتاق خارج شود با خنده گفت:

– خداحافظ آقای لاوی و مطمئن باش آخرین دادگاهت میام.

میران از سر خشم فریادی کشید و شروع به فحش دادن علیسام کرد. نمی‌توانست از جایش بلند شود و علیسام را به لگد بگیرد، اگر می‌توانست هم توان مبارزه با علیسام را نداشت.

علیسام با زدن چشمکی به میران از اتاق خارج شد و به محض خروجش، چاقوی تیزی بود که در پهلویش فرو رفت.

برای اینکه فریاد نکشد، لبانش را گزید و صدایش را در گلو خفه کرد، صورتش از بابت تحمل این درد قرمز و درهم شد.

فرید که موقع خروج علیسام دوربین‌ها را قطع کرده بود، نفهمید که سر بهترین دوستش چه بلایی آمده است.

تنها آدمی که علیسام او را بخاطر دیدن میران فراموش کرده بود، به او چاقو زد.

علیسام به زانو افتاد. باید این بادیگارد را نیز از دوره خارج می‌کرد تا یک وقت کمکی به میران برای فرار نکند؛ پس در همان وضعیت اسفناک، چاقو را از پهلویش بیرون کشید، هنگام بیرون کشیدن چاقو در گلو فریاد کشید و برای لحظه‌ای تنفس را فراموش کرد.

به محض خروج چاقو از پهلویش، همان را در پای بادیگاردی که داشت از کنارش رد میشد فرو برد. به محض افتادن بادیگارد که نعرهٔ بلندی نیز سر داد، به سختی خودش را به گردن بادیگارد رساند و ضربهٔ محکمی را به گردنش کوباند که باعث بیهوشی آخرین بادیگارد این عمارت شد.

علیسام دو دستش را روی پهلویش گذاشت و به سختی از جایش بلند شد و با مشقت از آن عمارت منحوس خارج شد.

همین که از در خانه خارج شد، پلیس‌ها کل عمارت را محاصره کردند، علیسام دیگر نتوانست تحمل کند و از شدت خونریزی زیاد درست مقابل ماشینی که بهترین دوستش درون آن نشسته بود، روی زمین افتاد.

فرید و سپهر به محض دیدن افتادن علیسام، با ترس از ماشین خارج شدند و همان‌طور که نام او را صدا می‌زدند به سمتش شتافتند. فرید با ترس و لرزی که به جان پاهایش افتاده بود با کمک سپهر، علیسام را بر روی صندلی عقب به حالت درازکش قرار داد.

فرید به سرعت پشت رل نشست و تا جایی که می‌توانست پایش را روی پدال گاز فشرد. قلبش از شدت بی‌قراری محکم می‌کوبید.

از آینهٔ وسط در حد چند ثانیه نگاهی به علیسام که ناله سر می‌داد کرد و همان‌طور که سعی داشت صدایش نلرزد گفت:

– داداش نخوابی‌ها! علیسام!

سپهر با ترس پیراهن بافتش را در آورده بود و محکم بر روی پهلوی علیسام که چشمان نیمه بازش در حال بسته شدن بود فشار می‌داد تا جلوی خونریزی را بگیرد.

در همان حین هم با دست دیگرش ضربات پی‌پی‌دی و آرامی به صورت علیسام زد و گفت:

– علیسام با من حرف بزن.

علیسام که از شدت بی‌خونی در حال بیهوش شدن بود لبانش را تکان داد، صدایی از آن صورت رنگ پریده خارج نشد.

سپهر سرش را نزدیک گوش علیسام کرد و گفت:

– یک بار دیگه بگو!

علیسام سعی کرد صدایش را کمی بلند کند تا سپهر بفهمد.

– من... هنوز... پنج تا... جون... دار...

جمله‌اش به اتمام نرسید؛ چون دیگر بیهوش شد، سپهر فاصله گرفت و مجدد بر صورت علیسام کوبید.

فرید که با سرعت لایی می‌کشید، شروع به نذر کردن برای زنده ماندن علیسام کرد. به خودش قول داد که اگر علیسام زنده بماند، برای همیشه این کار را کنار می‌گذارد.

سپهر با فریاد از فرید خواست تا بیشتر گاز بدهد و این فرید بود که پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار می‌داد.

بالاخره پنج دقیقه بعد از بیهوش شدن علیسام به بیمارستان رسیدند، فرید و سپهر به سرعت از ماشین خارج شدند و علیسام را به بخش اورژانس بردند.

هر دو فریاد می‌زدند و یک جورایی بیمارستان را مخشوش کرده بودند. دکتر و پرستارها او را روی تخت گذاشتند و به سرعت او را به اتاق عمل بردند و این فرید بود که پشت در اتاق عمل روی زمین نشست، دوباره دستانش با خون رنگ گرفته بود.

آن از فرنام برادرش که وقتی او را در آغوش کشید به بیمارستان رساند؛ آن از دلوین که وقتی رگ زد، او را در آغوش گرفت و به بیمارستان رساند و حالا هم علیسام!

تلفن همراه سپهر زنگ خورد، فرید نگاه لرزان و بغض دارش را به سمت سپهر سوق داد.

سپهر با دیدن نام دلوین با اضطراب گفت:

– دل‌وینه!

فرید که نای صحبت کردن نداشت با بی‌حالی گفت:

– برو پیشش من اینجا می‌مونم.

سپهر سری تکان داد و گفت:

– تو خودت حالت خوب...

فرید میان کلامش پرید و گفت:

– من خوبم! تو برو پیش دل‌وین که تنها نباشه، یک بهانه هم جور کن برای نبود من و

علی‌سام.

سپهر به سر شانه‌^۱ فرید ضربه‌ای زد و تماس دل‌وین را پاسخ داد و همان‌طور از بیمارستان

خارج شد.

فرید کلافه شده بود، آنقدر راهروی بیمارستان را رفت و آمد که پاهایش دیگر نا نداشت.

با دستان خونی اش در موهای مجعد و پرپشت مشکی رنگش دست می‌کشید.

با شنیدن صدای گریه، کلافه سر چرخاند که دل‌وین را با وضع آشفته دید. دل‌وین با گریه

خودش را به فرید رساند و حال همسرش را جویا شد.

فرید برای اینکه دل‌وین را آرام کند او را در آغوش برادرانه اش کشید و به او دلداری

داد. سپهر با شرمندگی کلمه‌^۲ «معذرت می‌خواهم» را لب زد. از اینکه نتوانسته بود دل‌وین

را در خانه نگه دارد و با سوتی کوچکی که داده بود باعث شد دل‌وین بفهمد که علی‌سام چاقو

خورده است.

شاید ده دقیقه از بی‌قراری و بی‌تابی دل‌وین گذشت، گریه اش دل سنگ را آب می‌کرد چه برسد به فربدی که او را مانند خواهرش دوست داشت و سپهری که یک دوره‌ای، اندک به او علاقمند شده بود.

سپهر برای لحظه‌ای بیمارستان را ترک کرد و از دکه‌ای، هم برای فربد و هم برای دل‌وین آبمیوه گرفت.

دوباره وارد بیمارستان شد و آبمیوه را به سمت هر دو گرفت، فربد کمی از آبمیوه نوشید که باعث شد قند آبمیوه کمی از لرزش پاها و بدنش بکاهد.

و بالاخره در اتاق عمل باز شد و دکتر خارج شد، هر سه نفر خود را به او رسانند و با لحن‌های نگران، مضطرب و پر از استرس از دکتر حال علیسام را جویا شدند.

دکتر همان‌طور که ماسک روی صورتش را برمی داشت گفت:

– خداروشکر که به اعضای داخلی آسیبی وارد نشده بود، تنها خون زیادی از دست داده بود که اون هم با وصل کردن خون بهش برطرف شد.

هر سه خدا را شکر کردند و این فربد بود که دوباره سوال پرسید.

– کی بیهوش میاد؟

دکتر با لبخند کمرنگ گفت:

– احتمالاً تا یک یا دو ساعت دیگه بیهوش میاد و به بخش منتقل میشه.

فربد لبخند پررنگی زد و این دکتر بود که جمع سه نفره آنان را ترک کرد.

سپهر با خوشحالی به سرشانهٔ فربد زد و گفت:

– حالا که همه چی اوکی شد، برو دست و صورتت رو یک آب بزن.

فرید که چشمانش به اشک نشسته بود برای اینکه بغضش جلوی سپهر و دلوین نشکند به سرعت به سمت دستشویی بیمارستان حرکت کرد.

بین راه قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمش پایین چکید، هر کس که قیافه ژولیده و بدن خون آلود فرید را می‌دید با ترحم یا تعجب به او خیره می‌شد.

بعد از پنج دقیقه از دستشویی خارج شد، دوباره بر روی صندلی انتظار نشستند تا وقتی که در اتاق عمل باز شد و هیکل نیمه هوشیار علیسام بر روی تخت بیمارستان پدیدار شد.

هر سه به سمت علیسام هجوم بردند و این دلوین بود که دوباره بغضش شکست و مانند ابر بهار گریه کرد.

علیسام با بی‌حالی که هنوز بخاطر وجود مواد بیهوش کننده درون بدنش بود با صدای گرفته اش گفت:

– گر... گریه... نکن!

دلوین همان‌طور که پا به پای تخت علیسام در حال حرکت بود، دست سرد علیسام را گرفت و با بغض گفت:

– خیلی بدی! اگر کاریت میشد که من بدبخت می‌شدم.

علیسام لبخند نیمه جانی زد توان سخن گفتن نداشت، تنها لحظه‌ای آخر قبل از این که پلک هایش سنگین شود نگاهش به فرید آشفته افتاد.

دلوین به سرعت بر روی صورت خیس از اشکش دست کشید و هر سه وارد اتاقی شدند که توسط سپهر اوکی شده بود.

دکتر بعد از چک کردن یک سری علائم و گوشزد کردن مواردی به دلوین و فرید اتاق را ترک کرد.

فرید با خستگی که بخاطر نخواهیدن های زیاد و هیجان ناگواری که برایش اتفاق افتاده بود لب زد.

– دلوین تو با سپهر برو خونه من کنار علیسام می‌مونم.

دلوین همان‌طور که دست علیسام را گرفته بود با لجاجت گفت:

– نه! من علیسام رو تنها نمی‌ذارم، تو با سپهر برید خونه؛ من پیشش هستم.

فرید آنقدر خسته بود که توان مخالفت و اعتراض نداشت، پس به سمت علیسام حرکت کرد، پیشانی اش را بوسید و بعد از آن اتاق را به مقصد رفتن به خانه ترک کرد.

دلوین به محض خالی شدن اتاق، با بی‌قراری موه‌های بهم ریخته همسرش را مرتب کرد و شروع به نوازش صورتش کرد. آنقدر این کار را انجام داد تا وقتی که پلک های علیسام لغزید و از یکدیگر گشوده شد.

دلوین به محض دیدن چشم های باز علیسام با چانه‌ای که دوباره به لرزش افتاده بود با بغض نام همسرش را صدا زد.

علیسام آن دستش که توسط دلوین گرفته شده بود را آزاد کرد و به صورت دلوین نزدیک کرد، همان‌طور که دستش لرزش خفیفی داشت، قطرات اشک را از روی صورت دلبندهش پاک کرد و گفت:

– جان... دلم!

دلوین با بغض گفت:

– اگه...

علیسام انگشت لرزانش را بر روی لب همسرش گذاشت و گفت:

– همه چی... تموم شد! دیگه... باید برام بخندی.

دلوین در میان گریه‌اش لبخند کمرنگی زد، باور اینکه دیگر همه چیز به پایان رسید برایش هنوز قابل درک نبود.

علیسام انگشتش را بر روی لب دلوین آرام به حرکت در آورد و با چهره‌ای که یک باره درهم شده بود گفت:

– میشه پرستار رو...

دلوین نگذاشت جمله‌ی علیسام به اتمام برسد، چون به سرعت دکمه‌ی قرمز رنگی را که بالای تخت علیسام بود فشرد. چند دقیقه گذشت که پرستاری وارد شد و مسکنی به سرم علیسام تزریق کرد که همین باعث شد علیسام دوباره به خواب برود.

با اضطراب، زنگ خانه را فشرد که بعد از مکث کوتاهی در با صدای تیکی باز شد، به سرعت وارد خانه‌ی پدری اش شد و تا سر بلند کرد چهره‌ی شکسته شده‌ی مادرش را دید.

باور اینکه این زن مادرش است برایش غیرقابل باور بود، با تعجب و کمی بهت نام مادرش را صدا زد که سپیده با بغض خودش را در آغوش تک پسرش انداخت و گریه کرد.

مادر بود و دلتنگی، عجیب او را اذیت کرده بود، درست است که از یک جایی به بعد دیگر برای علیسام مادری نکرد و خود را درگیر کارهای بی‌خود کرد، اما باز هم مادر بود.

علیسام هنوز هم در بهت بود، اما در آخر دستانش را بلند کرد و دور کمر مادرش حلقه کرد، چند دقیقه در همان حالت ماندند که سپیده همان طور که صورت خیس از اشکش را پاک می کرد گفت:

– خوش اومدی پسرم!

علیسام اخم کمرنگی را مهمان صورتش کرد و به سمت پذیرایی خانه حرکت کرد که پدرش را دید.

بر روی تک مبل قهوه ای رنگش لم داده بود و مشغول کشیدن پیپ بود. به سختی لب گشود و گفت:

– سلام بابا!

چشمان پدرش به سمت علیسام چرخید، هر دو غرور داشتند و هیچکدام حاضر به جلو رفتن برای در آغوش کشیدن دیگری از خود نشان نمی داد.

سپیده سینی چای را روی میز عسلی گذاشت و با کمی اخم به سمت مسعود حرکت کرد و بازویش گرفت و گفت:

– پاشو مرد! پسرت اومده.

مسعود اخم غلیظی را مهمان صورتش کرد و با بدخلقی گفت:

– این چند سال کجا بوده! دوباره برگرده همونجا.

علیسام از شدت عصبانیت خواست به پدرش چیزی بگوید که یاد قسم دادن های دلوین افتاد، وقتی که گفت کوتاه بیاید و بی احترامی نکند.

البته همین الانش هم قصد بی‌احترامی نداشت، تنها می‌خواست یک جوری این دلتنگی چند ساله را با نیش و کنایه برطرف کند.

سپیده با اخم وحشتناکی به مسعود نگاه کرد و گفت:

– این چه رفتاری...

علی‌سام با تک خندهٔ حرصی، میان کلام مادرش پرید و گفت:

– نه مادر نیازی نیست! فقط خواستم پیام اینجا شما تا برام بزرگ تری کنید و بیاین برام خواستگاری.

سپیده با شنیدن این حرف با خوشحالی به سمت علی‌سام رفت، دستش را گرفت و با شوق گفت:

– الهی خوشبخت بشی پسر! این دختر کیه که می‌خواه پسر من رو خوشبخت کنه؟!

علی‌سام باور اینکه مادرش اینقدر ذوق از خود نشان بدهد را نداشت، پس اخمش کمرنگ شد و لحنش مهربان تر از قبل.

– اسمش دل‌وینه از وقتی که وارد زندگیم شده، همه چی رو عوض کرده.

سپیده با ذوق دستانش را قاب صورت پسرش کرد و گونهٔ راست علی‌سام را بوسید

علی‌سام لبخند کمرنگی از بابت ذوق و شغف مادرش زد، فکر این گونه رفتار، هنوز هم برایش غیرقابل باور بود، آنقدر تحت تاثیر قرار گرفته بود که خودش نیز ذوق کرد.

این سپیده با آن سپیده ده سال پیش زمین تا آسمان فرق کرده بود، رفتارش مادرانه تر شده بود. حداقل علی‌سام این موضوع را به خوبی فهمیده بود.

مسعود همان‌طور که از روی مبل بلند میشد با بدخلقی گفت:

– من هیچ جا نمیرم!

سپیده با اعتراض نام همسرش را صدا زد که مسعود با اخم وحشتناکی رو برگرداند و گفت:

– بعد ده سال برگشته که چی؟ این همه جون کندم تا یک زندگی مرفه و بدون کاستی رو براش درست کنم که آخرش خانواده ات رو ترک کنی؟ بعد از چند سال فیلت یاد هندستون کرده! صبر کردم از سربازی بیای که بشی عصای دستم اما چه گلی به سرم زدی؛ ها؟

علیسام دست مشت کرد، قدمی به سمت پدرش برداشت و از بین دندان های بهم چسبیده اش غرید:

– مشکل همینجاست! شما همه چیز رو تو پول می‌دیدین، من تو این ده سال خودم به همه چی رسیدم. اما یک بار محبت خرم نکردین، اینقدر من رو تشنه کردین که با دیدن یک دختر دلم رو باختم و ازش ضربه خوردم.

سپیده با چانه‌ای که می‌لرزید به پسرش خیره شد، از دستش گرفت و او را به نشستن دعوت کرد و همان‌طور با پشیمانی شروع به حرف زدن کرد.

– اشتباه کردم پسر! من برات مادری نکردم. من رو ببخش...

بغض سپیده شکست و دیگر نتوانست ادامه بدهد، علیسام که دلش نسبت به مادرش نرم تر شده بود، با لبخند کمرنگ، اشک‌های مادرش را پاک کرد و سر برگرداند و به چشمان مشکی رنگ پدرش خیره شد، موهایش در این چند سال سفیدتر و صورتش کمی چروک تر شده بود، اما تنها چیزی که در این مرد تغییر نکرده بود، خلق و خویش بود، هنوز هم عبوس و بد اخلاق بود. هنوز هم علیسام را مقصر این فاصله و دوری می‌دانست.

مسعود قدمی به سمت علیسام برداشت، همین باعث شد که علیسام به جای نشستن از جایش بلند شود و رخ به رخ پدرش شود.

مسعود از بین دندان هایی که روی هم می‌سایید غرید:

– من هیچ جایی برای تو نیام.

علیسام خنده هیستریکی کرد و کارتی از داخل جیب پالتویش در آورد و تمام حرفش رو به مادرش بود.

– فرداشب میرم خواستگاری، اگه دوست داشتین خوشحال میشم؛ سی سال عمر کردم، بیست سال ازتون چیزی ندیدم حداقل فردا شب به عنوان پدر و مادر باهام بیاین، البته اگر دوست داشتین.

جمله‌اش به اتمام رسید، با پوزخند کمرنگی از کنار پدر و مادرش عبور کرد، سپیده تا لحظه خروج به دنبال علیسام حرکت کرد و از او درخواست داشت تا شام را کنار آنان باشد، اما علیسام بود که بخاطر رفتار پدرش ترجیح داد آن خانه را ترک کند، اما قبل از خروج، رو به مادرش با مهربانی گفت:

– معذرت می‌خواهم که این همه ازت غافل بودم؛ اگه برات فرزند خوبی نبودم شرمنده ام.

سپیده با گریه صورت علیسام را دوباره بوسید و با شرمندگی از رفتار مسعود گفت:

– اگه فردا بابات نیاد، خودم میام.

علیسام با لبخند کمرنگ و بعد از تشکر از مادرش سوار ماشینش شد.

دلوین با استرسی که به جانش افتاده بود، خیره در آینهٔ درون اتاقش شد، آرایش ملیحه و دخترانه‌ای که عجیب او را دلبرتر کرده بود. شومیز بلند و شیری رنگی که با شلوار جین مشکی رنگش به خوبی ست شده بود.

شال روشنش را نیز بر روی موهای بافته شده‌اش انداخت و از اتاقش خارج شد که نگاهش به فرید افتاد که با کت و شلوار بر روی مبل خانه نشسته بود.

فرید به محض باز شدن در اتاق دلوین نگاهش به سمت دخترک چرخید و با لبخندی پررنگ و ذوقی بسیار گفت:

– چه خوشگل شدی امشب!

دلوین خندهٔ نخودی و تشکر ریزی کرد و با کمی نگرانی و اضطراب گفت:

– یعنی ممکنه خانوادهٔ علیسام نیان؟

فرید سیبی از داخل میوه خوری برداشت، همان‌طور که سیب را واریسی می‌کرد با اطمینان گفت:

– تترس! علیسام گفت میان.

دلوین با کمی غصه و بغض گفت:

– ای کاش بابام بود.

حق داشت، حس بی‌کسی و غریبی عجیب او را منقلب کرده بود؛ شاید اگر پدرش بود، خیلی بهتر میشد. فرید برای اینکه دلوین در این شب مهم زندگی‌اش ناراحت نباشد با لحنی که سعی داشت دلوین را دلداری کند گفت:

– غصه نخور زن داداش! همه چی خداروشکر درست شد، میران هم همین امروز فردا میره بالای طناب دار و تقاص تمام کارهایی که کرده رو پس میده.

دلوین آهی کشید، از آن روز منفور دو ماه می‌گذرد، روزی که میران را گرفتند و بعد از برگزاری چندین دادگاه، حکم اعدام او و همکارانش را صادر کردند.

خواست حرفی بزنند که صدای زنگ خانه‌اش به گوش رسید، به درخواست دلوین، مجلس خواستگاری در خانه خودش برگزار شد.

فربد از خانه خارج شد، در حیاط را باز کرد و با مادر علیسام که تیپ مجلسی و شیکی زده بود احوال پرسید و در آخر علیسام که دسته گلی به دست گرفته بود را در آغوش گرفت و برایش آرزوی خوشبختی کرد.

هر سه با تعارف وارد خانه شدند و این دلوین بود که محبوب سر به پایین انداخته بود، سپیده با دیدن دلوین، ابرویی بالا انداخت. مهر این دختر در همان نگاه اول به دل سپیده نشست و همین باعث شد با لبخندی پررنگ با دلوین احوال پرسید کند.

علیسام بعد از اینکه مادرش رفت، به دلوین چشم دوخت، با ذوق و کمی شیطنت گفت:

– چه زیبا شدی دلبر جانم!

دلوین لب هایش گلگون شد و از شدت خجالت لب گزید؛ علیسام دسته گل را به سمت دلوین گرفت و گفت:

– تقدیم به زیباترین...

فربد که پشت سر علیسام بود سرفه‌ای کرد که باعث شد علیسام حرف اش نیمه بماند، فربد با اخم الکی و لحنی شوخ مانند گفت:

– چشمم روشن، دسته گل رو بده برو تو بچه پرو!

علیسام با حرص نگاهی به فرید خنده رو انداخت و دلوین دسته گل را گرفت و این فرید و علیسام بودند که وارد حال شدند.

سپیده و فرید خوب با همدیگر گرم گرفته بودند و این فرید بود که خاطرات ده سال گذشته را برای سپیده، با هیجان تعریف می‌کرد و باعث این شده بود که سپیده بعضی وقت ها ناخودآگاه قهقهه بزند.

علیسام کلافه شده بود، دوست داشت هر چه سریع تر دلوین بیاید و روبرویش بنشیند و او غرق لذت شود که خواسته زیادی نبود.

علیسام تلفن همراهش را برداشت و پیامکی برای فرید مبنی بر اینکه سریع دست از گفتن حرف های اضافه بردارد فرستاد.

فرید با لرزش جیبش دست برد و تلفن همراهش را برداشت، با خواندن پیامک علیسام لبخند مرموزی زد، دوست داشت او را بیشتر اذیت کند؛ اما این مادر علیسام بود که با لبخند که هنوز بر روی لبانش بود گفت:

– خب از هر چه بگذریم، سخن دوست خوشتر است.

فرید لبخند پررنگی زد و گفت:

– پس بیاید قبل از شروع این سخن، عروس خانوم چایی بیارن.

سپیده با تبسم حرف فرید را تایید کرد و این فرید بود که از دلوین خواست چای بیاورد. دلوین با کمی استرس و تپش قلبی که اصلا دست خودش نبود از آشپزخانه خارج شد، اول از همه برای سپیده، فرید و در آخر برای علیسام چای تعارف کرد.

هر سه چای تازه دمی که بوی گل محمدی اش مشهود بود را برداشتند و این دلوین بود که روبروی علیسام و مادرش و دقیقا کنار فرید بر روی مبل تک نفره نشست و از شدت شرم سر به پایین انداخت.

فرید به علیسام که در حال قورت دادن دلوین بود نگاهی انداخت و با شوخ طبعی گفت:

– خب! تا آقا داماد، عروس خانوم ما رو تموم نکردن، بریم سر اصل مطلب.

علیسام با این حرف فرید چشم و ابرویی برایش آمد و این فرید بود که چشمکی به علیسام زد؛ سپیده با تک خنده‌ای گفت:

– خب راستش، از وقتی که علیسام اومد دنبالم تا وقتی که رسیدیم به اینجا، این پنج-شش ماهی که با هم بودید و اینکه چه اتفاقاتی براتون افتاده رو برام تعریف کرد.

سپیده مکث کوتاهی کرد و نگاهی را به دلوین که سرش را بلند کرده بود دوخت و با لحن شرم‌زده‌ای گفت:

– می‌دونم دیره؛ اما برای قتل پدرت تسلیت عرض می‌کنم عزیزم.

دلوین با لبخند غمگین، تشکری کرد و دوباره خود سپیده بود که شروع به حرف زدن کرد.

– فکر می‌کنم این شش ماه، باعث آشنایی کامل شما دوتا شده و دلیلی برای اینکه بخواین چندین ماه تو عقد باشید وجود نداره، البته باز هم هر جور خودتون می‌دونید.

فرید سری تکان داد و گفت:

– منم با شما موافقم خانوم دادفر.

علیسام از خدایش بود تا هر چه سریع تر به خانه خودش برود. مشتاق نگاهی را به صورت خجل دلوین داد.

فرید که فهمید دلوین از سر خجالت و حیا نمی‌تواند جوابی بدهد، پس خنده‌ای کرد و سعی کرد بحث را عوض کند تا دلوین را از این تنگنا نجات دهد.

– من قبلاً به علیسام هم گفتم، تو این خواستگاری من کاملاً طرف عروسم.

سپیده سری تکان داد و دوباره فرید لب باز کرد و بحث مهریه را پیش کشید، توافقات میان سپیده و فرید در حال انجام بود و این دلوین و علیسام بودند که در سکوت با این دو نفر خیره بودند.

علیسام بعد از اتمام حرف‌های سپیده و فرید با تک خنده کمرنگی از روی بهت، کمی خودش را روی مبل، جلو کشید و گفت:

– ببخشید احيانا نظر عروس و داماد برای شما مهم نیست؟

فرید لبخند بزرگی زد و گفت:

– مشکلی داری پسر! نمی‌دونی وقتی بزرگترها دارن حرف می‌زنن نباید دخالت کنی؟!

علیسام با چشم و ابرو برای فرید خط و نشان می‌کشید و این فرید بود که با لبخند بزرگش، حرص علیسام را در می‌آورد.

سپیده از جایش بلند شد و به سمت دلوین رفت، دلوین به محض دیدن اینکه سپیده به سمتش می‌آید از جایش برخاست.

سپیده انگشتر تک نگینش را از انگشتش بیرون کشید و دست راست دلوین را گرفت و با لبخند شروع به حرف زدن کرد.

– این انگشتر از مادر شوهرم به من رسید و ازم خواست به اولین عروسم بودم و تو هم در آینده همین کار رو انجام بده.

دلورین لبخند خجلی زد و به انگشتر که قدیمی بودن آن کاملاً مشهود بود، خیره شد. تشکر ریزی کرد و سپیده بعد از تشکر با علیسام از آن خانه خارج شدند.

علیسام به محض نشستن مادرش درون ماشین با لبخند پرنگی که از خوشحالی زیادش بود گفت:

– مرسی ماما! ممنون که اومدی و خوشحالی من رو چندین برابر کردی و ممنون که اینقدر خوب با دلورین برخورد کردی.

سپیده با لبخندی از روی ذوق گفت:

– کاری نکردم پسر! انشالله که خوشبخت بشین.

سپیده دوباره اما این بار با کمی استرس لب باز کرد.

– پسر! اگه ازت درخواستی داشته باشم، قبول می‌کنی؟

علیسام که هنوز در جو ده دقیقه قبل بود، بدون فکر کردن گفت:

– تو جون بخواه سپیده بانو!

سپیده که کمی خیالش راحت تر شده بود، گرهٔ روسری اش را شل تر کرد و گفت:

– برای اینکه دل بابات نرم بشه، برو تو اون شرکت کار کن. می‌دونم خیلی دوست داشت

امشب رو تو این مجلس باشه، اما اینقدر مغرور هست که پاش رو کرد تو یک کفش و گفت

من نمیام. اون پدره، هر چقدر هم اشتباه کنه نمی‌تونه عذرخواهی کنه، اما تو پسرشی، اگه

یک معذرت کوتاه بخوای، بهت قول میدم که همه کار برات انجام بده.

علیسام از اول صحبت‌های مادرش، اخم بزرگی مهمان صورتش شده بود و با دستش،

فرمان ماشین را محکم فشار می‌داد.

از صبح با دلوین مشغول خرید کردن برای مراسم عقد و عروسی بودند. بنا به درخواست دلوین، علیسام، خانه پدری اش را برای خرید جهیزیه به فروش گذاشت و هر چه علیسام برای این کار ممانعت کرد هیچ فایده‌ای نداشت.

علیسام خانهٔ مشترک خودش با فرید را جدا کرد و با پول‌هایی که داشت، واحد روبروی خانهٔ قبلیش را خرید تا باز هم در کنار فرید بماند.

به ساعت دستش نگاهی انداخت، عقربه‌ها ساعت دو ظهر را نشان می‌داد.

علیسام نگاهی به دلوینش انداخت و گفت:

– اگه سیر شدی، من ببرمت خونه، یک جایی کار دارم.

دلوین کمی از نوشابه‌اش نوشید و بعد از تکان دادن سرش گفت:

– باشه بریم.

علیسام بعد از پرداخت غذای ظهر به سمت ماشین حرکت کرد، در کمک راننده را باز کرد و با لبخند از دلوین درخواست نشستن کرد که دلوین هم با طنازی سوار ماشین شد.

علیسام لبخندی زد و به سرعت ماشین را دور زد و سوار ماشین شد و با شیطننت گفت:

– اشکال نداره خانوم خانوما! بالاخره اون روزی که رفتیم خونهٔ خودمون هم می‌رسه، اونوقت جواب تمام این شیطونی‌ها رو میدم.

دلوین چشمکی زد و به لحن شادش کمی شیطننت اضافه کرد و گفت:

– اوم، تا روزی عروسی خیلی مونده آقای دادفر!

علی‌سام غرق لذت شده بود وقتی که دلوین اینگونه شیطننت از خودش بروز می‌داد، کمی با خنده و شوخی برای دلوین خط و نشان کشید که باعث خنده‌های طنز دل‌بندش شد.

آهنگ شیدا از اشوان در حال پخش شدن از ضبط ماشین بود و علی‌سام همان‌طور که دست دلوین را گرفته بود، هم خوانی هم می‌کرد.

بعد از نیم ساعت بدون ترافیک به خانه رسیدند و علی‌سام، تمامی وسایل داخل ماشین را به خانه برد و بعد از بوسیدن صورت دلوین او را ترک کرد.

به سرعت به سمت شرکت پدرش حرکت کرد، باید تا قبل از تعطیلی می‌رسید. تخته گاز راند، تا وقتی که به برج بیست طبقه‌ای رسید که شرکت پدرش دقیقاً طبقهٔ دهم آن بود. به سرعت سوار آسانسور شد و دکمه طبقه ده را فشرد، تا رسیدن به شرکت، تند پایش را تکان داد و به صفحه نمایش اعداد آسانسور چشم دوخت.

صدای موسیقی بی‌کلام آسانسور کمی آرامش را تزریق بر بدن پر از اضطرابش کرد و بالاخره آسانسور در طبقهٔ مورد نظرش ایست کرد.

به سمت دری که اسم شرکت، کنار آن بر روی تابلوی طلایی رنگ حکاکی شده بود، نگاهی گذرا انداخت و زنگ در را فشرد. در توسط سرایدار باز شد.

همهٔ قدیمی‌های شرکت با دیدن علی‌سام، شوکه شده بودند، بعضی‌ها به سرعت به سمت علی‌سام رفته و با او احوال‌پرسی مختصری می‌کردند و بعضی‌های دیگر با تعجب به او خیره شده بودند.

منشی با دیدن علی‌سام، با لب‌خند کمرنگی گفت:

– آقای دادفر الان مهمون دارن.

علی‌سام سری تکان داد و بر روی مبل تک نقره‌رُ روبروی میز منشی نشست، حدوداً بیست دقیقه علاف شد تا اینکه در باز شد و مردی به همراه پدرش از اتاق خارج شد.

مسعود با دیدن علی‌سام ابرویی بالا انداخت و بعد از خداحافظی با مردی که تا چند لحظه پیش مهمان اتاقش بود، با چشم از او خواست که وارد اتاقش شود.

علی‌سام وارد اتاق شد، نگاهی گذرا به درون اتاق انداخت و به درخواست پدرش که او را به نشستن دعوت کرد، بروی صندلی مشکی رنگ با دسته‌های نقره‌ای نشست.

مسعود پشت میزش نشست و با لحن سردش شروع به حرف زدن کرد.

– چی شده که به اینجا اومدی؟

علی‌سام در موهای خرمایی رنگ کوتاهش دستی کشید و گفت:

– حدوداً سه هفته‌ی دیگه عروسیمه، هنوز هم قصد نداری بیای؟

مسعود چهره درهم کشید و خودکار سرمه‌ای رنگ درون دستش را روی برگه‌های جلوی دستش گذاشت و گفت:

– نه قصد ندارم!

علی‌سام نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی داشت بلند نشود گفت:

– همیشه یکم اون روی مهربونت رو نصیبم کنی؟ اینقدر سخته وقتی من اومدم تا پا پیش بزارم تو هم همراهیم کنی؟

مسعود با اخم و لحن شاکی و صدایی که رفته-رفته بلندتر میشد گفت:

– ببین کی داره حرف از پا پیش گذاشتن می‌زنه! اگه می‌خواستی پا پیش بزاری باید تو این ده سال یک کاری می‌کردی نه که برای ازدواجت...

علیسام میان کلام پدرش پرید و با خشم غریب:

– یک کاری نکن که با دعوا و ناراحتی برم، چون دیگه پشت سرم رو نگاه نمی‌کنم.

مسعود با خشم لیوان شیشه‌ای کنار دستش را برداشت و به سمت پسرش پرتاب کرد، علیسام به سرعت جاخالی داد که باعث شد لیوان با سطح زمین برخورد کند و هزار تکه شود.

منشی به محض شنیدن همچین صدایی بدون در زدن وارد اتاق شد که مسعود عربده زد.

– کی بهت گفت وارد اتاق بشی؟ برو بیرون!

منشی با ترس به پدر و پسر خشمگین نگاهی انداخت و با عذرخواهی و ترس اتاق را ترک کرد. علیسام که هنوز هم از کار چند لحظه پیش پدرش در شوک عظیمی بود با تک خنده ناباورانه ای لب زد.

– خیلی عوض شدی آقای دادفر! اگه این اومدنم به خاطر خاطرات خوب بچگیم بود، رفتم بخاطر همین کارته.

مسعود کلافه دستی پشت گردنش کشید، همیشه در کنترل خشم ناتوان بود و همین باعث این رفتار نه چندان جالب از جانبش شده بود. خواست کارش را توجیه کند که علیسام با اخم کمرنگی لب باز کرد.

– اگه دوست داشتی تو عروسی تک بچه ات شرکت کنی، عروست رو به شدت خوشحال می‌کنی.

مسعود با این حرف علیسام، در نطفه خفه شد، لال شد و نتوانست سخن کند و پسرش را مجاب به نرفتن کند.

نمی‌خواست همچین رفتاری را با علیسام داشته باشد، دوست داشت کمی از دلخوری پدرانه‌اش بگوید و در آخر با کمال میل به عروسی پسرش برود و دختری که علیسام به عنوان عروس خانواده دادفر در نظر گرفته بود را ببیند و هر دو با دعای خیر بدرقه کند.

مراسم عروسی در حال برگزاری بود و برای ثانیه‌ای لبخند از روی لبان علیسام و دلوین کنار نمی‌رفت.

علیسام به ساعت دستش نگاه کرد، عقربه‌ها ساعت هفت شب را نشان می‌داد و هنوز عاقد نیامده بود.

اما ناگهان با صدای مسعود سر بلند کرد و به پدرش که برق چشمانش کاملاً هویدا بود خیره شد.

– سلام!

نگاه دلوین به سمت مردی رفت که لبخند کمرنگی داشت. علیسام نتوانست اخم کند؛ پس از جایش بلند شد و با لبخند کمرنگی سلام کرد.

مسعود، تک پسرش را به آغوش کشید و کنار گوشش برایش آرزوی خوشبختی کرد و بخاطر رفتار سه هفته پیشش عذر خواست.

علیسام هم به سرعت از پدرش عذرخواهی کرد و خم شد تا دست پدرش را ببوسد که با ممانعت پدرش روبرو شد.

سپیده با چشم‌های به اشک نشسته به خانواده‌اش خیره شد، بالاخره بعد از ده سال کدورت‌های بی‌مورد، توسط دلوین کنار گذاشته شده بود.

این دختر فرشته‌ای بود که باعث شد علاوه بر خوشبخت و عاشق کردن علیسام، دوباره این خانواده سه نفر را کنار هم جمع کند.

مسعود از علیسام فاصله گرفت و به سمت عروسیش رفت، او را در آغوش پدرانه‌اش گرفت و از او بابت همه چی تشکر کرد.

با صدای فرید که گفت «عاقده اومد» همه به سمت اتاق عقد حرکت کردند.

عاقده شروع به خواندن خطبه کرد و بعد از سه بار پرسش برای ازدواج دلوین با کسب اجازه از بزرگ‌ترها بله را گفت.

سوت و جیغ همه بلند شد و بعد از بله گفتن علیسام و به دست کردن حلقه، همه برای تبریک به سمت این زوج شتافتند. نازگل خانوم با ذوق دلوین را در آغوش گرفت و برای اینکه بالاخره، دلوین رنگ خوشبختی را چشیده است گریست، سپهر هم کنار نازگل خانوم تبریکات خود را شامل حال عروس و داماد کرد.

پدر و مادر فرید هم بعد از تبریک، کادوی خود را به دست دلوین دادند، فرید با چهره‌^۱ بشاش علیسام را در آغوش گرفت و بعد از کمی چرت و پرت گفتن، به سمت دلوین رفت و به او نیز تبریک گفت.

سپیده با ذوق و شغف فراوان، عروسیش را در آغوش گرفت و سرویس طلایی را به او هدیه داد و در آخر، مسعود هم دوباره تبریک گفت و دستبند ظریف و زیبایی را به دست عروسیش بست.

همه چیز همان طور شده بود که علیسام در ذهنش آن را پرورش داده بود، از اینکه توانسته بود همچین عروسی بگیرد و دلوین را بعد از کلی غم و غصه خوشحال کند برایش کافی بود.

عروسی به اتمام رسید و عروس و داماد راهی خانهٔ خود شدند، دلوین به محض ورود به خانه‌ای که با سیلِقهٔ خودش و همسرش دیزاین شده بود، آهی کشید و خدا را بابت اینکه همه چیز ختم بخیر شد شکر کرد. با صدای علیسام که نامش را صدا زد، سر چرخاند و با لبانی که با رنگ قرمز تزیین شده بود گفت: جانم؟

علیسام قدمی به سمت عروسی برداشت و قبل از آنکه فاصلهٔ میانشان را تمام کند و او را با خود یکی کند با عشق فراوانش لب گشود.

– عاشقتم ملودی دادفر!

پایان

تاریخ شروع: ۱۳۹۹/۰۷/۱۳ و تاریخ پایان: ۱۴۰۰/۰۳/۰۴



جهت دانلود رمان، ما را دنبال کنید

به آدرس roohvazheh.ir مراجعه کنید

پیج اینستاگرام و کانال تلگرام: roohvazheh